

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بہترین رمان ہا

بیمارستان عاشقی



بیمارستان عاشقی



مامان : آنیتا کی کلاس داری؟

هشت -

پس برو بپوش بابا ببرتت -

نه نمیخواه خودم میرم -

مامان باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد. سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا آماده شم. یه مانتوی مشکی اندامی بلند پوشیدم با شلوار کتون مشکی و مقنعه مشکی. سرتا پام سیاه شد. فقط سگک های طلایی روی جیب مانتوم رنگ دیگه ای بود. طوری نیست اینجوری دوست دارم. نشستم پایه آینه و یه ضد آفتاب و رژ و ریمل زدم ، کیف و گوشیمو برداشتمو رفتم بیرون. از مامان و بابا خداحافظی کردم و کفشای اسپرت خوشگلمو پوشیدمو پریدم بیرون. قرار بود دوستم ویدا بیاد دنبالم. تا درو باز کردم اونم رسید دم خونه. شیشه رو کشید پایینو گفت : بپر بالا جیگر. خندیدمو سوار شدم و پیش به سوی دانشگاه. ویدا دوست صمیمی من بود که از دبیرستان با هم دوست بودیم. هر دو عاشق پرستاری بودیم و آرزومون این بود که باهم توی یه دانشگاه قبول شیم. که شانسمون زدو ما توی یه دانشگاه قبول شدیم. ویدا دختر شیطون و شوخ و خوشگلی بود. بر خلاف من اون موهای صاف پر کلاغی داشت که خیلی خوش رنگ بود. با پوست سفید ، چشمای مشکی با یه عینک خوشگل فرم مشکی که حسابی قیافشو عین خانوم دکترا میکرد. عینک اصلا زشتش نکرده بود بلکه خیلی هم بهش میومد. و لبای کوچیک قرمز داشت. کلا دختر نازی بود

رسیدیم دانشگاه و وارد محوطه شدیم. یه نگاه به ساعت مجیم کردم که ساعت ۷:۴۵ دقیقه رو نشون میداد. پس تا شروع کلاس یک ربع وقت داشتیم. با ویدا نشستیم رو صندلی ها و مشغول صحبت شدیم. گرم تعریف بودیم که یه دفعه یاد کلاس افتادم و دیدم ساعت هشت شده. سریع بلند شدیم و به سمت کلاس حرکت کردیم. وارد کلاس شدیم و نشستیم. یکم بعد هم استاد اومد. یه نفر جدید تو کلاس میدیدم. بیخیال شدم و توجهی نکردم. استاد شروع به حضور و غیاب کرد. فکر کنم به خاطر وجود همین تازه وارده بود. اسما رو خوند و رسید به من

آنیتا انصاری؟ دستمو بلند کردم -

بارمان کمالی؟ -

این دیگه کی بود؟ فکر کنم همین تازه وارده. خیلی نامحسوس برگشتم نگاه کنم ببینم کیه. چه اسم باحالیم داشت. اوه اوه نگاش کن چه چیزیه. یه پسر با هیکل ورزشکاری ، پوست گندمی ، چشمای سبز و موهای قهوه ای تیره لخت خوش حالت. خب به من چه اصلا مبارک مامانش باشه. استاد عینکشو از رو دماغش برداشت و گفت : خب آقای کمالی تازه وارد هستید درسته؟

کمالی : بله استاد من و خانوادم شیراز زندگی میکردیم. من همونجا هم دانشگاه میرفتم ولی برای پدرم کاری پیش اومد و مجبور شدیم به خاطر کارش انتقالی بگیریم و بیایم اصفهان. استاد سرشو تکون دادو مشغول درس دادن شد

چند روز بعد

کلاس تموم شده بودو با ویدا تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم خونه که یه دفعه واسم اس ام اس اومد. بازش کردم. مامان بود نوشته بود که شب خونه خاله اعظم دعوتیم و اون از ظهر میره اونجا. منم برم خونه آماده شم و عصر برم اونجا. از ماشین ویدا پیاده شدم و وارد خونه شدم. ساعت پنج بودو حداقل باید تا ۲ ساعت دیگه خودمو میرسوندم اونجا. پس دوشی گرفتم و نشستم به آرایش کردن. یه آرایش ملیح دخترونه کردم لباسامو پوشیدم. اینجور که فهمیدم این مهمونی فقط یه مهمونی خانوادگی دورهمی نیست. بلکه دوستای خاله اینا هم دعوت بودند. پس باید حسابی به خودم برسم. خخخخخ یه ساپورت جوراب دار مشکلی کلفت پوشیدم و تونیکم تنم کردم. یه تونیک کرمی رنگ تا زانو که طرحای مربعی شکل داشتو یه کمربند باریک تو کمرش میخورد. یه مانتو گشاد هم روش پوشیدم و شال طرحدارمو انداختمو رفتم زنگ زدم تاکسی. چون بابا با ماشین میرفت دیگه من نباید یه ماشین دیگه میبردم. نیم ساعت بعد خونه خاله بودم. زنگو زدمو وارد شدم. با همه سلام و احوال پرسی کردم رفتم سمت اتاق تا لباسمو عوض کنم. موقع ورودم برق تحسینو تو چشمای مامان دیدم. مانتومو در آوردم و دستنی به تونیکم کشیدم شالمو صاف کردم رفتم بیرون. رو مبل نشستم و مشغول دید زدن مهمونا شدم. بعضیا رو نمیشناختم. یه دفعه یه پسر قد بلندو دیدم که پشتش به من بودو داشت با فرد روبه روییش صحبت میکرد. یه پیراهن کرمی رنگ با شلوار قهوه ای تنش بود. نمیدونم چی شد که یه دفعه پسره برگشت بره سمت کسی که قیافشو دیدم. یعنی چشم از زور تعجب دیگه بیشتر از این باز نمیشد. این اینجا چیکار میکرد؟ وضعیت اونم فرقی با من نداشت

نزدیکم شدو با تته پته گفت : شما اینجا چیکار میکنید؟

اخمامو کشیدم تو هم و حق به جانب گفتم : مثل اینکه من باید این سوالو از شما بپرسم

هه پسره پرو چی فکر کرده

بله خانوم. پدر من با آقا سعید (شوهرخالمو میگه) دوست چندیدن و چند ساله هستند. وقتی ما شیراز بودیم کم و بیش با هم در - ارتباط بودند ولی حالا که اومدیم اصفهان مهمونی ایشان دعوت شدیم

چشماشو ریز کردو گفت : حالا شما چی؟

با اخم گفتم : من خواهر زادشون هستم

کی؟ آقا سعید؟ -

خیر. خاله اعظم -

یه دفعه یه صدای زنونه صداش زد

بارمان جان؟ -

برگشت و گفت : جانم مامان؟

عه پس مامانشه. نگاش کردم. به خانوم تقریبا ۴۵ ساله خوشگل که حسابی هم به خودش رسیده بود. مامانش رو به پسرش کردو گفت : دختر خانوم خوشگل رو معرفی نمیکنی؟

البته. ایشون هم دانشگاهی بنده هستند -

رو کردم به زنه و گفتم : سلام من آنیئا هستم

سلام عزیزم منم سودابه هستم مادر بارمان -

خوشبختم -

یکم دیگه با مامانش حرف زدم و بعدم با اجازه ای گفتمو رفتم سمت خاله اینا تا کمکشون کنم. بعد از صرف شام ساعت حدود یک بود که برگشتیم خونه. خیلی خسته بودم پس سریع لباسامو عوض کردم و پریدم تو تختمو بیهوش شدم

امروز بیمارستان کارورزی داشتیم. یه سری چیزای دیگه مونده بود که یاد بگیریم. هر کی خودش میرفت بیمارستان. منو ویدا هم که با هم رفتیم. رفتیم تو اتاق رختکن و روپوش مونو پوشیدیمو اومدیم بیرون. آموزش سرم زنی داشتیم. اول استاد یادمون یاد بعد هم گروه بندی مون کرد که روی هم دیگه امتحان کنیم. وای خدا دیگه بدبختی از این بیشتر آخه استاد روانی این چه کاری بود که کردی. چرا گروه بندی دونفره اونم به دختر یه پسر؟ وای حالا چیکار کنم. وای بیین با کی هم هم گروه شدم ، بارمان !!! ویدا هم با بهراد دوست بارمان هم گروه شده بود. خب مثل این که چاره ای نبود. سرم رو برداشتمو رفتم جلو . خودش آستینشو زده بود بالا. اوه اوه عضله هاشو نگاه. اه آنیئا حواستو بده به کارت. پنبه رو الکی کردم کشیدم رو دستش. نوک سوزنو گرفتم تو دستای لرزونمو فرو کردم تو دستش. اوه اوه عین وحشیا زدم. اخماشو کشید تو همو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : آروم دختره وحشی دستمو سوراخ کردی

چی؟؟ این به من گفت وحشی؟ عصبانی شدم در حد مرگ. با لحنی که تا حد امکان عصبی بود گفتم : ببخشیدا اولای این که دارم یاد میگیرم دوما اینکه مگه چند بار تا حالا سرم زدم که بلد باشم؟

پوزخندی زد و گفت : حالا بیین من چجوری میزنم. منم دفعه اولمه

وای خدایا منو پیش این ضایع نکن. حاضر دم دستم سوراخ شه ولی این خوب سرم نزنه وای خداجونم خواهش. تو فکرای خودم بودم و درگیری داشتیم که آستینمو کشید بالا. اوه خاک برسرت آنیتا این پسره خر باید آستینتو بکشه بالا؟! حواست کجا بود. با پوز خندی که رو لبش بود نزدیک شد و پنبه الکی رو کشید رو دستم. بعد هم خیلی آروم و ریلکس سوزنو فرو کرد. وای من که هیچی نفهمیدم چقدر خوب زد. ولی نباید خودمو ببازم. چون پوز خند پیروزمندانم خیلی رو مخ بود. واسه همین الکی ابرو هامو کشیدم تو همو گفتم : آی دستم. اولش تعجب کرد ولی بعدش عصبی شد و گفت : الکی نگو دردت نیومد بعدم گذاشت رفت. وای که من یک حالی از تو بگیرم آقا بارمان که اون سرش ناپیدا. یکم دیگه تو بیمارستان موندیمو بعدم برگشتیم خونه

تو اتاقم نشسته بودمو عین خر درس میخوندم که ترم آخری گند نزنم. امتحان پایان ترم داشتیم. مامان واسه شام صدام کرد که رفتیم بیرونو شام خوردمو بعدم دوباره به خوندن ادامه دادم

خب اینم از اینو اینم که درست نوشتمو به نگاه کلی به برگه انداختمو اومدم از جلسه بیام بیرون که یه فکری یه سرم زد. من کنار - در نشسته بودمو بارمان یه دو ردیف اونطرف تر نشسته بود. با این که تموم کرده بودم ولی باید برای اجرای نقشم مینشستم. الکی سرمو با برگه گرم کردم زیر چشمی هم به بارمان نگاه میکردم که کی میخواد از جلسه بره بیرون. یه نگاه به برگش انداختو پاشد که بره بیرون. خیلی خوب آنی خانوم شروع کن ، خیلی آروم پامو دراز کردم به برگه نگاه میکردم که بارمان جلو پاشو ندیدو گیر کرد به پامو نزدیک بود کله شه که تعادلشو حفظ کرد. صاف وایساد ، دستی به لباساش کشیدو جوری نگام کرد که متوجه شدم منظور اینه که فهمیده عمدی بوده. خودمو زدم به اون راه و با لحن دلسوزانه ای گفتم : ای وای شرمنده آقای کمالی حواسم نبود

بعدم سریع پاشدمو پریدم بیرون چون آگه یه لحظه دیگه اونجا میموندم تضمین نمی کردم که از خنده نمیرم

بارمان

وای من از دست این دختره چیکار کنم. ببین چیکار کرد آبروم رفت. وای خدا چقدر پروعه زل زده میگه ببخشید. آره نه که عمدی نبود. اومدم بیرون که بهرادم اومدم با هم رفتیم بیرون. آنیتا تو محوطه ایستاده بودو با دوستش حرف میزد. بیخیال از بغلش رد شدمو رفتم سمت کمری مو سوارش شدمو راه افتادم

آنیتا

با ویدا تو ماشین نشستیمو آهنگو تا تهش زیاد کردیم

ویدا گفت : خب به عنوان جشن تمومی دانشگاه چیکار کنیم؟

دیوونه هنوز که چیزی معلوم نیست اصلا ببین قبول میشی یا نه؟ بعد تصمیم بگیر -

معلومه که قبول میشیم خانوم پرستار -

خندیدمو گفتم : بریم خرید بعدم کافی شاپ؟

ویدا متفکرانه گفت : اوووممم باشه

سپس به سمت یکی از مرکز خریدا حرکت کرد. تو پاساژ میچرخیدیم و به مغازه ها سر میزدیم. یکی دوتا چیز خریدیمو بعدم رفتیم سمت کافی شاپ. نشستیمو جفتمون کافه گلاسه سفارش دادیم. مشغول حرف زدن شدیم که یه دفعه ویدا گفت : آنی ؟

سرم پایین بودو تو گوشیمو نگاه میکردم . گفتم : هوم؟

آنییییئااا -

سرمو آوردم بالا و گفتم : مرگ چته؟

اونجا رو نگاه -

کجا؟ -

سمت راست -

.اومدم بچرخم که گفتم : اوی نه اینقدر ضایع

واسه همین سر جام نشستمو آروم سرمو چرخوندم. بارمان بود که روی صندلی نشسته بودو یه فنجون جلوش بود ولی فرد روبه روییش دختری بود با وضعی ناجور. مانتوی جلو باز که زیرش یه بلوز کوتاه پوشیده بود. موهای بلوند که همش از زیر شال بیرون بود. شلوار کوتاه و آرایش غلیظ. ایششش پسره بد سلیقه. برگشتم سمت ویدا و گفتم : خب به من چه ؟

ویدا شونشو انداخت بالا و گفت : هیچی همینجوری گفتم

کافه گلاسه مون رو خورده بودیم واسه همین بلند شدمو به ویدا هم گفتم پاشه. اونم مخالفتی نکرد و پاشد. تو لحظه آخر که دولا شدم کیفمو بردارم با بارمان چشم تو چشم شدم. با تعجب نگام میکرد . بی تفاوت نگاهش کردم ، کیفمو برداشتمو رفتم بیرون

تو اتاقم نشسته بودمو کتاب میخوندم. فردا باید میرفتم دانشگاه تا نتیجه امتحانات رو ببینم بعدم آگه خدا خواست و قبول شدم میرم و توی بیمارستان کار میکنم. خوابم گرفته بود ، کتابم بستم ، پاشدم برقو خاموش کردم خوابیدم

صبح با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم. سریع پاشدم کارامو کردم و رفتم دانشگاه. نتایج اومده بود. اسما رو تو پانل زده بودند ، رفتم جلو و نگاه کردم. وایای خدایا شکر قبول شدم یعنی فارغ التحصیل شدم حالا دیگه میتونم از فردا برم و تو بیمارستان کار کنم. یوهوو سریع زنگ زدم به ویدا خبرو بش گفتم که اونم گفت نتایجو دیده و قبول شده. خب خدا رو شکر. از فردا روز جدیدی رو شروع خواهیم کرد

صبح با صدای مامان که صدام میزد از خواب بیدار شدم. وای امروز تنها بودم ویدا با من شیفت نداشت. بیخیال پاشدم لباسمو پوشیدم ، سوار ماشینم شدمو پیش به سوی بیمارستان. با بقیه بچه ها آشنا شده بودم. دخترای هم سن خودم بودند و من باشون جور شده بودم. دکتر لیست کارایی رو که باید انجام بدمو بهم دادو رفت. رفتم سراغ تختی که گفته بوده و وضعیتشو چک کردم. داشتم سرمشو تنظیم میکردم که چشمم به روبه رو خورد. ای خدا این چه شانسیه که ما داریم آخه. تو بیمارستانم ما رو ول نمیکنه . چرا من هر جا میرم اینم هست. اونم متوجه من شدو گفت : سلام خانوم انصاری

با بی حوصلگی گفتم : سلام آقای کمالی

و به کارم ادامه دادم. امروز شیفت شب هم داشتمو تا شب خیلی کار داشتیم. همش از این تخت به اون تخت در رفت و آمد بودم. شب شده بود. بعد از این که ما پرستارا شاممونو خورده بودیم بیمارستان یکم خلوت تر شده بود و حال من اقتضاح بود. سر درد شدید و سرگیجه داشتم و چشمم از زور خواب باز نمیشد. ولی یک ساعت دیگه تا تموم شدن شیفتم مونده بود. یکم که استراحت کردم پاشدم چون تخت یه بچه بود که باید بهش سر میزد. رفتم سمتش. آخی بچه بیچاره چه مظلوم خوابیده بود. سرمش دیگه تموم شده بود. آروم پنبه رو گذاشتم رو دستشو سرمو کشیدم بیرون. قدمی برداشتم تا سرمو بندازم تو سطل که یه دفعه نفهمیدم چی شد سرم گیج رفت و چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچ جا رو ندیدم. داشتم پخش زمین میشدم که یکی زیر بازومو گرفت و منو نشوند رو یه صندلیو رفت ، نفهمیدم ناچیم کی بوده که چند لحظه بعد بارمان یه لیوان گرفت جلوم

حالتون خوبه خانوم انصاری؟ -

با چشمایی خمار نگاش کردم گفتم : بله ممنون

اینو بخورید براتون خوبه -

لیوانو گرفتمو خوردم. آب قند بود. تشکر کردم بلند شدم که برم لباسمو عوض کنم. شیفتم تموم شده بود. صدای بارمانو از پشت سرم شنیدم

خانوم انصاری تشریف میبری؟ -



بله. شیفتم تموم شده -

خب شیفت منم تموم شده من میرسونمتون -

نه متشکر م ماشین آوردم -

میدونم ولی با این حالی که شما دارید احتمال تصادف هست -

راست میگفت چشمم از زور خواب باز نمیشد پس دیگه مخالفت نکردم راه افتادیم. رفت سمت یه کمری مشکو سوار شد. منم سوار شدم راه افتادیم. فرمون رو چرخوند که از جا پارک بیرون بیاد و همونجور هم آدرس رو پرسید. منم که دیگه چیزی نمیفهمیدم با صدای آروم موسیقی و گرمای ماشین به خواب رفتم. با شنیدن صدای کسی که اسممو صدا میزد بلند شدم

خانوم انصاری رسیدیم -

ببخشید خیلی ممنون لطف کردید. خداحافظ -

خواهش میکنم. به سلامت -

بیاده شدمو رفتم سمت خونه. با کلید درو باز کردم بعدم یه راست رفتم تو تختمو بیهوش شدم

\*\*\*\*

راست میگی مهرناز؟ -

بله خانوم -

وای کی چرا ما نفهمیدم؟ -

خب چون یه سال پیش نامزد کردیم -

آهان ایشالا خوشبخت بشید -

مرسی عزیزم -

مهرناز رفت. به کارت تو دستم نگاه کردم. کارت عروسی مهرنازو نامزدش فرزاد بود. مهرناز یکی از بچه های خوب بیمارستان بود که با ما جور شده بود و حالا عروسیش بود و همه پرستارا رو دعوت کرده بود. امروز شنبه بود و عروسی پنجشنبه. پس باید با ویدا میرفتیم لباس میخریدیم. یه اس زدم به ویدا که بعد از بیمارستان بریم خرید. ساعت حدود شش بود که رسیدیم به پاساژ و شروع کردیم به گشتن. ۲ ساعت بود میگشتیم ولی هر دو هنوز چیزی نخریده بودیم. تا این که چشم خورد به یه لباس تو ویتترین. وای چقدر قشنگ بود. یه لباس بلند دنباله دار که اندامی بود. آستین حلقه ای بود روی سینش سنگ دوزی شده بود. رنگشم قرمز بود. خب همین رنگش خوبه که با یه کت مشکی ستش کنم. این لباس خیلی خوب بود چون بلند بود و حجابش رعایت میشد. اصلا دلم نمیخواست بی حجاب باشم. رفتیم تو و لباسو پرو کردمو خریدیم. تو یه مغازه دیگه هم ویدا یه لباس کرمی رنگ خرید و برگشتیم خونه. واسه آرایشگاهم وقت گرفتیم

امروز روز عروسی بود و ویدا اومده بود خونمون تا با هم بریم آرایشگاه بعدم کارامونو بکنیم و بریم تالار. سریع ناهار رو خوردیم و پیش به سوی آرایشگاه. یه آرایش خوشگل دخترونه واسم کرد با یه رژ قرمز که با لباسم ست شد. موهام جلوشو فرق باز کردو و بالاشو پوش داد و بقیشو فر کرد و باز گذاشت. خیلی قشنگ بود. یه تاج کوچیک تو موهام کار کرد. کار ویدا هم تمام شده بود. اونم خیلی ناز شده بود. سریع به سمت خونه حرکت کردیم. لاک قرمز ست لباسمو زدمو لباسمو پوشیدم و کتشو گذاشتم تو کیفم بعدم یه مانتوی بلند تا مچ پا پوشیدم و یه شال نازک قرمز هم انداختم و رفتیم سمت تالار. رسیدیم و رفتیم سمت یه میز و نشستیم. بعدم رفتیم تو اتاق پرو لباسامونو عوض کردیم. یکم بعد هم عروس و داماد اومدند که رفتیم سلام کردیمو تبریک گفتیم. برگشتیم سمت میزو نشستیم. داشتم شیرینی میخوردم که ویدا گفت : اوه آنی ببین کی این جاست؟

کی ؟ -

آقایون -

آقایون کین؟ -

عه خر شدی آنیتا؟ بهراد و بارمان دیگه -

سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم. جفتشون خوشیپ شده بودند. بارمان کت شلوار مشکی ، پیراهن سفید و یا یه کروات خط دار سفید مشکی پوشیده بود. موهاشم که کج ریخته بود تو پیشونیش. اه آنیتا اینقدر هیزی نکن به تو چه

خب الان میگی چیکار کنم؟ -

وای آنیتا. مگه من گفتم کاری بکن فقط گفتم بدونی که اینام اومدند -

شونمو بالا انداختمو تکیه دادم به صندلی. تو فکر بودم که حضور کسی رو احساس کردم

سلام آنیتا خانوم خوب هستی؟ -

سلام آقای کمالی ممنون -

افتخار رقص رو میدید؟ -

عه این پسره چرا اینقدر زود پسر خاله شد؟ من بیام با تو برقصم؟ به پیست رقص نگاه کردم همه دو نفره رفته بودند وسطو میرقصیدند. اول گفتم نه نمیرم و من واسه چی باید با این پسره برقصم ولی در لحظه آخر بلند شدمو گفتم باشه. ویدا با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد. بی توجه به نگاهش رفتیم وسطو شروع کردیم به رقصیدن. اولش خودمو لعنت فرستادم که چرا قبول کردم چون از این همه نزدیکی خجالت میکشیدم. آروم آروم و هماهنگ با ریتم آهنگ میرقصیدیم. اون تو چشمام نگاه میکرد ولی من سرم زیر بود

امشب واقعا زیبا شدید -

نگاهش کردم و گفتم : ممنون

آهنگ دیگه تموم شده بود واسه همین وایساده بودیم. یه دفعه بارمان نزدیکم شدو شالمو آروم کشید رو سرم. ای وای از بس سبک بود متوجه نشدم که افتاده چرا نفهمیدم؟

بیخیال خب چیکار کنم الان؟-

وجدان : وای آنیتا تو چرا امشب اینقدر بی اعصاب شدی؟

وجدان جان ولم کن -

کم کم ازش فاصله گرفتمو به سمت میز حرکت کردم

خوش گذشت خانوم؟ -

ابروهامو واسش بالا انداختمو گفتم : به توجه

و در کمال تعجبم ویدا پبله نشد که بهش بگم. باشه ای گفتو دیگه حرفی نزد. عجب این چش شده؟

بعد از صرف شام با ویدا به سمت ماشین رفتیمو برگشتیم خونه. وقتی رفتم تو مامان اپنا خواب بودند واسه همین آرام رفتم تو اتاقمو بعد از تعویض لباسام نشستم پشت میز توالت و مشغول پاک کردن آرایشم شدم و تو ذهنم اتفاقات شبو مرور میکردم. بعد از تموم شدن کارم پاشدم مسواک زدم و خوابیدم

چند ماه بعد

زندگی روال عادی رو در پیش گرفته بود و کار هر روز من به چیز بود. خونه ، بیمارستان ، بیمارستان ، خونه به جورایی انگار دچار روزمرگی شده بودم. تو کارم خیلی پیشرفت کرده بودم و یکی از بهترین پرستارا شده بودم. داشتم روزمرگی رو میگزوندم که اتفاقی زندگیمو از این رو به اون رو کرد. به روز که تو بیمارستان بودم و مشغول کار یکی از پرستارای دیگه اومد سمتمو گفت که رئیس بیمارستان کارم داره. یعنی چیکارم داره؟ وای نکنه بد کار میکنم میخواد اخراج کنه؟ حالا چیکار کنم؟ تو مسیری که از سالن به اتاق رئیس طی کردم هزار بار مردم و زنده شدم. رسیدم دم در. دستام میلرزید. میترسیدم چیز بدی بخواد بهم بگه. صاف وایسادم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. آرام دستمو جلو بردمو در زدم. صدای بفرمایید رو شنیدم و درو باز کردم. میدونستم که چهرم مضطربه

سلام آقای محمودی -

محمودی تقریبا پیرمردی ۶۰ ساله و رئیس بیمارستان بود که خیلی هم مهربون بود

سلام بشین دخترم -

از لحن مهربونش تا حدی خیالم راحت شد. ولی بازم این میتونه آرامش قبل از طوفان باشه

با من کاری داشتید؟ -

بله. میخوام راجب به موضوع مهم باهات صحبت کنم -

رنگم پرید. حتما الان می‌گه بد کار میکنی و اخراجی. محمودی که چهره رنگ پریده منو دید گفت : چته دخترم؟ چرا این شکلی شدی؟

بد کار میکنم؟ ازم راضی نیستید؟ -

لبخندی زد و گفت : نه موضوع این نیست. تقریبا یه خبر خوبه

پوووووف یه نفس راحت کشیدم

خب چه موضوعیه؟ -

این بیمارستان هر ساله طرحی رو اجرا میکنه. این طرح اینه که ما هر سال برای تقدیر از بهترین پرستارمون اونا رو به یکی از - بهترین بیمارستان های پایتخت انتقال میدیم. این بهترین موقعیت واسه اونا چون ما تموم امکانات رو برای اونا فراهم میکنیم. مثل بهترین بیمارستان ، خونه و تموم امکاناتش و حتی افزایش حقوق و صد البته پیشرفتی که واسه اون پرستار داره. ولی یه مشکل داره چون ما فقط دوتا از پرستارمون رو انتقال میدیم. فقط ۲ تا

و رو 'دو' تاکید کرد

بله خیلی خوبه ولی چرا اینا رو به من می‌گید؟ -

!!چشماتو ریز کرد ، کمی جلو اومدو تو چشم نگاه کرد و گفت : چون یکی از اونا تویی

یعنی شوکی بهم وارد شد که وقتی چند سال پیش بم خیر دادن مادر بزرگت مرده بم وارد نشد. حالا چیکار کنم؟ خیلی موقعیت خوبی بود ولی من ... من چطور میتونستم تنها برم اونجا؟ مامان و بابا چی؟ اونا تنها میشن. من تنها بچه اونا بودم ، اونا جز من کسیو نداشتن و ابیییی حسابی سر در گم بودم. اونقدر تو فکر بودم که یادم رفت بپرسم اون یه نفر دیگه کیه. سرمو آوردم بالا و گفتم : اون یکی کیه؟

پارسال دوتا خانوم فرستادیم چون خانوم ها بهتر از آقایون بودند اما امسال نه ، تو آقایان هم پرستار خوب داشتیم. واسه همین - تصمیم گرفتم که امسال یه آقا و یه خانوم بفرستم. اون لحظه تو دلم فقط دعا میکردم اون فرد یه آدم خوب باشه

اون کیه؟ -

آقای کمالی -

والله ای کی؟ بارمان؟

گفتم : آگه یکی از این دو نفر نخواست بره چی؟

ما ۴ نفر رو انتخاب کردیم. آگه یکی از شما دوتا نخواست بره اونا رو جایگزین میکنیم. ولی اونا هنوز چیزی نمیدونن آگه نرفتن - شما قطعی شد بهشون میگیم

من .. من میتونم فکر کنم؟ -

البته ولی فقط تا آخر هفته وقت داری. سریعا باید بهم خبر بدی که کارا تو تهران انجام بشه -

چشم. میتونم برم؟ -

بله بفرماید -

خداحافظ -

خدا نگهدار -

از اتاق زدم بیرون. دهنم خشک شده بود. خبر سنگینی بود. واقعا نمیدونستم چیکار کنم. آگه میرفتم تصمیمم خودخواهانه بود. اگر نمیرفتم آینده ای درخشان رو از دست میدادم. واقعا نمیدونستم چیکار کنم. نیاز به فکر کردن داشتم. رفتم تو حیاط بیمارستان . کمی هوا خوردمو و دوباره برگشتم تو

تو تختم دراز کشیده بودم، دستام زیر سرم بودو به سقف زل زده بودم و فکر میکردم. خیلی سخت بود. واقعا نمیدونستم چیکار کنم وقتی میگم نمیدونم یعنی واقعا نمیدونم. یه دلم میگه برم یه دلم میگه نرم . آخی یاد آهنگ سلطان قلب ها افتادم. پاشدم رفتم سمت کامپیوترم روشنش کردم و رو آهنگ پلی کردم. صداشم گذاشتم تو باندو تا ته زیاد کردم. رفتم وسط اتاقو و همونجور که آروم خودمو تکون میدادم بلند بلند شروع کردم به خوندن

یه دل میگه برم برم یه دلم میگه نرم نرم -

طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستنی با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

آهنگ سلطان قلب ها \_ فرامرز اصلانی

داد میزدمو میخوندم و حسایی تو حس بودم که یه دفعه در به شدت باز شد. منم با همون دستای تو هوا و دهن باز خشک شدم. مامان بود که قیافتمم برزخی بود. اول خوب نگام کرد بعدم یه دفعه منفجر شد

مگه کری؟ -

برای چی؟ -

سه ساعته دارم صدات میکنم کم کن صدای اون لامصبو -

رفتم سمت سیستمو خاموشش کردم بعدم گفتم : خب حالا چی شده؟

ویدا زنگ زده میگه آنیتا گوشیشو جواب نمیده. زنگ زده خونه الان پشت خطه برو جوابشو بده -

از اتاق اومدم بیرونو رفتم تلفنو برداشتم

الو ویدا!؟ -

سلام آنیتا چطوری؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ -

بیخشید تو اتاق بودم صدای سیستم زیاد بود نشنیدم. چیکارم داشتی؟ -

چیشد گفتمی به مامانت؟ -

قضیه رو به ویدا گفته بودم ولی هنوز به مامان اینا نگفته بودم بودم. آهی کشیدم و گفتم : نه ویدایی هنوز تصمیم قطعی نیست که بشون بگم ولی امشب حتما میگم چون تا دو روز دیگه باید خبرو به بیمارستان بدم

باشه عزیزم خواستم بدونم چیکار کردی -

قربونت خب کاری نداری؟ -

نه. خدافظ -

بای -

امشب به مامان اینا میگم شاید اصلا اونا راضی نباشن

بعد از این که تلفنو قطع کردم مامانو صدا زدم



مامان؟؟ -

بله؟ -

بابا چه ساعتی میاد خونه؟ -

شش. چطور؟ -

هیچی به کاری داشتم وقتی بابا اومد بهتون میگم -

ساعتو نگاه کردم. الان ساعت ۲ بود خب پس تا اومدن بابا کلی دیگه مونده. با مامان ناهار و خوردیم و رفتم تو اتاقم تا به کارام برسم. یکم اتاقمو مرتب کردم و فیلم دیدم و ... ساعتو نگاه کردم اوه ۶ شده. سریع رفتم تو آشپزخونه و کتری رو پر از آب کردم گذاشتم رو گاز. مامان که از تو سالن نظاره گر کارهای من بود گفت : آنیتا؟

جانم؟ -

سرت به جایی خورده؟ -

خندیدمو گفتم : نه چطور؟

پس این کارا چیه میکنی؟ تو هیچ وقت منتظر اومدن بابا نبودی ، حالام که داری چایی دم میکنی چه خبره؟ -

هیچی مامانم صبح که گفتم باید راجب یه موضوعی باهاتون صحبت کنم. همون موقع صدای زنگ اومد. رفتم درو باز کردم و به - بابا سلام کردم

بابا : به آنیتا خانوم چت شده بابا مهربون شدی؟

با اخم گفتم : عه بابایی مهربون نباشیم یه چیز میگی مهربون باشیم باز یه چیز میگی. چیکار کنم آخر؟

بابا خندید و رفت رو میل نشست. سینی چایی رو جلو بابا گذاشتمو خیلی جدی گفتم: بابا آگه خسته نیستید میخوام راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.

بابا که لحن جدی منو دید گفت: نه دخترم بگو.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: چند روز پیش که رفته بودم بیمارستان رئیس بیمارستان صدام کرد و گفت میخواد راجب یه موضوعی باهام صحبت کنه. منم رفتم اتاقشو و اون گفت که هر ساله دو تا از بهترین پرستاراشو انتقال میدن تهران.

بابا که قیافش خیلی جدی شده بود گفت: خب

با ترس آرام گفتم: یکی از اونا منم.

بابا داد زد: چی؟؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: گفتم یکی از اونا منم.

و ادامه دادم. تو تهران ما توی یکی از بهترین بیمارستان ها کار خواهیم کرد. خونه بهمون میدن و افزایش حقوق هم داره. سرم زیر بود و اینا رو گفتم. دیدم صدایی نمیاد سرمو آوردم بالا که دیدم مامان و بابا جفتشون تو فکرن و هیچی نمیگن. واسه همین گفتم: درسته که موقعیت خوبییه ولی آگه شما راضی نباشید من هیچ جا نمیرم. فقط لطفا زودتر بهم بگید چون باید خبرشو به بیمارستان بدم. بعدم بلند شدمو رفتم تو اتاقم. نشستم رو تختمو سرمو گرفتم تو دستام. خدایا آخرش چی میشه؟؟

تو سالن نشسته بودمو تلویزیون نگاه میکردم. ولی اصلا حواسم نبود. فقط چشمام به صفحه بود. مامان و بابا هم اون طرف سالن نشسته بودند و پیچ پیچ میکردن. حواسم به حرفاشون جمع شد. صدای تلویزیون رو کم کردم گوشامو تیز کردم.

مامان: رضا میگی چیکار کنیم؟

نمیدونم خانم. با این که دلم نمیخواد بره و میدونم دلنتنگش میشیم ولی نمیخوام این آینده درخشان رو ازش بگیرم. این زندگی اونه - خودش باید واسش تصمیم بگیره. بالاخره یه روز ازدواج میکنه و میره حالا داره یه سال زودتر میره چه فرقی میکنه؟

بچم توی شهر غریب چجوری از پس خودش بر بیاد؟ کی واسش غذا درست کنه، کاراشو بکنه، کی وقتی خسته از بیمارستان - میاد باهاش حرف میزنه؟ و بغض تو گلوش جمع شد.

بابا گفت : الهام جان عزیزم گریه نکن. آنیتا دختر عاقلیه از پس خودش بر میاد

چی بگم؟ -

دل من ریش شد. چقدر سخت بود. من خیلی وابسته خانوادم بودم بدون اونا چیکار کنم؟ تو این فکر ا بودم که بابا صدام زد

آنیتا دخترم بیا اینجا -

با بغضی که تو گلویم بود رفتم سمتشون. بابا دهنشو باز کردو گفت : آنیتا من و مادرت با رفتنت مخالف نیستیم. اون دیگه تصمیم .... خودته که میخوای بری یا نه. من

یه قطره اشک از چشمم چکیدو با بغض گفتم : حرفاتونو شنیدم. بلند گفتم بابا و خودمو پرت کردم تو بغلش. بابا هم سفت بغلم کردو سرمو بوسید. از ته دل زار زدم. چطور ازشون جداشم؟ نمیتونم نمیتونم ... اونقدر گریه کردم که بی حال شدم. سرمم به شدت درد میکرد. از تو بغل بابا اومدم بیرونو رفتم سمت اتاقم. افتادم رو تختمو چشممو بستم. از خستگی زیاد خوابم برد و خوابیدم

بارمان

از روزی که آقای محمودی خبر انتقالی تهران رو بهم داده بود همش تو فکر بودم. به خانوادم گفته بودم مشکلی نداشتن. بالاخره من یه پسر بودم و میتونستم مستقل زندگی کنم ولی مامان خیلی بی تابی میکرد. دلش نمیخواست منم از پیشش برم. از وقتی که دنیا ازدواج کرده بود و با شوهرش رفته بود آلمان ، همه حواس مامان پیش من بود. خب که چی؟ بالاخره که باید به تنهایی عادت کنه. منم حاضر نبودم این موقعیت عالی رو از دست بدم. با این که میدونستم جوابم مثبته ولی باز آقای محمودی بهم گفت فکر کنم و بعد خیرشو بدم. ساعت ۱۲ شب بود. خسته بودم ، صبحم بیمارستان شیفیت داشتم. محمودی گفته بود فردا حتما باید خبر بدم. نکته جالب اینجا بود که هنوز نمی دونستم اون یه نفر دیگه کیه. فقط میدونستم یه خانمه . اون روز از بس شوک زده بودم یادم رفت پرسم . بیخیال فکر کردن شدمو افتادم رو تختمو خوابیدم

آنیتا

صبح با نور آفتاب که تو اتاقم میخورد بیدار شدم. ساعت ۱۰ بود. دو ساعت دیگه شیفیت داشتم. امروز باید خبرو میدادم. مامان و بابا که مخالف نبودن منم بدم نمیومد یه اتفاق جدیدو تو زندگیم تجربه کنم. تنها زندگی کردن خیلیم بد نبود. منم که خونه داری و آشپزی بلد بودم سخت نبود. پس دیگه مشکلی نبود. بعد خوردن صبحانه کم کم آماده شدمو به سمت بیمارستان راه افتادم. متاسفانه بقیه پرستارا از این قضیه خبردار شده بودن و بعضیاشون جوری نگاهم میکردن که انگار ارث باباشونو خوردم. میدونم که الان خیلیاشون میخوان جای من باشن. مستقیم رفتم سراغ رئیسو در زدم. صدای بیا تو رو شنیدم و وارد شدم

آقای محمودی؟ -

سرش پائین بودو به یه سری برگه نگاه میکرد. با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.

بفرمایید خانوم انصاری -

من تصمیممو گرفتم -

اخم کوچیکی کردو گفت : خب؟

میرم تهران -

خب به سلامتی. خوشحالم که دوتا از بهترین پرستارامون این پیشنهاد عالی رو رد نکردن -

عه پس بارمانم قبول کرده. از اتاق محمودی زدم بیرونو رفتم به کارام برسم.

بارمان

رفتم تو اتاق محمودی و رفتم رو اعلام کردم. خخخخخ جوری میگم اعلام کردم که انگار رییس جمهور بودنمو به یه مملکت اعلام کردم. وقتی میخواستم از اتاق برم بیرون یه دفعه برگشتم سمت محمودی و گفتم : ببخشید آقای محمودی؟

بله؟ -

اون یه نفر دیگه کیه؟ -

چه عجب پرسیدی. خانوم انصاری -

اسمش آشنا بود یکم فکر کردم که یه دفعه چشمم از تعجب گرد شد. کی آنیته؟؟ دیدم خیلی وقته اونجا وایسادم و ضایس دستگیره درو چرخوندم و از محمودی خداحافظی کردم و رفتم بیرون. این دختره اونجا ما رو به کشتن نده؟ سریع به سمت کمد رفتم روپوشمو پوشیدمو رفتم سراغ کارام

آنیتا

در کمدمو باز کرده بودم و لباسامو از چوب جدا میکردم و مینداختم تو چمدون. حسابی کار داشتم. الان ۴ بعد از ظهر بودو ساعت ۱۲ شب پرواز داشتم. بیمارستانم بهم مرخصی داده بود تا کارامو بکنم. این طرف و اون طرف اتاقم میگشتم که یه وقت چیزی یادم نره برش دارم. گوشیمو زدم تو شارژو پریدم تو حموم. یه حموم حسابی کردم اومدم بیرون. تقریبا همه کارامو انجام داده بودم و دیگه کار خاصی نداشتم. بعد از حموم هم یکم استراحت کردم. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم به دوستان و فامیل زنگ میزدم و از شون خداحافظی میکردم. واسه فرودگاهم فقط مامان و بابا و ویدا باهام میومدند. صدای مامانو شنیدم که واسه شام صدام میکرد. بعد از خوردن شام ساعت ۱۰ بود. دیگه باید آماده میشدم. چمدونم که بسته بودم. یه شلوار کتون مشکی تنگ با یه مانتو جلو باز خاکستری اسپرت پوشیدم که تو هواپیما راحت باشم. یه شال صورتی کمرنگ خوشگلم سرم کردم. مامان و بابا هم آماده شده بودند. چمدونم رو دستم گرفتیم و با مامان و بابا رفتیم سوار ماشین شدیم و به سوی فرودگاه حرکت کردیم

بارمان

وسایلمو آماده کرده بودم. در چمدونو باز کردم و وسایل رو داخل چمدون گذاشتم و زیپ چمدون رو بستم. یه نگاه سرسری به کمدم و اتاق انداختم و رفتم تو سالن. باید با دوستانم و فامیل هم خداحافظی میکردم. بعد از انجام عملیات خداحافظی روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. یعنی تو تهران چی میشه؟ ایندم، کارم و... تو فکرای خودم بود که با صدای مامان از جا پریدم

بارمان جان ؟ -

جانم مامان ؟ -

با بغضی که تو صداتش بود گفت : ساعت ۱۰:۳۰ شده نمیخوای پاشی؟ یه ساعت دیگه پرواز داریا

باشه قربونت برم. الان آماده میشم -

پاشدم رفتم سمت دستشویی آبی به دست و صورتم زدمو رفتم تو اتاقم که آماده شم. چمدونمو برداشتمو با مامان بابا رفتیم به سمت فرودگاه. مامان تمام راه رو گریه کرد

آنیتا

رسیدیم به فرودگاه. از ماشین پیاده شدم و چمدونمو به دست گرفتم. راه رفتن برام سخت بود انگار به پاهام وزنه وصل شده بود. نمیتونستم راه برم. بغض بدی هم تو گلویم گیر کرده بود ولی تحمل میکردم که اونجا گریه نکنم. رفتیم داخل و نشستیم روی صندلی ها. خب آگه تاخیر هواپیما رو هم حساب کنم حدود نیم ساعت دیگه وقت داشتم. خسته بودم خوابم میومد امروز خیلی کار کرده بودم نتونسته بودم بخوابم. همون طور که بلیتم تو دستم بود رو صندلی چرت میزدم. با صدای خانمی که تو سالن می پیچید که پرواز رو

اعلام میکرد از جام بلند شدم. مامان و بابا و ویدا رو بغل کردم هر کدومشون رو حسابی چلوندم و خودمو تخلیه کردم. اشکم داشت در میومد ولی به هر زحمتی بود جلو خودمو گرفتم ، لبخندی زدمو گفتم : دلم براتون تنگ میشه

نگاهشون کردم مامان با اشک ، بابا با لبخند و ویدا با دلتنگی و صد البته شیطننت نگام میکرد. دیگه وقت نبود باید میرفتم سوار هواپیما میشدم. دوباره ازشون خداحافظی کردم به سمت هواپیما به راه افتادم. داخل هواپیما که شدم صندلیم کنار پنجره بود که یه خانم دیگه هم کنار من نشسته بود. کم کم همه مسافرا سوار شدند و هواپیما راه افتاد. یکم اطراف رو نگاه کردم و واسه خودم هیزی کردم که یه دفعه با چیزی که دیدم چشمم گرد شد. پسری قد بلند دقیقا صندلی جلو من نشسته بود. از پشت سر میتونستم تشخیص بدم کیه ولی مطمئن نبودم. واسه همین الکی به بهانه دستشویی از جام بلند شدم و رفتم جلو. یواشکی برگشتم نگاه کردم. اوه خودشه بارمان خان ولی مته این که خواب بود. حالا میداشتی برسی بعد مته خرس میخوابیدی. ناز بشی پسر ولی شیطننت من اجازه نمیده بزارم راحت بخوابی. برا این که ضایع تر از این نشم الکی رفتم تو دستشویی و دو دقیقه بعد اومدم بیرون. بعدم خیلی شیک و مجلسی راه افتادم سمت صندلی. نشستم سر جامو تکیه دادم به صندلی. خب الان وقت اجرای نقشم بود ولی فقط یه مشکل بود. چون خانمی که کنار من نشسته بود یه خانم تقریبا مسن بود که همش منو زیر نظر داشت. ولش کن باو بذار به کارمون برسیم. دست کردم تو کیف دستیم و کلیدمو که یه سر کلیدی خیلی گویولی خز دار داشتمو درآوردم. لبخند شیطانی اومد روی لبم و رفتم جلو. خودم رو صندلی کشیدمو سر کلیدی رو کشیدم رو صورتش. مورمورش شد. چون قیافشو جمع کردو دستشو کشید به صورتش. منم گوشیمو و هندزفیری مو آماده کرده بودم که اگه یه وقت بیدار شد خودمو بزمنم به اون راه. دوباره رفتم جلو و سرکلیدی رو کشیدم رو صورتش. دوباره صورتشو جمع کردو دست کشید به صورتش. چشمای اون خانم بغلی منم داشت از حدقه درمیومد. عین منگلا نگام میکرد. آخرم تاب نیاورد و گفت : این کارا چیه مادر جان میکنی با پسر مردم؟

رو کردم به زنه با استفهام گفتم : جان؟

با سر به بارمان اشاره کرد

خندیدمو گفتم : اوه بله مادر . پسر مردم کجا بود داداشمه

پس چرا پیش هم ننشستید؟ -

عه به تو چه خب. حالا چی بش بگم؟ یکم من و من کردم گفتم : نه که ما جفتمون دوست داریم بغل پنجره بشینیم ، آخرم به تفاهم نرسیدیم جدا نشستیم. زنه اهانی گفت و به کارش مشغول شد. منم دیگه بیخیال شیطننت شدم ، هندزفیریمو گذاشتم تو گوشمو چشمامو بستم.

بارمان

بالاخره بعد از یه ساعت پرواز رسیدیم تهران. منم که قریبون خودم برم از اول تا آخر خوابیدیم. فقط یه جا تو هواپیما که خواب بودم هی یه چیز نرم پشیمی کشیده میشد رو صورتم. منم قلفلکم شد ولی حال نداشتم پاشم ببینم چیه. بعدشم دیگه قطع شد. آخسخ که گردنم خورد شد. همونطور که گردنم رو میمالیدم پاشدم که برم چمدونمو تحویل بگیرم. بعد از تحویل گرفتن چمدونم یه تاکسی گرفتم به سمت مقصد و خونه جدیدم. چیزی راجبش نمیدونستم فقط میدونستم که قراره یه خونه با امکاناتش بهمون بدن. الان مجبور بودم



صبح کم کم چشمامو باز کردم. با به یاد آوردن موقعیتم از جام پریدم. کلی کار واسه انجام دادن داشتم. اول از همه رفتم سراغ چمدونمو به دست لباس از توش برداشتم پوشیدم. بعدم شروع کردم به بررسی خونه. به خونه نقلی با به اتاق خواب ولی قشنگ و شیک. خیلی کار خاصی نداشت چون تمیز بود. من فقط یکم گرد گیری کردم و وسایلمو چیدم. تقریبا ظهر شده بود. گشنه بودم شدید. ولی چیزی هم تو خونه نبود واسه همین رفتم یکم خرید کردم و بعدم اومدم به ناهار خوشمزه واسه خودم درست کردم. قبل از اومدن بابا واسم ماشین آورده بود. بالاخره به به وسیله نقلیه نیاز داشتم. تا عصر استراحت کردم. عصر باید میرفتم بیمارستان جدید واسه بردن به سری مدارک و آشنایی های لازم. پاشدم آماده شدم و رفتم بیمارستان. کارا رو تو بیمارستان انجام دادم و برنامه شیفتمو بهم دادن. وقتی برگشتم خونه شب شده بود. از غذایی که ظهر مونده بود خوردمو و به حمومم رفتم و بعدم گرفتم خوابیدم

یک ماه بعد

یک ماه از اومدن من و بارمان به تهران میگذشت. تو بیمارستان جا افتاده بودیمو و کارمونو خوب بلد بودیم. جفتمون تو این مدت کم خودمونو نشون دادیم طوری که رییس بیمارستان کلی ازمون تعریف کرد. زندگی رو دارم میگذرونم ، بدون مامان و بابا. اوایل خیلی سخت بود ، دلتنگشون بودم ، حالا هم هستم ولی تقریبا دیگه عادت کردم. اینجا میدونم که باید چیکار کنم. تقریبا هر روز با مامان و ویدا هم در تماس هستم و کلی با هم حرف میزنیم. همه چیز خوب و مرتبه

امروز بیمارستان بودم. تو این یه ماهی که گذشته بود تقریبا با همه آشنا شده بودم. یه دوستم پیدا کردم. دختری به اسم مهلا که هم سن خودم بود. مهلا خیلی مهربون و خوب بود. با هم صمیمی شده بودیم. گاهی با هم بیرون هم میرفتیم. هر روز بارمان رو میدیدم. گاهی وقتا با هم شبفت داشتیم و بعضی وقتا شبفت من تموم میشد میرفتم خونه شبفت اون شروع میشد. خیلی با هم در ارتباط نبودیم در حد یه سلام و احوال پرسی. پرنسل بیمارستان رو هم شناخته بودم. آدمای خیلی خوبی بودن ولی این وسط یکی بود که با بقیه فرق داشت. پسری بود به اسم کیارش و تقریبا ۲۷ ساله. نگاه کیارش همیشه روی من بود. من از این نگاهاش بدم میومد. چون جور بدی نگاهم میکرد. میفهمیدم که نگاهش از روی دوست داشتن نیست. چند بار هست که سعی میکنم بهم نزدیک بشه ولی من یه جوری فرار میکنم. ولی اون ول کن نیست. کنار تخت یه بیمار ایستاده بودمو داشتم علائم تنفسیش رو چک میکردم. وقتی کارم تموم شد راه افتادم برم سمت اون تخت که کسی جلوم سبز شد. اه باز این پسره سیریش. چی میخواد از جون من؟ اخمامو کشیدم تو همو منتظر نگاهش کردم یعنی بنال

با یه لبخند چندش گفت : سلام آنیتا

وای که با این حرفش دیوونه شدم. قبلا هم بش گفته بودم منو به اسم کوچیک صدا نکنه ولی گوشش بدهکار نبود

با لحن عصبانی گفتم : آقای اسدی قبلا هم به شما گفته بودم که منو به اسم کوچیک صدا نکنید اون هم تو محیط بیمارستان. لزومی نمی بینم که شما اینقدر احساس صمیمت کنید. دلم نمیخواد پشت سرم حرف بزنین

با لبخند گفت : اینقدر سخت نگیر آنیتا تو هم لازم نیست به من بگی آقای اسدی. راحت باش بگو کیارش



وای که دیگه داشتیم از عصبانیت میترکیدم. دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم : من هیچ صنمی با شما ندارم که به اسم کوچیک صداتون کنم.

بعد هم میدونستم آگه یه دقیقه دیگه اونجا وایسم میزنم فکشو میارم پایین. ایشی گفتمو از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق پرستارا. این پسره احمق آدم نمیشه. اعصاب آدمو میریزه بهم

مهلا اومد تو اتاقو گفت : وای آنیتا ... وقتی قیافه پکر منو دید جلو اومد و با نگرانی گفت : وای آنیتا جونم چی شدی؟ حالت بده؟

خیلی پکر جوابشو دادم : ولم کن مهلا حوصله ندارم. این پسره عنتر دوباره گیر داد

دادش بلند شد : چییییییییی؟! این پسره چه غلطی کرد؟

هیچی بابا آروم کر شدم. یواشم بگی میشنوم. خودت که خوب میدونی -

اه پسره آشغال خجالتم نمیکشه هرچی هیچی بش نمیگیم پرو تر میشه من یک حالی از این بگیرم -

باشه مهلاجان شما حرص نخور عزیزم. برو به بیمارا برس -

شمام مته این که حواست نیست شیفتمون تموم شده ها -

آخ خوب شد گفتمی یادم رفته بود از بس این پسره واسه آدم اعصاب نمیداره. سریع پاشدم رو پوشمو عوض کردم ، کیفمو برداشتمو - از بیمارستان خارج شدم. رفتم سمت محوطه بیمارستان که ماشینو توش پارک کرده بودمو سوار ماشینم شدم. سوییچ رو تابوندم و ... استارت زدم

استارت زدم. ماشین روشن نشد. دوباره زدم باز روشن نشد. ده بار دیگه هم استارت زدم ولی باز خبری نبود. اعصابم خورد شد و محکم کوبیدم رو فرمونو گفتم : اه لعنتی

یه پسره از کنارم رد شد و گفت : حرص نخور خوشگله

با اخم نگاش کردم و گفتم : گمشو بابا



.خمیازه ای کشیدم و ضبط رو روشن کردم. صدای احمد سعیدی تو ماشین پیچید

احساسی که داری تو قلب منم هست -

تو فصل بهاری من عاشق این فصل

آهسته گذر کن قلبم زیر پاته

یک معجزه انگار تو عمق نگاته

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

یک لحظه نگاهت دنیا رو می ارزه

این حس من و تو خوشبختی محضه

با من بگو از عشق از حسی که دارم

من با تو میمونم تنهات نمیذارم

با من بگو از عشق از قصه موندن

تو اوج ترانه من عاشق خوندن

آهنگ خوشبختی \_ احمد سعیدی

امروز تا شب شیفت ندارم. دلم میخواد فقط بخوابم از بس که شبها بیخوابی کشیدم. ولی باید یکم به کارام برسم. یه زنگ به خانوادم بزدم. خیلی دلتنگشونم. کاش میشد هم دیگرو ببینیم. گوشی رو برداشتمو زنگ زدم به ماثامان. چند تا بوق خورد تا برداشت. با صدای خواب آلودی گفت: بله بفرمایید؟

ای وای چرا حواسم نبود ساعت ۳ بعد از ظهره ممکنه خواب باشه

بغضمو قورت دادمو گفتم: سلام مامان

مامان با صدایی متعجب و بلند گفت: آنیتا تویی؟

آره عزیزدلم خودمم -

وای خوبی دخترم؟ چه خبر یادی از ما کردی؟ -

قربونت برم شرمندم به خدا خودتم که تو اصفهان میدیدی چقدر سرم شلوغه همش مشغول بیمارستانم -

آره عزیزم میدونم. طوری نیست -

مامان خودت خوبی؟ بابا خوبه؟ -

آره ما خوبیم. تو چی اونجا که کم و کسری نداری؟ آنیتا تو رو خدا تعارف نکن آگه یه وقت مشکلی داشتی، پول لازم داشتی به ما - بگو. دخترم ما همیشه پشتیبیم

دستت درد نکنه مامانم. نه همه چی خوبه فعلا که مشکلی نیست ولی آگه بود من که همیشه مزاحم بودم حالام روش. و خندیدم -

مزاحم چیه دختر؟ مگه ما چند تا بچه داریم؟ -

یکم دیگه با مامان حرف زدمو بعد قطع کردم. از شنیدن صدایش انرژي گرفتمو پاشدم به کارام برسم

شب شده بود. دیگه باید میرفتم بیمارستان. پاشدم سریع لباس پوشیدمو راه افتادم. وقتی رسیدم مهلا اومده بود

اومد سمتمو گفت : سلام آنیتا

همون طور که راه میرفتم که برم سمت کمدم گفتم : سلام مهلا چطوری؟

خوبم تو خوبی؟ ببینم اون پسره که دیگه اذیتت نکرد؟ -

در حالی که روپوشمو میپوشیدم گفتم : نه فعلا مته این که مرده

کم مزه بریز. ببین یه خبر دارم واست -

در کمدمو بستم گفتم : چی؟

بیمارستان یه برنامه اردو گذاشته واسه یه هفته دیگه. یه برنامه تفریحیه. یه استراحتیم هست واسه ما -

کجاست؟ -

درست ندیدم. انگار اطراف تهرانه. یه جای سر سبز و خوش آب و هوا. حالا بعد میرم تو پانل میبینم -

که اینطور باشه -

میای که؟ -

خبیثانه نگاهش کردم گفتم : باید فکر کنم

.غلططططط میکنی نیای. تو فقط نیا خودم میکشمت -

.باشه چون عاشقمی میام -

.برو بینم من عاشق توام؟ من شکر بخورم عاشق تو باشم -

.بسه دیگه مهلا جون -

.و جفتی زدیم زیر خنده. داشتیم به خل بازیامون میخندیدیم

.تو اتاق پرستارا نشستته بودم که مهلا همراه با خانومی اومد تو. رو کرد به زنه و گفت : بدید ایشون واستون بزنه. بعدم رفت

گیج شدم ، چیو من باید بزئم؟

زن اومد سمتمو گفت : خانوم این آمپول رو واسه من میزنید؟

.بله بدید به من -

زنه یه پلاستیک گرفت سمتم. گرفتمو وسایلو در آوردم و زن رو به سمت تخت هدایت کردم. آمپول رو آماده کردم و زد. زنه هم پاشد و رفت. مهلا اومد تو. در حالی که داشتم سرنگ خالی رو مینداختم سطل گفتم : پس چرا خودت نزدی؟

.من بیرون کار داشتم -

چیکار داشتی؟ -

هیچی بابا یه مریض بود باید پانسمانشو عوض میکردم. حالا ول میکنی؟ -

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم. عصر که شیفتمون تموم شد قرار گذاشتیم بریم بیرون. رفتیم سمت یه بستنی فروشی و دو تا بستنی خریدیم و بعدم رفتیم توی پارک نشستیم رو نیمکتا

مهلا گفت : آنتیا نمیخوای به تغییری تو زندگیت بدی؟

مثلا چه تغییری؟ -

نمیدونم مثلا دوست پسری ... اومد ادامه بده که سریع جبهه گرفتم. میدونست من رو این چیزا حساسم -

نه خیر لازم نکرده. من از زندگیم کاملا راضیم. نیازی به سرخر ندارم -

باشه بابا ولی این بارمانم پسر خوبیه ها -

خوب خوبه که خوبه. من چیکار کنم؟ -

هیچی ولی حس میکنم میخواد به اتفاق جدید بیفته -

حست بیخود کرده -

ولی نمیدونستم که واقعا ممکنه به اتفاق جدید بیفته و حس مهلا درست باشه

بعد از پارک وقتی رسیدم خونه به حرفاش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم

تو تختم دراز کشیده بودم. فردا روز اردو بود. امیدوارم خوش بگذره. یعنی بارمانم میاد؟ تو همین فکر بودم که چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم . سریع پااشدم دست و صورتمو شستمو نشستم به صبحانه خوردن. بعدم سریع پااشدم یکم چیز میز جمع کردم لباس پوشیدم. یه مانتو مشکی راحت پوشیدم با شال و شلوار سفید. یکم آرایش کردم رفتم بیرون. کفش اسپرتای سفید مشکی رو پوشیدم ، داشتم در خونه رو قفل میکردم که با صدای بسته شدن دری از جا پریدم. برگشتم ، واحد رو به رویی بود ، در حقیقت بارمان. وای که چقدر خوشتیپ شده بود. چون الان تابستون بود و هوا گرم یه تیشرت سورمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی و کفشای سورمه ای. موهاشم زده بود بالا. وای که اصلا حواسم نبود سه ساعته دارم نگاش میکنم. سرفه الکی کردم گفتم : سلام آقای کمالی

اونم که خوب منو برانداز کرد گفت : سلام خانوم انصاری صبح بخیر. بعدم به سمت آسانسور راه افتاد. منم رفتم سوار شدمو درو رو زدو آسانسور راه افتاد. بوی عطر خوبش فضا رو پر کرده بود. شنیدن ( پارکینگ ) اجازه نداد خیلی تو اون حال و p بستم. دکمه هوا بمونم. داشتم میرفتم سمت ماشینم که بارمان گفت : ببخشید آنیئا خانوم

برگشتم سمتشو گفتم : بله؟

یکم من و من کرد و گفت : خب ما که هم مسیر هستیم. چه کاریه که دوتا ماشین برداریم. بیاید با ماشین من بریم

.اوووممم باشه بد فکری نیست -

رفتم سمت ماشینشو وسایلمو گذاشتم صندوق عقبو سوار شدم. بارمانم سوار شد و راه افتاد. یکم از مسیر رو رفته بودیم که گفت : میتونم یه سوال بپرسم؟

.بله بفرمایید -

چرا پرستاری رو انتخاب کردید؟ -

خب من و دوستم ویدا از دبیرستان با هم بودیم و عاشق رشته پرستاری. دلمون میخواست این رشته رو توی یه دانشگاه بیاریم که -  
خب شانسمون زد و آوردیم. شما چی؟

راستش من خیلی علاقه مند به رشته پرستاری نبودم. بیشتر رادیولوژی رو دوست داشتم. اما وقتی کنکور دادم پرستاری قبول شده -  
بودم که اومدم این رشته و دیگه حوصله نداشتم یه سال دیگه بخونم

.که اینطور -

.دیگه تو مسیر تا رسیدن به اونجا حرفی زده نشد

بارمان

نگام به جاده بود ولی حواسم پیش آنیئا. زیر چشمی نگاهش کردم. داشت رو به رو نگاه میکرد. چه صورت زیبایی داشت ، چشمای سبزش زیر مژه های بلندش پنهان شده بود. موهای خوش حالتش خیلی ساده از زیر شال زده بود بیرون. دلم میخواست دستمو ببرم جلو و موهاشو کنار بزنم. عه بارمان این حرفا چیه میزنی؟ چت شده؟



رسیدیم به یه مکان بسیار عالی به اسم دره کن سولقان. یه جای خوش آب و هوا که تا چشم کار میکرد سرسبزی بود و درخت و یه رود شفاف و زلال که آب از رو سنگا رد میشد و صدای دلنشینی ایجاد کرده بود. کم کم همه بچه ها هم جمع شدن و یه جا نزدیک رودخونه رو انتخاب کردن و نشستن. همگی نشستیم رو حصیر و بساط خوردنی رو پهن کردیم. یکی تخمه آورده بود ، یکی چایی ، یکی چیپس و پفک و ... مشغول خوردن شدیم. همش حواسم پیش آنینا بود. نمیدونم چه مرگم شده بود. سعی میکردم ضایع نگاه نکنم ولی همش نگاهم به اون بود. یه بار که داشتم نگاهش میکردم سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد. ولی من خودمو زدم به اون راهو اطراف رو نگاه کردم و مشغول تعریف با یکی از پسرا شدم

آنینا

با مهلا نشستیم و مشغول تعریف شدیم. هی حس میکردم یه کسی داره نگاه میکنه و سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی چند بار سرمو آوردم بالا خبری نبود. یه بار که دیگه حس کردم واقعا دارم توهم میزنم سریع سرمو آوردم بالا که با نگاه پارمان گره خورد ولی سریع سرشو برگردوند و با یکی از پسرا حرف زد. پس اون بود که داشت نگاه میکرد. از تصور این که داشته نگاه میکرد لبخندی رو لبام اومد

وجدان : عه خاک بر سرت آنینا چی بوده مگه یه نگاه بوده دیگه

آره به نگاه بود ولی یه نگاه ساده نبود. قبلا این طوری نگاه نکرده بود. خیلی معمولی بود -

هی نمیدونم بیخیال

حوصلم سر رفته بود. به مهلا گفتم پاشه یکم راه بریم. مهلا پاشد و رفتیم سمت رودخونه و کنارش شروع کردیم به راه رفتن

چه خبر مهلایی؟ -

هیچی -

چرا اینقدر بی حوصله ای؟ -

نمیدونم. یکم پکرم -

عه عشقم اومدیم اردوها باید شاد باشی -

بعد دستشو گرفتمو شروع کردم به دویدن. طوری که صورتم سمت مهلا بود و عقب عقب راه میرفتم و دستشو میکشیدم. گفتم: بدو مهلا بدو

عه چیکار میکنی دیوونه؟ زشته -

زشت اینه که تو غمگین باشی. بخند ببینم -

باشه میخندم فقط تو نمیخواد بدوئی -

دهنمو باز کردم جوابشو بدم که نمیدونم چی شد پام از عقب گیر کرد به به سنگ. جیغی کشیدم و کله معلق شدم و پرت شدم تو رودخونه ....

بارمان

با شنیدن صدای جیغی سرمو برگردوندم. با چیزی که دیدم عین جت از جام پریدم. آنیتا رو دیدم که پرت شده تو رودخونه. سریع خودمو رسوندم به رودخونه. مهلا رو که بهت زده و ایساده بود و به آنیتا نگاه میکرد و کاری هم نمیکردو کنار زدمو رسیدم به آنیتا. افتاده بود تو رودخونه. نشسته بودو چشماشو بسته بود و دستشو گرفته بود. دستمو گذاشتم رو دستشو با نگرانی گفتم: آنیتا جان خوبی؟ دختر حواست کجاست؟

آنیتا

با گرمی دستی چشمامو باز کردم. بارمان بالا سرم و ایساده بودو نگام میکرد. وقتی با نگرانی اسممو صدا کرد حس کردم قلبم تند تر از همیشه میزنه. دستمو کشید و بلندم کرد. سرمو انداختم پائین و گفتم: مرسی خوبم

خیلی نگرانت شدم. چیزیت که نشد؟ -

نه خوبم -

خب خدا رو شکر -

بعدم دستمو کشید. راه افتادم دنبالش. رسید به تخته سنگو گفت : بشین اینجا تو آفتاب خشک بشی

جفتی نشستیم رو سنگ. آب تو رودخونه سر و صدا میکرد و فقط اون صدا بود که سکوت اون فضا رو میشکست

چی شد که افتادی تو رودخونه؟ -

داشتم میدویدم پام گیر کرد به سنگ افتادم -

با ناراحتی نگام کرد. چرا حس میکردم قلبم داره تند میزنه؟ چرا از این که بارمان نگرانم شد خوشحال میشم ولی وقتی کیارش نزدیک میشه ناراحت میشم؟ چرا اصلا کنار کیارش احساس امنیت و آرامش ندارم؟ ولی کنار بارمان چرا؟ نمیدونم نمیدونم خیلی سرگردونم. یکم که خشک شدم از جام بلند شدمو راه افتادم سمت بچه ها. دیگه وقت ناهار بود. ناهارو خوردیم و هر کدوم یه ور افتادیم. یکم که گذشت یکی از پسرا گفت : بچه ها با وسطی موافقید؟

همه با هم اعلام موافقت کردند و پاشدن. من و کیارش و چند تا دیگه از بچه ها تو یه گروه و بارمان و مهلا و چند تا دیگه از بچه ها هم تو یه گروه. قرار شد اول گروه ما وسط و ایسه. وسطی من خیلی خوب بود. همیشه تو مدرسه بازیکن قوی بودم. بازی شروع شد. توپ افتاد دست بارمان و پرتاب کرد سمت کیارش ولی جا خالی داد. ضربه بعدی به سمت من بود، نشستم و توپ از رو سرم رد شد. حالا کیارشم این وسط کرمش گرفته بودو هی اذیت میکرد و چرت و پرت میگفت. تو یه لحظه هم که اومد یه حرفی به من بزنه و صورتش سمت من بودو حواسش نبود توپ با ضربه ای قوی خورد تو صورتش. کیارش فریادی کشید و دو دستی صورتشو چسبید. برگشتم دیدم که بارمان توپو زده و واقعا از ته دلم خوشحال شدم. اصلا هم جلو نرفتم و حرفی هم بهش نزد. همنجوری و ایسادم اونجا. فکر کنم اینجوری بیشتر بش فشار بیاد. اونم دستشو از رو صورتش برداشتو با خمی منو نگاه کردو از زمین رفت بیرون. عه به من چه پسره عنتر. چیکار کنم خوب؟ بازی ادامه پیدا کرد. همه رو زده بودند و فقط من وسط بودم. سر ۵ تا بود. شماره ۱ رو گفتن و توپ پرتاب شد، رد کردم، شماره ۲ رد کردم، شماره ۳ و ۴ رو هم رد کردم و رسید به شماره ۵ توپ افتاد دست بارمان. یکم توپو تو دستش پایین و بالا کرد و مستقیم تو چشم نگاه کرد. منم نگاهش کردم. یه لحظه هم توپو برد بالا و با قدرت پرتاب کرد. جهت توپ به سمت پایین بود. پریدم بالا و پاهامو باز کردم که توپ از وسطش رد بشه ولی متاسفانه خورد به ساق پامو افتاد زمین. اه لعنتی داشتیم میبردیم. یه دست هم اون تیم بازی کردند و بعد رفتیم برای استراحت و خوردن چایی. تا عصر هم اونجا موندیم و بعد وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم. من و بارمانم به سمت خونه به راه افتادیم. رسیدیم دم خونه. بارمان در پارکینگو با ریموت باز کردو و وارد شد. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. رفتیم سمت صندوق که وسایلمو بردارم که اجازه ندادو خودش برداشتو به سمت آسانسور به راه افتاد. سوار آسانسور شدیم و طبقه ۵ رسیدیم. وسایلمو ازش گرفتیمو رفتیم سمت خونه. برگشتم سمتشو گفتم : خیلی ممنون بارمان

و با خجالت سرمو انداختم پائین

لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم

منم لبخند زدمو گفتم : شب بخیر

شب بخیر -

درو باز کردم و رفتم تو. کلید و کیفم پرت کردم رو میز و خودم افتادم رو مبل. وای خدا چقدر خستم ولی باید پاشم برم به دوش بگیرم. سریع پاشدم به دوش گرفتمو بعدم تخت گرفتم خوابیدم

بارمان

بودو به خواننده هه داشت آهنگ میخوند. البته خیلی آهنگ جالبی نبود. منم حواسم pmc جلو تلویزیون رو کاناپه نشسته بودم. شبکه به آهنگ نبود. حواسم به اتفاقات جدیدی بود که افتاده بود. به حس جدیدی که دارم و نمیفهمم چیه. ولی هرچی که هست خوشحالم میکنه. یاد صورت سرخ شدنش افتادم که با خجالت واسه اولین بار بهم گفت بارمان. نگفت آقای کمالی. این خیلی خوشحالم کرد. لبخندی زدمو رو کاناپه دراز کشیدم. همونجا هم خوابم برد

صبح به صورت خودکار از خواب بیدار شدم. عادت به زنگ ساعت نداشتم خودم بیدار میشدم. پاشدم دست و صورتمو شستم ، صبحانه خوردمو به سمت بیمارستان به راه افتادم. وقتی رسیدم آنیتا رو دیدم. ولی پشتش به من بود. داشت آمپول میزد توی سرم یکی از بیمارها. رفتم سمت اتاق پرستار رو پوشمو پوشیدمو اومدم بیرون. بعدم لیست کارایی که باید انجام میدادمو از دکتر گرفتم. نگاهی به برگه انداختم. خب ... تخت شماره ۳۲ گرفتن فشارخون. رفتم جلو که دیدم تخت ۳۲ همون تختی هست که آنیتا بالا سر مریضشه. رفتم سمت مریضو همونطور که دستگاه فشار رو آماده میکردم گفتم : سلام

هول شد ، چون سریع برگشت ، به نگاه به من انداختو گفت : سلام

مشکلش چیه؟ -

مریض به مرد حدودا ۵۰ ساله بود

بدنش ضعیف شده. خیلی کار کرده فشارش افتاده آوردنش بش سرم زدم. راست میگفت چون وقتی فشارشو گرفتم ۹ رو ۶ بود. -  
وقتی کارمون تموم شد جفتی راه افتادیم. من رفتم سمت اون یکی تخت و آنیتا هم رفت سمت تخت دیگه

آنیتا

رفتم سمت تخت یکی از مریضا. تصادف کرده بود و پاش خراش بزرگی برداشته بود و حسابی خونی بود. نیاز به بخیه داشت. باید میرفتم وسایل لازم واسه بخیه رو می آوردم. راه افتادم برم سمت اتاق که وسط راه کیارش پرید جلوم. ترسیدم و از ترس اینکه به وقت بهش برخورد نکنم خودمو عقب کشیدم ، که یکم تعادلمو از دست دادم ولی نیفتادم. دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم : اووووی ترسیدم چته اینجوری میپری جلو ؟

به به آنیتا خانوم. نمردیمو چشممون به جمال زیبای شما روشن شد -

خوبه خوبه ادامه نده. برو کنار مریض بد حاله کار دارم -

به مریضم میرسی ولی اول به من برس -

کیارش برو کنار تا داد نزدم حراست بریزه سرت -

آنیتا فقط چند لحظه به حرفام گوش کن -

نمیخوام. واسه چی باید به حرفات گوش کنم؟ -

خوایااااا هش میکنم -

خیلی خوب زود باش دارم بت میگم مریض حالش بده -

اوکی اوکی. ببین من که چیز زیادی ازت نمیخوام فقط میخوام باهم دوست باشیم عزیزم -

دستمو بردم بالا و با قدرت خوابوندم تو گوشش

با تعجب زل زد بهم و دستشو گذاشت رو گوشش

انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم جلوش و با صدایی که از زور عصبانیت میلرزید و بریده بریده شده بود گفتم : بار ... آخرت باشه .... این ... چرندیاتو ... تحویل من میدی. حالا هم ... از جلو چشمام گمشو

گفت : آنیتا من .... که حرفش نصفه موند و ادامشو نشنیدم. سرمو برگردوندم ببینم چرا بقیه حرفشو نزده که با بارمان که با عصبانیت یقه کیارشو گرفته بود رو به رو شدم. بارمان در حالی کیارشو چسبونده بود به دیوار از لای دندونای بهم چسبیدش گفت : بار آخرت باشه که دور و ور آنیتا می بینمت. دفعه بعد به این راحتی ازت نمیگذرم آشغال. بعدم فشاری به گردنش وارد کردو ولش کرد. کیارش در حالی که جلوش رو میمالید و از ما دور میشد گفت : بلایی سر جفتون بیارم که اون سرش ناپیدا باشه. هنوز کیارشو نشناختید. بعدم خنده ای کردو دور شد. حالم بد بود. چرا این اینجوری میکنه؟

بارمان اومد سمتو گفت : حالت خوبه؟ چی میگفت بهت؟

... آره خوبم مرسی. هیچی چرت و پرت . ببخشید توام -

نذاشت حرفمو بزخم و گفت : نه بابا این چه حرفیه . بعدم رفت منم مئه یه مجسمه اون وسط وایساده بودم که یه دفعه یاد مریض افتادمو سریع به سمت اتاق دویدم

دو هفته از اون روز میگذره. هنوز که اتفاقی نیوفتاده ولی من دلم شور میزنه. کیارش آدم درستی نیست ، هر کاری از دستش برمیاد. امروز تو خونه بودم تا عصر شیفیت نداشتم ، مهلا هم همین طور واسه همین اومده خونه پیش من تا عصر باهم بریم بیمارستان. قضیه رو واسه مهلا تعریف کرده بودم. اونم نگران بود ولی میگفت چیزی نیست که فقط یه تهدید بوده. در حالی شربت رو هم میزدم و بردم واسه مهلا بش گفتم : آگه واقعا کاری کرد چی؟

مثلا چه غلطی میخواد بکنه مرتیکه؟ -

.چمیدونم از من میرسی ؟ من اینو میشناسم. این از اون آدماس که هیچی واسشون مهم نیست -

.مهلا یه قلوپ شربت نوشیدو گفت : آنیئا جان به دلّت بد راه نده انشا الله که اتفاقی نیوفته

در حالی که خیلی از حرفم مطمئن نبودم گفتم : امیدوارم

.میزو چیدم و مهلا رو صدا کردم. مهلا اومد سر میزو گفت : به به عجب بویی راه انداختی دختر

بسه کم تعریف کن -

نه بابا جدی میگم. دیگه وقتشه -

دستمو گذاشتم کنار کمرمو متفکرانه گفتم : وقت چی؟

مرموز نگاه کردو گفت : شوهر دیگه

جیغی کشیدمو گفتم : میکشمت مهلا. و افتادم دنبالش. اونم شروع کرد به دوییدن و گفت : چی گفتم مگه؟ راست گفتم خوب

حرف نزن. حرف نزن میدونی من حساسم هی تکرار میکنی -

اونم یه دفعه شروع کرد به خوندن و قر دادن ، همزمانم بشکن میزد : شوهر شوهره شوهر ، بالشت سره شوهر

با تعجب و ایسادم وسط خونه و مبهوت گفتم : مهللا!!!!!! این چرت و پرتا چیه میگی؟

اونم میخوند و میخندید

نشستم پشت میزو گفتم : والا تا جایی که من یادم میاد دختر بود نه شوهر

اونم نشستو گفت : سخت نگیر آنیتا جون چه فرقی داره

خندیدیمو شروع کردیم. مهلا به قاشق برنج و خورش قیمه خورد و گفت : آنیتا الحق که دست پختت محشره

جدی میگی؟ -

آره بابا -

خب نوش جونت -

میگم آنیتا یه ظرفم واسه این بیچاره بیر -

بیچاره کیه؟ -

بارمان دیگه -

عقل کل نمیدونی بارمان الان شیفته ، بیمارستانه؟؟ -

ای وای آره خب دیگه حواسم نبود -

بعد از خوردن ناهار و استراحت به سمت بیمارستان به راه افتادیم

شب بود و شیفت آخرم توی بیمارستان. بیمارستان خیلی شلوغ نبود. مریضا هم در حال استراحت بودن. شیفت بارمان تموم شده بود و رفته بود خونه. مهلا هم نبود. به چند تا از تختا باید سر میزدیم. کارم تموم شده بود و میخواستم برم تو اتاق پرستارا که دوباره این مردک پرید جلو. این دفعه دیگه نترسیدم اتفاقا خودمو خیلی هم بی تفاوت نشون دادم. با چهره ی بدون هیچ حالتی نگاهش میکردم. جا خورد ، انگار انتظار چنین برخوردی نداشت. نه خدایی انتظار داری با لبخند و عاشقانه نگات کنم؟

... دهنشو باز کرد و گفت : آنیتا

نذاشتم حرفش تموم بشه و راهمو کج کردم و رفتم از اون طرف. دوباره اومد جلو دوباره من رفتم از اون ور . اینقدر این کارو کردم که اعصابش خورد شد و اومد جلو و بازومو گرفت

گفتم : دستمو ول کن

باشه باشه فقط یه لحظه گوش کن -

من هیچ حرفی با تو ندارم ولم کن تا جیغ نزدم -

آنیتا خواهش میکنم به خدا من کاریت ندارم میخواستم یه چیزی بگم -

و بدون این که اجازه بده من حرفی بزنم سریع گفت : تو اتاق پرستارا تولد یکی از بچه هاس. ازم خواست پیام دعوتت کنم بریم دور هم باشیم. یه جشن کوچولو گرفته

چرا خودش نیومد ، مرده بود؟ -

نه خودش داشت اتاقو جمع و جور میکرد نتونست -



مرسی اما من کار دارم -

آینتا الان که دیگه من کاریت ندارم تولده ها -

تولد کیه دقیقا؟ -

تولد دوست من فکر کنم دیده باشیش سامان -

آره ولی ما که اصلا همو نمیشناسیم -

خوب اون همه پرستارا رو دعوت کرده -

خیلی خوب باشه -

اون راه افتادو منم به دنبالش. رفتیم سمت یکی از اتاقا و وارد شدیم. با تعجب تو اتاق چرخیدمو گفتم : اینجا که کسی نیست؟ پس تولد کو؟

کیارش اومد تو و درو پشت سرش بست. برگشتم سمتش. لحظه به لحظه چشمام داشت گشاد و گشاد تر میشد. قیافه کیارش یه حالی شده بود. درو با کلید قفل کردو اومد سمتم. دیگه داشتم میترسیدم مثل این که حالش خوب نبود. با صدایی که سعی میکردم ترسو نباشه گفتم : چه خبره کیارش؟ چرا دور قفل کردی؟

با لحن کشداری گفت : چی شده عزیزم ترسیدی؟

و اومد سمتم. تا اومدم حرفی بزنم یه دفعه اومد جلو و سفت بغلم کرد که نتونم تکون بخورم بعدم یه چسب زد روی دهنم. به معنای واقعی داشتم میمردم. صد بار خودمو لعنت کردم که چرا بهش اعتماد کردم. اشکام شروع کرد به ریختن. نمیتونستم حرف بزنم ولی از خودم صدا در میاوردم و درخواست کمک میکردم. کیارش یکی خوابوند تو گوشم که سر و صدا نکنم. اشکام بیشتر ریخت. کیارش مقنعه مو کشید. افتاد رو شونم و موهای بلندم مشخص شد. رفت سمت روپوشمو کشیدش. دکمه هاش کنده شد و باز شد. زیرش لباس تنم بود. دیگه داشتم میمردم. اشک میریختم و کمک میخواستم. همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه کیارش بهم دست بزنه خودمو زنده نذارم. همش تقلا میکردم و تکون میخوردم. ولی اون یه مرد بودو زورش خیلی بیشتر از من بود. داشت میرفت ... سمت شلوارم و من دیگه داشتم غش میکردم که فرشته نجاتمو دیدم

بارمان

بعد از تموم شدن شیفتم برگشتم خونه. درو باز کردم رفتم تو. بعد از تعویض لباسام نشستم رو کاناپه جلو تلویزیون و همزمان که تخمه میشکستم فوتبال میدیدم. جای حساس بود و من کلی تو حس بودم و تیم مورد علاقم داشت گل میزد که یه دفعه تلفن زنگ خورد

بلند گفتم : اه تف تو این شانسن. بعدم بلند شدمو رفتم سمت تلفن. گوشيو برداشتم : بله بفرمایید؟

سلام داداش چطوری؟ -

امید بود. یکی از پرستارای بیمارستان که با هم رفیق شده بودیم. منم چشمم به تلویزیون بودو گوشم به امید. یه دفعه توپ بازیکن خورد تو تیرک که داد زدم : اه خاک برسرت لعنتی

امید با تعجب گفت : هان؟؟؟؟ چی میگی؟

حواسم به گوشی جمع شدو گفتم : شرمنده حواسم نبود خوبم تو خوبی؟

آره خوبم. میگم بارمان چرا گوشیتو جواب نمیدی ، سایلنته؟ -

نه چطور؟ -

پس چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟ -

نمیدونم شاید صداشو نشنیدم. حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟ -

هیچی میخواستم بگم میای بریم بیرون دور بزنیم؟ -

نه داداش شرمنده من خستم باشه واسه یه وقت دیگه -

باشه هر جور مایلی. فعلا -

بای -

گوشیو گذاشتم سر جاش. رفتم سمت اتاقو جیب کت و شلوامو گشتم ولی گوشی توش نبود. رو میز ، تو آشپزخونه ، تو سالن و حتی تو ماشینم گشتم ولی نبود. وای بارمان گوشیتو چیکار کردی نکنه دزدیدین؟ نه بابا دزد چیه. شروع کردم به فکر کردن که آخرین بار گوشیم کجا دستم بود. خب به جا تو بیمارستان با مامان حرف زدم. نه بعدشم دستم بود چون تلگراممو چک کردم . بعد گذاشتمش رو میز تو اتاق پرستارا و دیگه ندیدمش. ای وای تو بیمارستان جاش گذاشتم. سریع پاشدم لباس پوشیدمو به سمت بیمارستان به راه افتادم. ! رفتم تو سالن اصلی ، خدمتکار داشت سالن رو تی میکشید. گفت : سلام آقای کمالی اتفاقی افتاده؟ شما که الان شیفت ندارید

نگاه کنا ساعت شیفت منم حفظه

گفتم : سلام نه چیزی نیست گوشیمو جا گذاشتم اومدم ببرم

آهانی گفتو به کارش ادامه داد. رفتم سمت اتاق. گوشیم رو میز بود برش داشتم. چند تا میس کال و پیام داشتم . از مامان و امید. اه این مامانم با من عین بچه کوچولو ها رفتار میکنه دم به دقیقه زنگ میزنه. وقتی دیده جوابشو ندادم پیام داده بود : سلام بارمان جان کجایی مادر؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

اول یه پیام به مامان دادمو جریانم گفتم تا خیالش راحت شه. بعدم از اتاق زدم بیرون. داشتم از سالن رد میشدم که حس کردم از یکی اتاقا صدای ناله میاد. صدا واضح نبود. کنجکاو شدم ، رفتم جلوتر ، صدا یکم واضح تر شد یه چیزی بود تو مایه های کمک. دیگه داشتم از کنجکاو میمردم. دستمو جلو بردم و دستگیره رو تکون دادم. قفل بود ، پس حدسم درست بود یه خبری هست که صدا میاد و در قفله. باید برم تو. رفتم عقب و با تموم قدرت با لگد رفتم تو در. از چیزی که دیدم چشمم از حدقه زد بیرون. آنیتا با بدن نیمه برهنه تو دستای کیارش بود و کیارش میخواست بهش دست درازی کنه. از دیدن این صحنه حس خیلی بدی بهم دست داد. اول فکر کردم آنیتا هم خودش میخواست ولی وقتی اشکاشو دیدم و دیدم که چطور تقلا میکنه خونم به جوش اومد. این کثافت قبلا هم دور و ور آنیتا می پلکید. یه لحظه با فکری که کردم قلبم تیر کشید. نکنه کار از کار گذشته باشه؟ به خودم که اومدم دیدم کیارش زیر دستامه و مشتای منه که یکی در میون خرج صورت و بدنش میشه. خون جلو چشممو گرفته بود. من آنیتا رو دوست داشتم . آره دوش داشتم اگه تا امروز از حسم مطمئن نبودم حالا فهمیدم که آنیتا واسم مهمه. خیلی مهم. اینقدر زدمش که کل صورتش خونی شد و دیگه جونی واسم نموند . تازه چشمم به آنیتا افتاد. جوری اشک میریخت که دلم کباب شد. وقتی نگاه منو دید پاشدو اومد سمتم و خودشو پرت کرد ... تو بغلم. میلرزید و اشک میریخت. محکم بغلش کردم و رفتم یکی از ملحفه ها رو آوردم و پیچیدم دورش

آنیتا

خودمو پرت کردم تو بغل بارمان. اونم سفت بغلم کرد. هیچی نمیکفت فقط سعی داشت با آغوشش آروم کنه. ولی حال من خراب تر از اون چیزی بود که به این راحتی خوب بشه. ولی باز حس امنیتی بود واسم. اگه اون الان نبود من چیکار میکردم؟ اون نجاتم داد. الان حس میکردم حسم به بارمان چیزی نیست که چند ماهه پیش بوده. نه اون حسی که فقط نسبت به یه همکار باشه. الان فرق میکنه. اینقدر اشک ریخته بودم که میلرزیدم. لباسم که پاره شده بود بارمان یه ملحفه پیچید دورم. یه لحظه هم حس کردم بدنم یخ کردو از حال رفتم

بارمان

آنیتا تو بغلم بود. حس کردم دیگه گریه نمیکنه و نمیلرزه. صداش زدم ولی جواب نداد. سرشو آوردم بالا که دیدم از هوش رفته. سریع نبضشو گرفتم. کند میزد ، معلوم بود فشارش افتاده. سریع پاشدم رفتم تو اتاق پرستار. باید مانتوشو تنش میکردم نمیشد که با محلفه ببرمش. رفتم تو اتاق. خوب من که نمیدونستم مانتوش کدومه. اصلا کمدهش کجاست. سریع از یکی از پرستارای خانوم پرسیدم. خدا رو شکر میدونست. برگشتم تو اتاقی که آنیتا بود و کلید کمدهش از تو جیب روپوشش برداشتمو رفتم وسایلشو برداشتم رفتم پیشش. مانتوشو تنش کردم بردمش تو ماشین و سریع برگشتم تو. کیارشو که به حال خودش رها کردم چون داشت از درد به خودش میپیچید. کم کم همه جمع شدن. همه سوال میپرسیدن ولی من وقت جواب دادن نداشتم. بعدا راجب کیارش با رییس بیمارستان صحبت میکنم. سریع رفتم یه سرم برداشتمو رفتم سمت ماشین. خوابونده بودمش رو صندلی عقب. سریع سرمو بهش زدمو ، سرمو وصل کردم به دستگیره ی بالای در. بعدم خودم سوار شدم. سر راه یه آبمیوه و شکلات خریدم که وقتی بهوش اومد بدم بخوره و به سمت مقصد حرکت کردم. حداقل الان خواب بود یکم از اون حال بد خارج میشد. دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

تو یه حس عمیقی با دردم رفیقی هنوزم -

من یه شمع که میخوام همش با خیالت بسوزم

تو یه عمره غربیی تو این شهر بی عشق صد رنگ

من سکوت میکنم بی تو با خاطراتت چه دلتنگ

خودت بگو با کی درد و دل کنم میون این غریبه ها

خودت بگو جز تو کی شده دلیل بغض و زخم این صدام

خودت بگو خودت بگو خودت بگو

بی عشقت چجوری میشه لحظه رو ادامه داد

خودت بگو غیر از دیدنت چی مونده که حالا دلم بخواد

خودت بگو خودت بگو

باز تو میگیری دستامو میگی نترس من همین جام





لبخندی زدمو رفتم تو. رفتم تو اتاق خوابمو خودمو انداختم رو تخت. سعی کردم بخوابم ولی نمیتونستم. همش اون صحنه ها جلو چشمم بود. ولی اون قدر گریه کرده بودم که جون تو تنم نمونده بود. با سر درد و اعصابی داغون به خواب رفتم

چند روزه از این قضیه میگذره. دو سه روز بعدش رو هم نرفتم بیمارستان و موندم تو خونه و استراحت کردم. هنوز خیلی رو به راه نبودم ولی داشتم سعی میکردم با این قضیه کنار بیام و فراموشش کنم. سعی کردم دوباره به زندگی برگردم. امروزم نمیرفتم بیمارستان پس تصمیم گرفتم یکم به خودم برسم. اول رفتم حموم و یه دوش حسابی گرفتم بعدشم نشستم پایه آینه و کمی آرایش کردم. آخیش شبیه آدم شدم تازه. چه ریختی داشتم تو این چند روز. بعدم یه ناهار خوشمزه درست کردم یه دل سیر غذا خوردم. خب خوبه دیگه خیلی به خودم رسیدم. شاد بودم بس بود هرچی غم و ناراحتی. داشتم ظرفا رو میبستم که موبایلم زنگ خورد. دست کشا رو از دستم درآوردم و گوشی رو برداشتم. تماسو وصل کردم گفتم : بله بفرمایید؟

سلام آنیئا -

عه سلام بارمان چطوری؟ -

خوبم. تو خوبی؟ رو به راهی؟ -

آره خوبم. سعی کردم فراموشش کنم -

چه عالی. راستش زنگ زدم یه چیزی بت بگم -

چی شده؟ -

امروز عصر میتونی بیای بریم بیرون؟ -

اوووممم آره کجا؟ -

یه کافی شاپ. آدرسشو واست میفرستم -

باشه ولی چی شده؟ -

باید راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم -

با نگرانی گفتم : چیزی شده؟

نه نگران نباش. میفهمی -

باشه. راستی شمارمو از کجا آوردی؟ -

تو بیمارستان از مهلا گرفتم -

آهان -

بعد با یه صدای خیلی آرومی گفتم : جات تو بیمارستان خیلی خالیه

چیزی گفتمی بارمان؟ -

با تته پته گفتم : ن ... نه عصر میبینمت فعلا

فعلا -

گوشی رو قطع کردم بعد شماره بارمانو سیو کردم. بعد از تموم شدن ظرفا یکم استراحت کردم که واسه عصر سرحال باشم. همون موقع اس ام اس اومد. بازش کردم. بارمان بود. آدرسو نوشته بود و ساعتشو. گفته بود ساعت ۶ اونجا باشم. الان ۳ بود. تا ۵ میخوابم بعدم پا میشم که آماده شم. زنگ گوشیم رو روشن کردم گرفتم خوابیدم. باصدای آلامر گوشی از جام پریدم. اه لعنتی من تازه خوابم برده بود تازه داشتم کیف میکردم. ولی نمیشد دیگه کاری کرد. بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم مشغول آماده شدن شدم. یه شلوار تنگ سورمه ای پوشیدم با مانتوی خاکستری که طرحای قشنگی دم آستین و جیباش داشت. یه شال خنک سورمه ای هم سرم کردم. آرایش هم با یه ریمل و خط چشم و رژ تکمیل شد. سوئیچ ماشینو برداشتمو پریدم بیرون. کفشای عروسکی مشکیم رو پوشیدم و سوار آسانسور شدم. رسیدم به پارکینگ و سریع سوار ۲۰۶ سفید خوشگلم شدم. گوشیمو در آوردمو آدرسو نگاه کردم. خب خیلی دور نبود. به سمت مسیر راه افتادم. رسیدمو رفتم تو. یه کافی شاپ تقریبا بزرگ با دکوراسیون قهوه ای رنگ. تو سقف لامپ های رنگی کوچیک کار کرده بودن که خیلی قشنگ بود. یکم چشم چرخوندم و بارمانو پیدا کردم. سر یه میز دونفره نشسته بود. رفتم سمتش، لبخندی زدمو گفتم : سلام

داشت با گوشیش کار میکرد. با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد، لبخندی زدو گفتم : سلام



صندلی رو عقب کشیدمو نشستم. گفتم : دیر که نکردم؟

نه به موقع رسیدی -

خوبه. خب چی شده؟ -

منو رو داد دستمو گفتم : اول یه چیزی سفارش بده بعد میگم

.اووممم. من یه قهوه ترک میخورم -

گارسون رو صدا کرد و دوتا قهوه سفارش داد

... راستش قضیه راجب کیارشه -

اخمام در هم شد. حتی شنیدن اسمشم تن منو میلرزوند. جدی شدمو گفتم : خب چی شده؟

من با رییس بیمارستان راجب اون قضیه صحبت کردم. بیچاره آقای هاشمی هم ترسیده بود هم خیلی عصبانی شده بود. وقتی - موضوع رو فهمید خیلی عصبی شد. میخواست همونجا بلند شه بره سراغش ، من نداشتم. اصل موضوع این که هاشمی همون اول گفت که کیارش اخراج. کارمندی که موجب سلب آسایش بقیه میشه و مخصوصا این که چنین کاری رو هم انجام داده حتما باید اخراج بشه. تازه تو سابقه کاریش هم ثبت میشه. حالا هاشمی گفت که میخوای از کیارش شکایت کنی یا نه؟

بعدم موشکوفانه بهم زل زد. اما من انگار اصلا تو این دنیا نبودم. شکایت کنم؟؟ خب شکایت کنم چه اتفاقی میفته؟ نه نمیخوام شکایت کنم کلی هم دردسر داره. تو این افکار بودم که دستی جلو صورتم تکون خورد

آنیئا؟ -

به خودم اومدمو گفتم : بله؟

چی شد؟ -



حالا منم که کاری نداشتم از خدامم بود. خخخخ

گفتم : باشه بریم

دستشو به طرفم دراز کرد و راهنماییم کرد که زود تر راه بیفتم. پارک دقیقا رو به روی کافه بود و راهی تا اونجا نبود. رفتیم و وارد پارک شدیم. شونه به شونه هم راه افتادیم و شروع کردیم به قدم زدن

!آنیتا : عجب هوای خوبیته. تهران و این تمیزی هوا محاله

بارمان : آره خوبه. تابستونه ولی خیلی هوا گرم نیست

راستی بارمان ؟ -

جانم؟ -

با جانم گفتنش ته دلم قنچ رفت. سعی کردم به رو خودم نیارم و گفتم : معنی اسمت یعنی چی؟

بارمان یعنی لایق و محترم . این اسمو مادرم واسم انتخاب کرد و اسم خواهرمو پدرم -

با تعجب گفتم : مگه تو خواهر داری؟

آره نمیدونستی؟ -

نه از کجا باید میدونستم؟ مهمونی خالمو که یادته؟ اونجا نبود که -

. آره دنیا ایران نیست. ۴ سال پیش ازدواج کرد و با شوهرش رفتن آلمان. دنیا ۵ سال از من بزرگ تره . الان ۳۲ سالشه -

سریع شروع کردم به حساب کردن. یعنی بارمان الان ۲۷ سالشه و چهار سال از من بزرگ تره

بارمان ادامه داد : مامان کلا خیلی به ما وابسته ست. وقتی دنیا رفت خیلی ناراحت شد. ولی کم کم عادت کرد. ولی مشکل اینجا بود که دیگه تموم حواس مامان پیش من بود. این منو اذیت میکرد چون نمیتونستم همش تحت نظر مامان باشم. وقتی میخواستم پیام اینقدر گریه کرد که نگو. میخواست اجازه نده ولی من که تا آخر عمر نمیتونستم با تصمیم مامانم زندگی کنم. واسه همین این تهران اومدم. یه جورایی خیلی خوب شد. البته الانم فکر نکنی که ول کرده ها هر روز زنگ میزنه. واقعا دیوونم کرده

! چون خیلی با لحن بامزه ای گفت خندیدم و گفتم : ولی سودابه جون اینجوری به نظر نمیومد ؛ اینقدر حساس

حالا که اینجوریه. راستی معنی اسم خودت چیه؟ -

با شادی گفتم : آنیتا یعنی آراستگی و مهربانی

.واو چه معنی خوبی -

مرسی -

تو تک فرزندی آره؟ -

.اوهوم. بعد از من مامانم باردار شد ولی سقط شد. بعد از اونم دیگه نتونست باردار بشه -

.با ناراحتی گفتم : متاسفم

.ممنون -

موافقی بریم روی اون نیمکت بشینیم؟ -

.آره بریم -

وقتی نشستیم گفتم : خیلی دلم واسه مامان و بابام تنگ شده. هیچ وقت نشده بود اینقدر ازشون دور باشم. حتی واسه دانشگاهم اصفهان بودم.

خب میتونیم به سفر بریم اصفهان. هم خانواده مون رو ببینیم هم به حال و هوایی عوض کنیم -

با ناراحتی گفتم : فکر نمیکنم مرخصی بهمون بدن. بعدم ما دو نفری بریم کی جامون کار کنه؟ نه فکر نمیکنم بشه

من درستش میکنم حالا صبر کن -

امیدوارم. دلم گرفت تو این غربت -

منم -

یکم دیگه نشستیمو بعدم پاشیدمو هر کدوم به سمت ماشین مون رفتیم

بعد از پارک سوار ماشینم شدم و به سمت خونه به راه افتادم. یکم استراحت میکردمو بعدش میرفتم بیمارستان. وقتی رسیدم خونه دیگه وقتی نبود. سریع کارامو کردم رفتم بیمارستان. رسیدم بیمارستان. دلم تنگ شده بود. سه روز بود اینجا رو ندیده بودم. داشتم با شادی واسه خودم دید میزدم که کسی با جیغ اسممو صدا کردو پرید تو بغلم. محکم بغلش کردم گفتم : سلام عشقم. چطوری؟

وای آنیتا چقدر خوشحالم که میبینمت. واقعا جات اینجا خالی بود -

لطف داری عزیزم خب چه خبر؟! -

هیچی بیا بریم لباستو عوض کن -

باشه بریم -

... رفتم سمت کمدمو روپوش جدیدمو تنم کرد. مهلا گفتم : آنیتا واقعا متأسفم به خاطر اون اتفاق

پریدم وسط حرفشو گفتم : مهلا دیگه راجبش حرف نزن. خاطره خوبی ازش ندارم

باشه باشه ببخشید -

رفتمو لیست کارامو گرفتم. داشتم یکی از تختا رو چک میکردم که یکی از پرستارا گفت : خانوم انصاری؟

سرمو آوردم بالا و گفتم : بله؟

آقای هاشمی کارتون دارن. گفتن همین الان برین اتاقشون -

باشه مرسی -

تخته ای رو که لیست کارا روش بودو زدم زیر بغلمو به سمت اتاق هاشمی راه افتادم. رسیدمو در زدم. با شنیدن صدای بفرمایید درو باز کردم و رفتم تو

سلام آقای هاشمی -

سلام خانوم انصاری بفرمایید -

رو یکی از صندلی ها نشستم و منتظر چشم دوختم به هاشمی. هاشمی یکم من و من کردو با ترس گفت : دخترم حالت خوبه؟

بله آقای هاشمی خوبم. چیزی شده؟ -

راستش خیلی متاسفم واسه این اتفاقی که افتاد. نمیدونم چجوری معذرت بخوام. بالاخره اون یکی از کارمندای من بود. تا حالا چنین - اتفاقاتی نیفتاده بود

با صدای آرومی گفتم : آره به ما که رسید باید از این اتفاقا بیفته

هاشمی همچنان داشت حرف میزد ، پریدم وسط حرفشو گفتم : ببخشید آقای هاشمی؟

ساکت شد. نگام کردو گفت : بله ؟

آقای هاشمی من اون قضیه رو فراموش کردم دیگه نمیخوام راجبش صحبت کنم -

بعدم بلند شدمو و گفتم : با اجازه

و از اتاق زدم بیرون. اه مردک هی میگه ول کن بابا. مهلا داشت از رو به رو میومد. قیافه درهم منو که دید خودشو رسوند به من و گفت : چی شده انیتا؟

.هیچی بابا هاشمی داشت معذرت خواهی میکرد منم اعصابم خورد شد زدم از اتاق بیرون -

عه خاک بر سرت. با رئیس بیمارستان اینجوری برخورد میکنن؟ نمیگی اخراجت کنه؟ -

اولا این که داشت چرند میگفت و هی معذرت خواهی میکرد. ناراحتم نشد. دوما من یکی از بهترین پرستاراشم منو اخراج نمیکنه. -  
اگه بد بودم که منتقل نمیشدم اینجا. سوما این که حالا اگه خواست اخراجم کنه به درک برمیگردم اصفهان  
روتو برم. چقدر تو پروئی. اون وقت وایسا ببینم بدون بارمان برمیگردی اصفهان؟ -

با شنیدن اسم بارمان تپش قلبم رفت بالا. چند وقته اینجوری میشم. نمیدونم چه مرگمه. مهلا رو زدم کنار و به راهم ادامه دادم بدون این که جوابشو بدم. مهلا با دو خودشو رسوند بمو گفت : هان چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

.ول کن مهلا حوصله ندارم -

.باشه شیطان ولی من که میدونم یه خیرایی هس -

.خیز برداشتم سمتشو گفتم : گمشو مهلا

.اونم خندید و از من دور شد

شیفتم تموم شده بود. رفتم تو اتاق پرستارا. مهلا هم اونجا بودو داشت چایی میخورد. صداش زدم : مهلا؟

..... : مهلا

مهلا؟؟ -

..... : مهلا

رفتم جلوتر و بلندتر گفتم : مهلا با توام کری؟

داد نزن -

با تعجب گفتم : وا تو چت شده؟ خوب بودی که؟

.حالا که میبینی خوب نیستم -

چرا؟ چیزی شده؟ -

نه -

فهمیدم از دست من ناراحتی؟ -

.روشو برگردوند و حرفی نزد. رفتم جلو دستشو گرفتم و گفتم : عه مهلایی قهر نکن دیگه

.ولم کن آیتا -

.مهلااااا آشتی -

.به یه شرط -

.سریع قیافش تغییر حالت داد و با لحن شیطانی گفت : بگو تو سرت چی میگذره

.دادم در اومد : گمشو دیگه پرو. اصلا نخواستم قهر بمون

.باشه شوخی کردم. حالا چیکار داشتی؟ -



میای بریم خرید؟ -

چی میخوای؟ -

یه سری لباس میخوام بخرم. مانتو و شال و اینا -

باشه منم بیام ببینم چیزی هست بخرم یا نه -

سریع پاشدیم آماده شدیمو راه افتادیم. سوار ماشینم شدم و مهلا هم کنار دستم نشست. راه افتادم و از پارکینگ بیمارستان خارج شدم. دست بردم سمت ضبطو روشنش کردم. عادت همیشگیم بود. عاشق موزیک بودمو و همیشه هم گوش میدادم. صدای فرزند فرزین تو ماشین پیچید

ببین حال و هوام یجوری خوبه -

اگه نبودی رویایی نمی شد

کنار تو یه کاراییو کردم

اگه نبودی تنهایی نمی شد

چیکار کردی با قلبم که شب و روز

همش اسم تو رو رو لب میارم

جلو مردم سرم همیشه بالاست

اگه کسیو جز تو دوست ندارم

من به فدای نگاه تو

دوس دارم اینجوری حالتو

قربون اون روی ماه تو

همه دنیا شده مال تو

من به تو خیلی وابستمو

بدجوری عاشقت هستمو

دل به دل تو که بستمو

عشق تو کار داده دستمو

می خوام فقط نگاهم به تو باشه

چشمام درگیر چشمای تو باشه

من به جوری عاشقت می شم که هر روز

همه دنیا بخواد جای تو باشه

من به فدای نگاه تو

دوست دارم اینجوری حالتو

قربون اون روی ماهتو

همه دنیاام شده مال تو

من به تو خیلی وابسته مو

بدجوری عاشقت هستمو

دل به دل تو که بستمو

عشق تو کار داده دستمو

ببین عطرت منو سمئت کشونده

همه دنیا به جز دست تو سرده

فقط میخوای که من خوشبخت باشم

همین کارات منو دیوونه کرده

آهنگ نگاه تو \_ فرزاد فرزین

مهلا دست برد سمت ضبط و خاموشش کردو گفت : اینا چیه گوش میدی؟

دوس دارم -

همین دیگه عاشقی آدمو به اینجاها هم میکشونه -

با غیض نگاهش کردم که ساکت شدو دیگه حرفی نزد. رسیدیم به پاساژ و پیاده شدیم. اولین مغازه یه مانتو فروشی بزرگ بود که وارد شدیم. یکم گشتمو یه مانتوی خیلی خوشگل چشممو گرفت. همیشه عاشق رنگ سورمه ای واسه مانتو بودم. یه مانتوی سورمه ای که آستیناش گت میشد و یه بند ساده از جنس خود مانتو تو کمرش میخورد و کمرشو تنگ میکرد. جلوش کوتاه و پشتش بلند تر بود. خوشم اومد و از فروشنده خواستم واسم بیاره که پرورش کنم. رفتم تو اتاق پرو پوشیدمش. وای خیلی قشنگ بود. رنگ سورمه ای شدید به پوست خیلی سفید من میومد. مهلا در اتاقو زد. درو باز کردم گفتم : چطوره مهلا؟

مهلا با به قیافه چندی زل زد به منو گفت : این چیه؟ اصلا قشنگ نیست

با بهت به خودم تو آینه نگاه کردم گفت : جدی؟ بده؟

یه دفعه دیدم یه صدای خنده میاد. برگشتم میبینم مهلا داره عین خر میخنده. وسط خنده هاش گفت : وای چقدر قیافت باحال بود. خیلی مسخره بود . نه بابا خوبه بیا بیرون

با چشم غره نگاه کردم گفتم : من تو رو میکشم . امروز داری خیلی منو زجر میدی

مانتو رو درآوردم اوادم بیرون. پولشو حساب کردم از مغازه زدیم بیرون

رو به مهلا گفتم : تو که کاری نداری؟ میخوام برم خونه

نه بریم -

راه افتادیم و سوار ماشین شدیم. به سمت خونه به راه افتادم. داشتم نزدیک خونه میشدم که مهلا گفت : آنیئا کجا میری؟ منو ببر خونه

نه بابا بیا بریم خونه پیش من -

مزاحمت نمیشم -

نه بابا مزاحم چیه مرامی -

باشه بذار یه زنگ بزنی مامانم -

مهلا زنگ زد به مامانشو خبر داد و بعد رفتیم سمت خونه

رسیدیم خونه. رفتم لباسمو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم رفتم بیرون از اتاق. مهلا تا نگاهش به من افتاد سوتی زد و گفت : ... جون هیکل. بارمان یه بار تو رو اینجوری ببینه که دل و ایمانشو از دست میده و

زهر مار بیشور هیز -

هیز کجا بود بابا؟ -

باشه. چی میخوری؟ -

اول یه شربت بیار مردیم از تشنگی تو این گرما -

دوتا لیوان شربت آلبالو درست کردم و رفتم نشستم رو میز. یکیشو دادم دست مهلا و خودمم مشغول شدم. یه قلوپ خوردم که دیدم مهلا شربت تو دستت به یه جا خیره شده

مهلا ؟ -

هیچی نگفت . تکونش دادم و بلند تر گفتم : مهلا!؟

به خودش اومد و گفت : هان ؟ چیه ؟

چته چرا تو فکری؟ -

آنیتا؟ -

جانم چی شده؟ -

امیدو میشناسی؟ -

اوممم. آره دوست بارمانه؟ -

آره. من جدیدا یه جوریم. یه حس جدیدی پیدا کردم -

تو دلم گفتم : مئه حسی که من دارم؟

بعدم با خوشحالی گفتم : عاشق شدی؟

مظلوم نگام کرد و گفت : فک کنم

وای تبریک میگم عزیزم. چقدر خوب. اون چی؟ اونم تو رو دوس داره؟ -

بدبختی اینجاس که نمیدونم. نمیدونم اونم دوسم داره یا نه -

از خداهش باید باشه . دختر به این خانومی و خوشگلی کجا میخواد گیر بیاره؟ -

جدا مهلا خیلی دختر خوشگلی بود. پوست سفیدی داشت با چشمای عسلی و لبای قلوه ای و موهای قهوه ای روشن لخت

مهلا با خجالت گفت : ممنون

خب پس باید بفهمیم تو دلش چه خبره -

چجوری؟ -

حالا به کاریش میکنیم -

رفتم کیک بیارم بخوریم که گوشیم زنگ خورد. رو میز عسلی جلوی مبلا بود. دقیقاً رو به روی مهلا. مهلا گوشی رو برداشت و گفت : اوه اوه ببین کیه . بیا عشقته

رفتم سمتشو گفتم : عشقم کیه دیگه؟

عه آنیتا نمیدونی؟ -

شونمو انداختم بالا و گفتم : نه والا

.خاک بر سرت. حالا بگیر گوشی رو خودشو کشت -

.گوشی رو گرفتم. عه این که بارمانه. گوشی رو وصل کردم گفتم : سلام بارمان. همزمانم واسه مهلا خط و نشون میکشیدم

- سلام آنیتا خوبی؟ -

- مرسی تو خوبی؟ -

مهلا داشت ادامو در میورد. یه لگد زدم بش که از خنده غش کرد. گوشی رو فاصله دادمو اروم گفتم : خفه

الو بارمان؟ ببخشید بگو -

.راستش آنیتا کارت داشتم -

- راجب چی؟ -

- راجب مهلا -

.دلم هری ریخت پایین. نکنه بارمان مهلا رو میخواد؟ ای وای من چیکار کنم؟ بغض گلمو گرفت. گفتم : مهلا اینجاست ، پیش منه

.خب پس لو نده که من کار داشتم -

.دیگه مطمئن شدم که بارمان مهلا رو میخواد و میخواد راجبش با من حرف بزنه که من به مهلا بگم. یه قطره اشک از چشمم چکید.  
با صدایی که سعی میکردم بدون بغض باشه گفتم : باشه بعدا حرف میزنیم. فعلا

- فعلا -

گوشی رو قطع کردم زدم زیر گریه. مهلا با ترس دوبید سمتو گفت : آنیئا ، آنیئا عزیزم چی شده؟

با صدایی که از زور گریه میلرزید گفتم : مهلا ... مهلا

جونم چی شده؟ حرف بزن -

مهلا بارمان منو نمیخواد -

مهلا با دست زد رو لپشو گفت : اوا خاک بر سرم مگه چی شده؟

نمیتونستم که بش بگم بارمان چی گفته. ولی تنها امیدم این بود که مهلا امیدو میخواد نه بارمان

مهلا سعی داشت دلداریم بده : معلومه که تو رو میخواد قشنگ مشخصه از نگاهش از طرز رفتارش

فین فین کردم گفتم : امیدوارم

سعی کردم خودمو کنترل کنم. گریه بند اومد. لبخندی زدمو گفتم : ببخشید چیزی نیست

مهلا با قیافه بهت زده نگاه میکرد. چند بار سعی کرد بفهمه چی شده ولی من در رفتم و جوابی بش ندادم

مهلا یکم دیگه پیشم موند و بعدم رفت. وقتی مهلا رفت منم پاشدم به تمیز کاری و جمع کردن بشقاب ها و لیوان ها. هنوز ده دقیقه از رفتن مهلا نگذشته بود که زنگ در به صدا در اومد. من که داشتم پوست میوه ها رو تو سطل خالی میکردم دست از کار کشیدمو رفتم سمت در. فکر کردم مهلاست ، حتما یه چیزی جا گذاشته. با همون تاپ و شلوارک رفتم دم در ، درو با شتاب باز کردم گفتم : مهلا مگه بت نگفتم حواستو جمع کن چیزی جا نذا ... با چیزی که جلو روم دیدم از خجالت آب شدم. پشت در مهلا نبود. اون شخص کسی نبود جز بارمان. ولی قیافه بارمانم دیدنی بود. با چشمایی که اندازه نعلبکی گشاد شده بود و دهن باز به من نگاه میکرد. یه نگاه به خودم کردم. وای بر من. تاپ و شلوارک سفید و صورتی که خیلی با حجاب نبود. مخصوصا قسمت یقش اصلا مناسب نبود. سریع به خودم اومدم و جیغی کشیدمو پریدم تو خونه. صدای خنده بارمانو از پشت در میشنیدم. سریع رفتم لباس پوشیدمو برگشتم جلوی در. درو باز کردم گفتم : سلام

سلام . آنیئا اومدم راجب اون قضیه باهات حرف بزنم -



دوباره اون حال بد بهم دست داد. سعی کردم خودمو نیازم و گفتم : حالا چرا جلوی در وایسادی؟ بیا تو

مزاحم نمیشم -

نه بابا مزاحم چیه. بیا تو -

بارمان سرشو انداخت زیرو اومد تو. رفت سمت یکی از مبلا و نشست روش. منم رفتم چایی دم کردم برگشتم سمت مبلا و نشستم. رو مبلا رو به روی بارمانو گفتم : خب میشنوم

چند وقت پیش که بیمارستان بودم امید اومد پیشمو گفت که میخواد راجب به موضوع مهمی باهام صحبت کنه و منم باید کمکش کنم - و راهنماییش کنم و این حرفا. بعد که نشستیم به حرف زدن گفت خیلی وقته که مهلا رو میبینم و ازش خوشش اومده. یه جورایی عاشق مهلا شده ولی نمیدونه که اونم اونو میخواد یا نه. از من میخواست کمکش کنم که باید چیکار کنه و چجوری باید به مهلا بفهمونه دوشش داره

با حرفای بارمان از خوشحالی بال در آورده بودم. چقدر ترسیدم که نکنه بارمان مهلا رو میخواد. پس الان خیلی خوب بود. هر دو همو دوست داشتن فقط پا پیش نمیداشتن. مثل منو بارمان؟ ولی من که نمیدونم بارمانم منو دوس داره یا نه. هی خدا این چه وضعیه

با خوشحالی صداس زدم : بارمان؟

بله؟ -

مهلا امیدو دوست داره -

با ذوق گفت : واقعا؟؟

آره خودش بهم گفت. ولی اونم همین مشکلو داره که نمیدونه امید دوشش داره یا نه -

وای چه خوب -

پاشدمو رفتم دو تا چایی ریختمو آوردم گذاشتم رو میز

مرسی زحمت نکش -

خواهش میکنم -

بارمان لیوان چایی رو برداشت ، کمی نوشید و گفت : خب پس من به امید بگم که مهلا دوش داره تا پا پیش بذاره

وای نه اینو نگیا. آبروی بیچاره میره. مستقیم به امید نگو که مهلا دوش داره تو فقط یه جورى مطمئنش کن که احساسش دو - طرفس

باشه این فکر خوبیه. خب ببخشید زحمتت دادم. من دیگه برم -

نه بابا چه زحمتی -

بارمان پاشد و منم تا دم در بدرقش کردم و اونم رفت خونش

بارمان

برگشتم خونه و افتادم رو میل. تو فکر بودم. کی میشه من اعتراف کنم؟ خوش به حال امید که به عشقش پی برد و حالا هم میدونه که عشقش اونو دوس داره. اما من چی نمیدونم ، نمیدونم که آنیتا چه حسی به من داره. آگه دوسم نداشته باشه چی؟ سعی کردم بش فکر نکنم و پاشدم زنگ زدم واسم غذا بیاره. دیگه حالم داشت از این غذاهای بیرون بهم میخورد. قریون خودمم برم که جز نیمرو و املت چیز دیگه ای هم بلد نیستم. دلم واسه یه غذای خونگی تنگ شده بود. واسه دستپخت مامانم. درسته پسر بودم ولی منم مامانم همس کارامو میکرد. حالا نه کسی هست واسم غذا درست کنه ، لباسامو بشوره و ... هی خدا بیخیال بابا. بعد نیم ساعت غذا رو آوردن. رفتم دم درو تحویل گرفتم. داشتم میرفتم تو خونه که دیدم وای عجب بوی غذایی میاد. یه بوی فوق العاده. مثل جری تو تام و جری که بوی پیرو دنیال میکرد بوی غذا رو دنیال کردم و دیدم که پشت در خونه آنیتام. وای یعنی این بو از خونه آنیتا میاد؟ مگه اون بلده غذا درست کنه؟ دخترای امروز که هیچ کدوم آشپزی بلد نیستن. منم حتما اشتباه کردم. یه واحد دیگه هم تو این طبقه بود که یه زن و شوهر مسن بودند. آره حتما این بو از خونه اوناس و من اشتباه کردم. به خودم که اومدم دیدم مته منگلا اون وسط وایسادم. سریع خودمو جمع و جور کردم و پریدم تو خونه

آنیتا

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. وای که دیگه حالم از این زنگ بهم میخوره. تکرار یه. دستمو کشیدم رو صفحه گوشی و اون زنگ مسخره رو خفه کردم. چرخى زدمو خوابیدم رو شکمم و دستمو بردم زیر بالشتم. وای که هیچ حسی بهتر از این نیست. لحاف تابستونیم هم گوله شده بین پام بود. وای خدا چقدر گرم بود. همونطور با چشمای بسته لحافو پرت کردم پایین تخت. اه گرمه گرمه. مته این که چاره ای نیست . بلند شدن بهتر از اینه که گرما بکشم. حالا خوبه لباس خنکم تنم بودا. پاشدمو رفتم یه دوش

آب سرد گرفتم. آخی یکم خنک شدم. بعد از اونم سریع صبحانه خوردم ، آماده شدمو به سمت بیمارستان حرکت کردم. چند روز بود از اون قضیه میگذشت. نمیدونم مهلا و امید کاری کردن یا نه. رسیدم به بیمارستان ؛ ماشینو پارک کردم و پریدم پایین. رسیدم داخلو با پرسنیز خاصم عینک آفتابیمو از رو چشمام برداشتم. رقتم سمت کمدم ، روپوشمو عوض کردم و رقتم سراغ کارام. حدود یه ساعت گذشته بود که مهلا هم اومد. داشتم میرفتم سمتش که یه دفعه با جیغ اسممو صدا زد و پرید تو بغلم. با بهت گرفتمش که نیفتیم بعد گفتیم : چی شده مهربون شدی؟

با خوشحالی گفت : وای آنیتا وایبیبی گفت گفت

کی چی گفت ؟ -

امید -

راست میگی ؟ -

اوهوم -

دستشو کشیدمو گفتم : بیا تعریف کن ببینم ، بعدم رفتیم تو اتاق پرستارا

خب بگو ببینم -

دیروز که اومدم بیمارستان هم من شیفت بودم هم اون. تو شیفت نداشتی. بعد که شیفتتم تموم شد وسایلمو جمع کردم و داشتم از بیمارستان میزدم بیرون که امید صدام زد : خانوم دهقانی؟ برگشتم گفتم : بله؟ خودشو رسوند بمو گفت میتونم وقتتونو بگیرم؟ منم خواستم کلاس بذارم گفتم نه شرمنده کار دارم. بعد گفت خواهش میکنم فقط چند لحظه. گفتم باشه. بعد گفت بیا بریم یه کافی شاپ. رفتیم تو کافی شاپ نشستیمو سفارش دادیم. یکم که گذشت بی مقدمه در اومد گفت : مهلا من من ... گفتم تو چی؟ گفت من عاشقت شدم. میخوام بدونم تو هم منو دوس داری یا نه؟ با خودم گفتم بذار یکم سر به سرش بذارم. در حالی که داشتم از خوشحالی بال در میاوردم با عصبانیت ساختگی گفتم : آقای شکوهی شما خجالت نمیکشید؟ این حرفا یعنی چی؟ وای نمیدونی که تا این حرفو زدم اینقدر ناراحت شد که نگو. اشک تو چشمات جمع شده بود. با ناراحتی گفت : راست میگی مهلا ؟ تو منو نمیخوای؟ منم که دیگه کم مونده بودم بزنم زیر گریه گفتم امید شوخی کردم. منم دوست دارم. وقتی این حرفو زدم با تعجب سرشو آورد بالا و زل زد بهم. باورش نمیشد. خلاصه بعدشم وقتی باور کرد اینقدر خوشحال شد که نگو بعدم رفتیم پارک. بهم گفت تو این چند وقته میاد خواستگاری که بعدش نامزد کنیم. چند وقت بعدشم عروسی میکنیم

با خوشحالی دستشو گرفتم و گفتم : وای عزیزم چقدر خوشحال شدم. تبریک میگم بهت. چرا بدبختو اینقدر اذیت کردی؟

مهلا خندید و گفت : شیطونی بود دیگه . ولی ایشالا واسه تو دوستم. راستی این بارمان چرا یه تکون به خودش نمیده؟

والا نمیدونم -

با هم خندیدیمو بعدم رفتیم سر کارامون

امروز روز خواستگاری مهلاست. از بیمارستان مرخصی گرفته تا بتونه به کاراش برسه. همچنین من رو هم دیوونه کرده. بس که از صبح تا حالا هی زنگ میزنه و حرفای مسخره میزنه. بیخودی استرس داره. حالا نمیدونم چرا از من راهنمایی میخواد. مگه من تا حالا چند تا خواستگاری رو رد کردم؟ خواستگار داشتم ولی اونقدر جدی نبود که بخوان بیان خونمون و حرف بزنین. هر ده دقیقه یه بار زنگ میزنه میگه : آنیتا چی ببوشم؟ شال قرمز به پیراهن سفید میاد؟ چیکار کنم چیکار نکنم. وای که دارم دیوونه میشم دیگه. داشتم اتاقمو مرتب میکردم که دوباره زنگ زد. گوشیه برداشتمو با بی حوصلگی گفتم : بله مهلا؟

آنیتا؟ -

بله؟ -

آنیتا جونم؟ -

چی میخوای؟ -

میای اینجا؟ -

داد زدم : چیبیبیبیبیبی ؟ من چیکارم؟ پیام اونجا بگم چند من؟

نمیخواد بمونی که. الان بیا پیشم کمک کن -

مگه میخوای فیل هوا کنی؟ -

نه بابا. ولی میخوام نظر بدی چی ببوشم -

پوفی کردم و گفتم : پس صبح تا حالا داری چه غلطی میکنی؟ هی زنگ میزنی چی میگی؟

نتونستم انتخاب کنم. آنیتا بیا دیگه. تو سلیقت خیلی خوبه -

خیلی خوب مهمونا کی میان؟ -

ساعت هفت -

خب الان ساعت یکه. من میام تا ۵ هم برمیگردم -

باشه عشقم تو فقط یه ساعت بیا -

اوکی قطع کن تا پیام دیگه -

بابای -

بای -

سریع پاشدم کارامو کردم و راه افتادم سمت خونشون. مهلا با پدر و مادر و برادرش زندگی میکرد. یه داداش ۱۵ ساله به اسم مهبد داشت. مهلا هم که هم سن من بود ، فقط مهلا دو سه ماه از من بزرگ تر بود. اونا توی خونه خیلی بزرگ زندگی میکردند. وضع مالی پدرش عالی بود. تو همین فکر بودم که رسیدم دم خونشون. زنگو زدمو درو باز کردن. رفتم تو. مامانش درو باز کرد و گفت : سلام دخترم خوش اومدی

سلام خانوم دهقانی. خوب هستین؟ ببخشید مزاحمتون شدم -

مزاحم چیه عزیزم مراحمی -

ممنونم -

کفشامو در آوردم و رفتم تو. مهلا تو سالن نبود حتما تو اتاقشه. رفتم دم اتاقشو بدون این که در بزنم درو با شتاب باز کردم ، پریدم تو و گفتم : پخخخخخخخ

مهلا که رو تختش نشسته بود و داشت ناخناشو سوهان میکشید مئه چی پرید بالا. دستشو گذاشت رو قلبشو گفت : وای ترسیدم

ولی وقتی چشمش به من افتاد برزخی شد. پرید سمتو گفت : من تو رو میکشم و افتاد به جون من. شروع کرد به قلقلک دادن من. هه حالا فکر میکنه من از خنده ریشه میرم و میگم مهلا جون تو رو خدا نکن. مهلا یکم منو قلقلک داد و بعد یه دفعه با تعجب زل زد به من و گفت : آنیتا چرا نمیخندی؟

زدم تو سرشو گفتم : احمق جان مگه همه باید قلقلکی باشن؟ خب من قلقلکی نیستم. آخی دلم برات میسوزه ضایع شدی

مرض بی تربیت -

وا من کجا بی تربیتیم؟ دلم واسه امید بدبخت میسوزه که میخواد تو رو بگیره. خوبه تا اینجام بش بگم نیاد تو رو بگیره -

خفه بابا از خدایم باشه -

نه والا بهتر از توام هست که گیرش بیاد -

وای آنیتا بسه دیگه بلند شو دیر شدا -

باشه -

پاشدم و رفتم سمت کمدش. در کمدشو باز کردم. ماشالا چقدر لباس داشت اونوقت توش مونده چی بپوشه . کمدشو حسابی زیر و رو کردم و یه لباس خوشگل پیدا کردم. یه حریر سفید تا روی رون که یه رویی بی آستین سفید با خال های درشت مشکی روش میخورد. یه کمر بند از جنس خود رویی هم تو کمرش میخورد. گرفتم رو به روشو گفتم : بیا اینو بپوش

مطمئنی این خوبه؟ -

مهلا میزنم تو سرتا. بگیر بپوش دیگه -

مهلا لباسو گرفت و پوشید خیلی خوب بود تو تنش



میموندی حالا -

نه عزیزم من برم تو هم به کارات برس. یه آرایش ملایم هم بکن -

باشه گلم. مرسی زحمت کشیدی -

نه بابا چه زحمتی. قربانت حدافظ -

بای -

از مامانتم خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون

چند روز از مراسم خواستگاری مهلا میگذره. همون روز بعد از این که امید اینا رفته بودن خوشن مهلا زنگ زد و همه چیزو تعریف کرد. از این که چقدر خانواده خوبی بودن و چقدر از مهلا خوششون اومده و ازش تعریف کردن. منم کلی سر به سرش گذاشتم که آره الکی گفتنا و خواستن دلت شاد بشه. اونم از پشت گوشی هی جیغ میکشید که من تو رو میکشم. بالاخره نوبت تو و بارمانم میرسه. منم بش گفتم دو تا از این جیغا واسه امید بزنی طلاق میده ها. اونم که مرد ذلیل تا اسم امید اومد ساکت شد. خوب شد از این به بعد میتونم از امید واسه آروم کردن مهلا استفاده کنم. خخخخ خلاصه این که آخر این هفته جشنشونه. چون مهلا و امید با هم آشنا بودن تو این جشن عقد میگردن. امروز دوشنبس. من کلی کار واسه انجام دادن دارم ولی هنوز هیچ کاری نکردم. نه نوبت آرایشگاه گرفتم، نه لباس خریدم تازه مهلا هم هی گیر میده که باید ببای با هم بریم خرید و من سلیقتو دوس دارم. چون جشنشون سادس و خیلی جمعیتی دعوت نکردن، مهلا نمیخواد لباس عروس بپوشه. میخواد یه لباس شب ساده بپوشه. تو همین فکر بودم که مهلا زنگ زد

مهلا : سلام آنی خوبی؟

سلام مهلا -

آنی زود آماده شو دارم با امید میام دنبالت بریم خرید -

چییییییی؟ من پاشم با تو و امید بیام خرید؟ -

خب آره. مگه چه اشکالی داره؟ -



اشکالش اینه که تو خودت با شوهرت برو. منو میخوای چیکار؟ -

آنیتا لوس نشو دیگه. اولاً این که امید یه مرده از لباسای زنونه خیلی سر در نیاره. دوماً این که تو مگه خودت لباس خریدی؟ -

پوفی کردم گفت: نه هنوز

خب احمق بلند شو بیا هم واسه من نظر بده هم خودت بخر -

ول کن مهلا. من الان اصلاً حال و حوصله ندارم. تازه از بیمارستان اومدم خستم. خودم بعداً میرم -

مهلا با جیغ گفت: آنیتا بلند شو. من تا یه ربع دیگه دم خونتم. فعلاً

وای خدا از دست این مهلا. ببین چجوری آدمو تو عمل انجام شده قرار میده. از سر ناچاری بلند شدم، واقعا خسته بودم تو بیمارستان همش سر پا بودم. کاش میشد نمیرفتم ولی فعلاً که چاره ای نبود. پاشدم یه یه شلوار کرم با مانتو مشکی و شال کرم پوشیدم. وای چقدر بهم میاد. ببین من چقدر خوشگلم. بسه بسه اعتماد به سقف. یکم آرایش کردم کیفمو برداشتم که موبایلم زنگ خورد. مهلا بود. با جیغ گفت: بیا پایین دم دریم. گوشیه قطع کردم گفت: من به حساب تو میرسم. رفتم پایین که دیدم امید و مهلا تو ماشین نشستن. در عقبو باز کردم، نشستم و گفتم: سلام

هر دو سلام کردند امید ماشینو روشن کرد. یکم از راهو رفته بودیم که گفتم: امید؟

بله؟ -

چی شد که عاشق مهلا شدی؟ -

امید نگاه عاشقانه ای به مهلا کردو گفت: تو بیمارستان عاشق وقار و خانومیش شدم. بعد از اون چهرش به چشمم اومد

مهلا لبخندی بهش زدو گفت: منم عاشقت آقاییت شدم

وای بسه تو رو خدا. حالم بد شد -

مهلا گفت : دو روز دیگه خودتم میبینم آنیتا خانوم

واسش چشم و ابرو اومدم که خفه شه و بیشتر از این آبرومو نبره. نگاه کن نفهمو این حرف چیه جلو امید میزنی؟ نمیگی دوستشه میره بش میگه؟

منم واسه این که حرص مهلا رو در بیارم گفتم : ولی امید به نظرم تو سرت به سنگ خورده وگرنه عاشق این نمی شدی. دو تا از اون جیغ خوشگلاش سرت بزنه ها دو روز نشده طلاقش میدی

امید بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت : آره مهلا؟

مهلا : عه امید

و با حالت قهر روشو برگردوند

امید گفت : خیلی خوب خانومی نمیخواد قهر کنی

من : امید نمیخواد نازشو بکشی. ولش کن

امید روده بر شده بود از خنده. با خنده گفت : از دست شماها

بقیه راهم با خنده و شوخی سپری شد که بالاخره به پاساژ لباس مجلسی رسیدیم. امید ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. مهلا اومد سمتمو عصبانی گفت : اون حرفا چی بود میزدی؟

منم با لحن آرومی گفتم : یادته چقدر منو چزوندی؟ این به اون در

باشه آنیتا خانوم. منم بعدا بلدم جلو بارمان آبروتو ببرم -

هر کاری دوست داری بکن. بعدم من که مثل تو نیستم آتو دستت داده باشم -

و لبخند حرص دراری زدم

مهلا اومد حرفی بزنه که امید دستشو کشید و اجازه نداد. منم دنبالشون راه افتادم. یکی یکی مغازه ها رو نگاه میکردیم. تا اینجا که چیز جالبی نداشتن. بیشتر از این که نگران خودم باشم نگران مهلا بودم. دلم میخواست به لباس عالی براش انتخاب کنم. بالاخره اون عروس بود و باید به چشم می اومد

یکم که چرخیدم چشمم به یه لباس خیلی خوشگل خورد. دامن بلند سبز رنگی داشت با بالا تنه کار شده خیلی شیک که پایون بزرگ قشنگی بین بالا تنه و دامنش میخورد. لباسو بهشون نشون دادم. مهلا با حالت متفکری زل زد به لباسو گفت : وای چه قشنگه

امید گفت : لباس قشنگیه ولی همیشه اینو بخری

مهلا با اعتراض گفت : عه چرا؟

خانومم به خاطر این که قسمت سینه و شونش خیلی بازه. مجلس ما هم قاطیه. من دلم نمیخواد این لباس تنت باشه بین اون همه - نامحرم

مهلا با ناراحتی گفت : خب باشه

منم چیزی نگفتم و راه افتادیم به چرخیدن توی پاساژ. اینقدر گشتیم که بالاخره یه لباس پوشیده واسه مهلا پیدا کردیم. لباس سفید رنگی که دامن بلندی تا دم پا داشت. قسمت بالاتنش هم از جنس خود دامن بود فقط پارچه گیپور نازکی روش دوخته شده بود. آستیناش هم بلند بود. شیک و خاص بود. مهلا لباس و پرو کرد و امید هم پسندید و خریدن. حالا لباس من مونده بود که هنوز نخریده بودم. رو به مهلا گفتم : وای مهلا خسته شدم دیگه جون ندارم

آنیته امروز داری خیلی غر میزنی بیا بریم یه کافه تریا یه چیزی بخوریم بعد میایم تو لباسو بخر -

باشه بریم -

سه تایی راه افتادیم و رفتیم سمت تریا. هر سه نشستیمو بستنی میوه ای سفارش دادیم. بعد از خوردن سفارشامون داشتیم میومدیم بیرون که گوشی امید زنگ خورد. بعد از تموم شدن صحبتش اومد سمت ما و رو به مهلا گفت : عزیزم تو بیمارستان کار پیش اومده باید برم. چندتا مریض بد حال بردن نیرو کمه. طوریه شما خودتون بقیه خریدارو بکنید؟

مهلا دست امیدو گرفت و گفت : نه عزیزم تو برو ما خودمون بقیه خریدارو انجام میدیم. مواظب خودت باش

امیدم لبخندی زد ، خداحافظی کردو از ما جدا شد

با مهلا راه افتادیم سمت مغازه ها. گفتیم : اوه مای گاد فکر نمی‌کردم اینقدر جدی باشه عشقتون

بیشور غلط کردی که چنین فکری کردی -

خب بابا. ولی خب خوشحال شدم. واستون آرزو میکنم که سال های سال عشقتون پایدار بمونه -

ممنون -

یکم که گشتیم یه لباس خوشگل چشممو گرفت. یه لباس کوتاه تا بالای زانو به رنگ صورتی خیلی روشن. از بچگی عاشق رنگ صورتی بودم. یه پاپیون هم بغلش میخورد. خیلی ساده بود ولی من ازش خوشم اومد. همونو خریدم و با مهلا رفتیم بیرون از پاساژ. بعد هم کیف و کفش خریدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. به مهلا تعارف کردم که بیاد تو که گفت : نه باید برم کار دارم. بعد هم رفت. منم رفتم تو خونه و از خستگی افتادم رو میل. وای که پاهام داشت ذوق ذوق میکرد. فقط یه دوش آب گرم میتونست از درد پاهام کم کنه. پاشدم یه دوش سریع گرفتم. با همون حوله تن پوش رفتم وسط سالن. وای که چقدر گشتم بود. در یخچالو باز کردم. اه هیچی توش نبود باید برم خرید. بیخیال زنگ میزنم غذا بیاره. بعد از آوردن غذا و خوردنش از خستگی بیهوش شدم

صبح شده بود. صدای آلام گوشی بلند شد. دستمو کشیدم رو صفحه گوشی ، قطعش کردم به خواب نازم ادامه دادم. وسطای خواب بودم که یه دفعه از خواب پریدم. نشستم رو تخت ، موهای بلندم پخش شد تو صورتم ، کنارش زدم و یه چشمی به ساعت نگاه کردم. وای ساعت یازده. چرا من خوابیدم؟ من ۱۰ باید آرایشگاه می بودم. ای خدا الان مهلا میکشتم. چون هر دو قرار بود یه آرایشگاه بریم. تو این فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. صفحه رو نگاه کردم وای مهلا بود. تماسو وصل کردم و قبل از این که مهلا حرفی بزنه یه نفس گفتم : مهلا جونم ببخشید. خواب موندم. الان خودمو میرسونم. فقط جیغ نزن

مهلا با صدایی که سعی میکرد کنترل شده باشه گفت : فقط زود باش. دیر میشه

باشه باشه اومدم -

سریع پاشدم و همزمان که دکمه های مانتومو میبستم یه لقمه نون هم گذاشتم دهنم. سریع بقیه کارمو کردم ، سونچو برداشتمو پریدم بیرون. ۲۰ دقیقه بعد آرایشگاه بودم. رفتم داخل و سلام کردم. آرایشگر داشت موهای مهلا رو درست میکرد. سریع رفتم سمتش. گونشو بوسیدم و گفتم : ببخشید عروس خانم

اون یکی آرایشگره بهم گفت : عزیزم بشین تا کارتو شروع کنم

نشستمو آرایشگر مشغول شد. یکم که گذشت من دیگه خسته شده بودم. دلم میخواست جیغ بزنم از بس که موهامو میکشید. دیوونم کرد تا تونست این موهارو جمع کنه. بعد از دقیقه های طاقت فرسا بالاخره دست از کار کشیدو گفت : خودتو تو آینه نگاه کن. پاشدم و به سمت آینه رفتم. وای ببین چه چیزی شدم. سایه دودی واسم کار کرده بوده با رژ گونه صورتی که حسابی گونه هامو برجسته نشون میداد و رژ لب خوشرنگ سرخ آبی. به مهلا نگاه کردم. اونم خیلی خوشگل شده بود. به سمتش رفتمو گفتم : عزیزم چه خوشگل شدی. ایشالا خوشبخت بشی

مرسی دوستم تو هم خوشگل شدی -

وسط حرف زدن بودیم که آرایشگر گفت دوماد اومده. امید اومد تو. منم کنار کشیدم تا راحت باشن. خوب مهلا رو برانداز کرد و بعدم دسته گلشو داد و خم شد در گوشش چیزی گفت. من باید می رفتم خونه لباسمو میپوشیدم واسه همین رفتم جلو و گفتم : شرمنده میون زمزمه های عاشقانتون. مهلا من دارم میرم فعلا. منتظر حرفی از جانب مهلا نشدم ، سریع کیفمو برداشتمو زدم بیرون از آرایشگاه. وقتی رسیدم خونه سریع لباسمو پوشیدم. رو به آینه به خودم نگاه کردم و گفتم : فقط حیف که کوتاهی وگرنه عمرا ساپورت میپوشیدم. ساپورتمو هم پوشیدم ، مانتو بلندم رو هم تنم کردم کفشای پاشنه بلند مشکی خوشگلمو پوشیدمو زدم بیرون از خونه. داشتم در خونه رو قفل میکردم که صدای بسته شدن دری رو شنیدم. برگشتم و پشت سرم بارمان رو دیدم. با دیدنش دلم لرزید. خیلی خوشتیپ شده بود. کت و شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود با کراوت طرح دار. همونطور که من براندازش میکردم اونم زل زده بود به من. فکر کنم تا حالا منو با اینقدر آرایش ندیده بود. چون همیشه تو بیمارستان آرایش خاصی نمیکردم. بعد از سه ساعت زل زدن به همدیگه من خجالت کشیدم ، سرمو انداختم پایینو گفتم : سلام

سلام -

کلید و گذاشتم تو کیفمو به سمت آسانسور راه افتادم. بارمانم پشت سرم راه افتاد و سوار آسانسور شدیم. وقتی رسیدیم درو باز کردم زود تر راه افتادم. رفتم سمت ماشینم و دزدگیرو زدم داشتم مینشستم که بارمان جلوم سبز شد. جوری اسمو صدا زد که قلبم لرزید. تا حالا اینجوری صدام نکرده بود. در ماشینو بستمو گفتم : بله؟

چیز .... چیزه میای با هم بریم؟ -

من که از خدامه مشکلی ندارم. باشه ای گفتم و به سمت ماشین بارمان به راه افتادم

سوار شدیمو بارمان ماشینو از پارکینگ خارج کردو به سمت باغ به راه افتاد. گویا مراسم تو یکی از باغ های یکی از فامیلای مهلا بود. بارمان دست برد سمت ضبطو روشنش کرد. صدای میثم ابراهیمی تو ماشین پیچید. قسمت های اوجشو زیر لب زمزمه کردم

من نمیتونم تو خودت میدونیو -

از تو دور شم به همین آسونیو

زندگیمی زندگیم می مونیو

یادت نره تو زندگیم می مونیو

تنها نداری منو تو حال بدم

من یکی از تو دور نمیشم یه قدم

من واسه تو قید هر عشقیو زدم

.... تنها نداری منو تو حال بدم

آهنگ واسه تو \_ میثم ابراهیمی

بارمان

نمیتونم توصیف کنم که چقدر زیبا شده بود. قبول داشتم که عقل و قلبمو در برابر این دختر دادم. میدونستم که اسم این حس عشقه. آگه تا چند وقت پیش مطمئن نبودم به حسم ولی حالا مطمئنم. میدونم که دختر دیگه ای به جز آنیتا به چشم من نیامد و نمیتونه خودشو تو قلبم جا کنه. عشق اون توی قلب من ریشه کرده. وقتی برگشت سمت دلم میخواست بغلش کنم. از بس خواستی شده بود. میدونستم که امشب پسرای زیادی تو جشن هستند و همشون چشمشون دنبال آنیتا خواهد بود. میدونستم چجوری قرار بود تاب بیارم. سعی کردم به این فکر کنم که آنیتای خوشگلم الان کنار من نشسته و یه روزی میتونه مال من باشه و من بدون ترس و نگرانی از علاقم بهش بگم. ولی نمیدونم اون روز خوب کی میرسه. با همین فکر مسیر طی شد و به باغ رسیدیم

آنیتا

وقتی رسیدیم پیاده شدم. این تیکه از مسیر پر از سنگ بود که راه رفتن روشن حسابی مشکل بود. منم خیلی به کفش پاشنه بلند عادت نداشتم. سعی کردم خیلی آرام و با دقت راه برم. بارمانم اومد و دوتایی راه افتادیم. کمی از راه رو رفته بودیم که پاشنه کفشم کج شد و نزدیک بود پخش زمین بشم که بارمان بازومو گرفتو نگم داشت. منم خیلی راحت خودمو بهش تکیه دادم و گفتم : وای داشتم. میفتادم.

یه چند ثانیه گذشت دیدم بارمان حرکت نمیکنه که یه دفعه یادم افتاد مئه کنه چسبیدم به بدبخت. سریع صاف و ایسادم و به راهم ادامه دادم. بارمانم خندید و راه افتاد. رسیدیم تو سالنی که وسط باغ قرار داشت. یه خونه ویلایی بزرگ و شیک. وای که چقدر مهمون بود

T.ME/ROMANTOPS

اونجا. با بارمان رفتیم به کسایی که میشناختیم ، سلام کردیم و بعدم رفتیم سمت عروس و داماد. پریدم بغل مهلا و گفتم : سلام عروس خانوم

مهلا با زور منو از خودش جدا کرد و گفت : سلام. برو کنار لهم کردی. حالا چه مهربون شده

امید با خنده گفت : آنیئا خودتو بکش کنار. خانومم له شد

اه امید. اینقدر زن ذلیل نباش دیگه -

امید با عشق به مهلا نگاه کرد و گفت : بسکه دوش دارم

مهلا هم لبخندی تحویلش داد. دیدم آگه هیچی نگم کار به جاهای باریک میکشه که گفتم : من میرم لباسمو عوض کنم و بیام بعد میام با هم برقصیم

رفتم سمت اتاقو لباسمو عوض کردم. خدا رو شکر خیلی باز نبود فقط موهام و دستام پیدا بود. که اونم بیخیال عروسیه ها. رفتم بیرونو دست مهلا رو گرفتم و بلندش کردم یه دور رقصیدیم و من نشستم و مهلا ادامه رقصشو با امید داد. یکم که همه اون وسط رقصیدن و خودشونو خالی کردن برقا رو خاموش کردنو و زوجا ریختن وسط. آهنگ شاد ولی با ریتم آرومی گذاشته بودن. مهلا و امیدم وسط بقیه زوجا میرقصیدن. منم رو مبل نشسته بودم و تماشااشون میکردم. در حال تماشا بودم که صدایی گفت : خانوم زیبا افتخار یه دور رقص رو میدیدی؟ به صاحب صدا نگاه کردم. پسر جوون و خوشتیپی بود. منم که دیدم تنها نشستم لبخندی زدم و گفتم : البته

پسره دستمو کشید و رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. یکم که گذشت پسره دستشو انداخت دور کمرمو منو به خودش نزدیک تر کرد. از این کارش خوشم نیومد. پسره گفت : اسم من سپهره. اسم تو چیه؟

اینقدر مسخره این سوالو پرسید که خندم گرفت. یاد بچه ها افتادم که وقتی میخوان با هم دوست بشن اینو میگن. پسره که دید میخندم گفت : به چی میخندی؟

هیچی. منم آنیئا هستم -

خوشبختم -

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. پسره لحظه به لحظه داشت خودشو به من نزدیک تر میکرد. واقعا دیگه اعصابم خورد شده بود. خواستم حرفی بزنم که یه لحظه توی جا به جایی جای سپهر عوض شد و بارمان اومد به جاش و الان این من بودم که داشتم با بارمان میرقصیدم.

بارمان

رو مبل نشسته بودم و رقص بقیه رو تماشا میکردم. یکم که گذشت دیدم آنیتا با یه پسره غریبه اون وسط مشغول رقصه. اعصابم خورد شد. یعنی چی آنیتا حق نداشته با اون پسر برقصه

به تو چه بارمان؟ تو چیکارشی؟ -

هیچ کاره. ولی دلم نمیخواد دست کسی دیگه ای به آنیتا بخوره. همونطور که با غضب نگاهشون میکردم دیدم که پسره بیشنور - لحظه به لحظه داره خودشو بیشتر به آنیتا میچسبونه. دیگه رگ غیرتم زد بالا. طاقت نیاوردم و پاشدم و در یک حرکت جای اون پسر رو با خودم عوض کردم. پسره اومد اعتراض کنه که با چشم و ابرو بش فهموندم گورشو گم کنه. اونم رفتن من شروع کردم به رقصیدن با آنیتا

آنیتا

چقدر خوشحالم که الان تو بغل بارمانم. حس خیلی خوبی داشتم. الان احساس امنیت میکردم. میدونستم که تو بغل بارمان هیچ اتفاق بدی واسم نمیفته. بارمان دستشو دور کمرم حلقه کرده بودو آروم آروم با ریتم آهنگ حرکت میکردیم

: خواننده میخوند

از تو چه پنهون که میخوام همش به تو نگاه کنم

این دلو خیلی بی هوا برای تو فدا کنم

میخوام که راستشو بگم تا از تو پنهون نمونه

بیشتر از اون که فکر کنی دوست دارم عاشقونه



بارمان زل زده بود تو چشمام. منم زل زدم تو چشمای سبز خوشرنگش. چرا اینقدر این چشمای قشنگ بودن؟ چرا احساس میکنم آرامشی که تو این چشمای هست هیچ جای دیگه نیست. چشمای جاذبه ای داشت که نمیتونستم چشم ازش بردارم. بارمان بالاخره به حرف اومد: میتونم اعتراف کنم که امشب چقدر خوشگل شدی

با این حرفش خیلی خوشحال شدم. لبخندی زدم و گفتم: ممنون

: خواننده میخوند

از تو چه پنهون که دلم بدجوری عاشقت شده -

بدجوری آواره ی اون چشمای خوشگلته شده

از تو چه پنهون این روزا

خواب و خیال من شدی

نمیشه عاشقت نشم انگاری مال من شدی

آهنگ از تو چه پنهون \_ محمدرضا گلزار

چه آهنگ قشنگی بود. انگار واسه حال ما خونده شده بود

چرا با اون پسره رقصیدی؟-

با صدای بارمان به خودم اومدم. گفتم: خب کسی نبود باهاش برقصم. منم حوصلم سر رفته بود اونم بهم پیشنهاد رقص داد منم قبول کردم.

ولی حق نداشتی قبول کنی -

دیگه داشت بهم بر میخورد. درسته دوش دارم ولی الان چیکاره منه که واسم تایین و تکلیف میکنه. همین حرفو به زبون آوردم

من کاره ایت نیستم. ولی نسبت به تو مسئولم. ما تو این شهر غریب کسیو جز هم نداریم -

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : خیلی ممنونم. ولی من نیاز به مسئولیت کسی ندارم. خودم از پس خودم بر میام

بعدم ازش جدا شدمو رفتم سمت مبلا. یعنی چی؟ واسه چی به من میگه که نسبت به من مسئوله؟ من هیچ وقت نداشتم کسی کاری واسم انجام بده. چون دلم میخواد مستقل باشم. نمیخوام وضعی نشون بدم که بقیه دلشون واسم بسوزه. از این کار بیزارم. یکم که همه رقصیدن اعلام کردند که عاقد اومده واسه خوندن خطبه. همه نشستن و مهلا و امیدم واسه خطبه آماده شدن. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه

عاقد : عروس خانوم برای بار سوم می پرسم آیا بنده وکلیم شما رو به عقد دائم آقای امید شکوهی در بیاورم؟

مهلا سرشو انداخت پایین و گفت : با اجازه پدر و مادرم و بزرگتر ها ؛ بله

همه دست زدن و کل کشیدن. امیدم بله رو گفت و همه دست زدن و مشغول کادو دادن شدن. یکم که خلوت شد منم رفتم جلو و گفتم : ایشالا خوشبخت بشید

هر دو تشکر کردند و منم کادویی رو که واسشون خریده بودم به مهلا دادم. مهلا گفت : چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

قابلتو نداره -

رفتم رو مبل نشستمو و مشغول میوه خوردن شدم. بقیه هم مشغول پذیرایی از خودشون بودند. یه تکه موز گذاشتم دهنم که گوشیم زنگ خورد. بدون این که به صفحش نگاه کنم یه دستی گوشی رو گوشم گذاشتمو گفتم : بله؟

الو آنیتا؟ -

مامان بود. چقدر خوشحال شدم از شنیدن صداش. با ذوق گفتم : سلام مامان خوشگلم. خوبی؟

قربونت برم دخترم چقدر دلم برات تنگ شده. آنیتا خونه بی تو سوت و کوره -

بغض تو گلوم گیر کرد. پاشدم و از سالن زدم بیرون. رفتم تو باغو گفتم : منم دلم براتون تنگ شده

بغض شکست ، اشکام شروع به ریختن کردو گفتم : مامان غربت خیلی سخته. بدون شما نمیتونم. درسته که یک سال گذشته ولی من نتونستم کنار بیام

دختر قشنگم گریه نکن عزیزم. میدونم که تو دختر قوی هستی -

نه نیستم. در برابر دلنتگی نمیتونم مقاوم باشم -

باشه دخترم. نمیتونی یه مرخصی بگیری یه سفر بیای اصفهان؟ -

نمیدونم باید با رئیس بیمارستان صحبت کنم. اگه جور شد بهتون خبر میدم -

باشه. دیگه غصه نخوری ها فدات شم -

باشه مامان جونم. فعلا کاری ندارید؟ -

نه خدافظ -

خدافظ -

گوشیو قطع کردم. اشکام همچنان میریختن. صدای گریه تو باغ پیچیده بود

صدایی گفت : خیلی صحنه غم انگیزی بود

برگشتم. بارمان اومد سمتم ، دستمالی به سمتم گرفت و گفت : گریه نکن عزیزم

لبخندی زدمو دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم

بارمان : همین فردا میرم با آقای هاشمی حرف میزنم. درستش میکنم که بریم اصفهان

با ذوق نگاهش کردم و گفتم : ممنونم بارمان

تو چشمام نگاه کرد. دستشو بالا آورد ، رد اشک روی صورتمو پاک کرد و گفت : واسه تو حاضرم هر کاری بکنم

بعدم ازم دور شد. مثل مجسمه اون وسط وایساده بودم. یعنی بارمان دوستم داره؟ آگه دوستم نداره پس حرفاش چه معنی میده؟ پس دوستم داره . واسه خودم ذوق کردم و رفتم تو

جشن تموم شده بود. مهمونا در حال رفتن بودن. منم رفتم سمت اتاق لباسامو پوشیدم و رفتم نشستم رو مبل منتظر بارمان . یکم گذشته بود که بارمان اومد سمتمو گفت : بریم ؟ - باشه فقط بذار از مهلا و امید خداحافظی کنم . به سمت مهلا و امید رفتم و گفتم : خب زوج عاشق. ایشالا به پای هم پیر شید. من دیگه با اجازتون رفع زحمت کنم

ممنون عزیزم. می موندی حالا -

نه دیگه قربانت دیر وقته. منم باید برم دیگه. خودم ماشین نیاردم باید با بارمان برم . بعدم به فکر فردا و شیفتا باش -

هر دو خندیدند. مهلا هم با خنده چشمک میزد. بارماتم اومدو اونم ازشون خداحافظی کرد. بعدم سمت من برگشت و گفت : بریم آنینا

باشه -

راه افتادیم سمت باغ. فضای باغ تاریک بود و فقط چند تا چراغی که اونجا بود فضا رو روشن کرده بود. ستاره های نقره ای رنگ توی آسمون میدرخشیدند. سکوت حکم فرما بود و فقط صدای جیر جیر جیر جیرک ها به گوش میرسید. تو فکرای خودم بودم که با صدای بارمان به خودم اومدم

به چی فکر میکنی؟ -

هیچی داشتم از فضا لذت میبرد -

با تعجب گفت : از چی ؟

به ستاره ها نگاه کن. ببین چقدر قشنگن. سیاهی شب و سکوتش. همه آرامش بخشن. من این آرامشو خیلی دوس دارم. به بارمان - نگاه کردم. دیدم وایساده و سکوت کرده

نگاهم کرد و با شگفتی گفت : آنیئا من واقعا این همه ذوق تو رو تحسین میکنم. دختری که از این چیزا لذت میبره. این یعنی خیلی چیزا. یعنی این که تو خیلی قلبت پاکه. بذار همیشه قلبت پاک بمونه. بعدم راهشو گرفتی رفت. صدای کفشاش روی سنگ ریزه ها سکوت رو میشکست. بهت زده وایساده بودم و نگاهش میکردم چند ثانیه بعد از بهت حرفاش در اومدم و دنبالش به راه افتادم. وقتی رسیدیم به ماشین درو واسم باز کردو با لبخندی گفت : بفرمایید بانوی زیبا

منم متقابلا لبخندی زدمو گفتم : ممنون

و سوار ماشین شدم. بارمان درو واسم بستو خودشم سوار شد. از جا پارک در اومد گفتم : خب یه سوپرایز دارم

با ذوق گفتم : چی؟

خب اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست -

: خندیدم و چیزی نگفتم. بارمانم ضبطو روشن کرد و خواننده شروع کرد به خواندن

زیبای بی همتا تو لحظه های سختم بمون کنارم "

با تو من یک قدم تا عاشق شدن انگار فاصله دارم

اتفاق خوشی با تو خوبه حالم ، حتی بد بیارم

...پس بمون

زحمت عشق منم رو دوش تو

این همه حس قشنگ نوشتو

چی بهتر از اینکه حسمو زمزمه کنم در گوش تو

صد بار آگه بازم قراره پامو تو این دنیا بذارم

انتخاب منی از احساسم به تو دست بر نمی دارم

من مریض توئم

به دوست داشتن و دلنتگیت دچارم اینو بدون

زحمت عشق منم رو دوش تو

این همه حس قشنگ نوشتو

" چی بهتر از اینکه حسمو زمزمه کنم در گوش تو

آهنگ زیبای بی همتا \_ بهنام بانی

تا رسیدن به مقصد مورد نظر بارمان صدایی جر صدای آهنگ توی ماشین شنیده نشد. بارمان که انگار به مقصد رسیده بود ماشینو نگه داشت و گفت : یه دقیقه صبر کن الان بر میگرم. لبخندی زدمو اونم پیاده شد و رفت. با چشم رفتنشو دنبال کردم. چقدر این پسر واسه من خواستنی بود. چقدر مهربونیش ، رفتار و اخلاقش ، صداش و چشماشو دوست داشتم. امشب متوجه شدم که اونم به من حس داره. بودن کنارش آرامشی واسم داشت که هیچ جای دیگه نبود. من کنارش موندن رو دوست داشتم. نگاه کردن تو چشمای جذابش رو دوست داشتم. شنیدن صدای بم و مردونش رو دوست داشتم. بارمان که درو ماشینو باز کرد برگشتمو نگاهش کردم. تو دستش دو تا بستنی قیفی گنده بود. با خنده گفتم : اینا چییه؟

با حالت بامزه ای گفت : یعنی نمیدونی؟

بیشتر خندیدمو گفتم : چرا میدونم

خب حالا که میدونی بیا بگیر بزن به بدن جیگرت حال بیاد. این دست منم خسته شد -

بستنیو از دستش گرفتمو گفتم : ممنونم

اونم لبخندی زد و مشغول شد. وای که بستنیه خیلی بزرگ بود. تموم نمیشد. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن بستنیو تموم کردم. آخیش چسبید. شکلاتی بود که من عاشقش بودم. برگشتم سمت بارمان ازش تشکر کنم که تا نگاهش به من افتاد زد زیر خنده. نگاهش کردم گفتم : چیه؟

با خنده گفت : وای آنیتا وای .... و دیگه نتونست ادامه بده. چون فقط میخندید. یکی زدم تو بازو شو با اعتراض گفتم : بارمان به چی میخندی؟

خم شد سمتو آینه صندلی شاگرد رو باز کرد. با تعجب خودمو کشیدم جلو و تو آینه نگاه کردم. وای خدا قیافمو نه به اون همه آرایش نه به اون بستنی که بغل لیم مالیده بود. خودمم خندم گرفت. بارمان دستمالی سمتم گرفت. ازش گرفتمو بستنی رو پاک کردم. بارمانم بعد از این که خوب خندید ماشینو روشن کردو راه افتاد. رسیدیم به خونه. سوار آسانسور شدیمو بارمان دکمه طبقه ۵ رو زد. تکیه دادم به اتاقک و یه خمیازه کشیدم جوری که دهنم سه متر باز شد. بارمان خندید و گفت : خوابت میاد؟

اینم که امشب فقط میخنده. خوب شد من هستم بم بخنده

آره خیلی ؛ امروز خیلی خسته شدم -

الان میری به راست میگیری میخوابی -

لبخند بی جونی زدم. همون لحظه هم آسانسور ایستاد. با اون کفشای پاشنه بلند و نصفه شبی چه تق تقی هم راه انداخته بودم. ساختمون که تو سکوت فرو رفته بود صدای تق تق پاشنه های من بدجور تو فضا میپیچید و سکوتو میشکست. بارمان گفت : بابا در بیار این کفش رو مردم بدبخت دیوونه شدن

با خنده گفتم : خب الان میگی در بیارم پا برهنه راه برم؟

پا برهنه چرا. بیا من بغلت میکنم -

یه مشت حواله بازو شو کردم گفتم : بارمان امشب خیلی شیطان شدیا

خب دیگه وقتی به خانوم خوشگل کنار آدم باشه میخوای شیطونی نکنم ؟ -

پرو -

واسه این که بهش ثابت کنم این کارو میکنم دولا شدمو کفشامو در آوردم. بارمان با چشمای گشاده شده نگاهم کردو گفت : چیکار میکنی؟

مگه نمیبینی. دارم کفشامو در میارم. خودت گفتی مردم اذیت میشن -

نمیخواد بابا من یه چیزی گفتم -

نه مهم نیست -

بعدم رو پنجه پا شروع کردم به راه رفتن. وای خیلی سخت بود. هی کج میشدم که بیفتم ، تعادلمو حفظ میکردم. یه لحظم دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم که کج شدم و داشتم پرت میشدم که بارمان گرفتمو منو کشید تو بغلش. وای داشتم غش میکردم. تو بغلش خیلی خوب بود. اولین بارم نبود که میرفتم تو بغل بارمان. ولی دفعه پیش اینقدر حالم بد بود که اصلا متوجه نشدم. متوجه نشدم که چقدر آغوش آرامش بخشه . جفتمون چشم تو چشم بودیم. فاصله صورتامون خیلی نزریک بود جوری که هر م نفسامون تو صورت هم دیگه میخورد. بارمان سرشو خم کرد سمت گوشمو با لحن آرومی که نفسمو بند میاورد گفت : اینجوری نگاهم نکن. تحمل ندارم

وای داشتم میمردم. نمیتونستم این همه نزدیکی رو تحمل کنم. واسه همین خودمو از بغلش کشیدم بیرونو و وایسامدم دم خونه. کلید و کشیدم بیرونو خیلی سریع گفتم : بابت امشب ممنون. شب بخیر. بعدم سریع درو باز کردم و پریدم تو خونه. درو بستمو همون جا پشت در وایسامدم. سر خوردمو نشستم رو زمین. نفس نفس میزد. قلبم تند تند میزد. دستمو گذاشتم رو قلبم و کمی نفس عمیق کشیدم. بارمان با من چیکار کردی؟ چی به روزم آوردی که قلبم از دیدنت اینقدر تند میزنه؟ چچوری خودتو تو دلم جا کردی که دیگه تحمل دوریتو ندارم ؟ خدایا آخرش چی میشه؟ چرا این روزا ، این دوری ها تموم نمیشه؟ پاشدم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آبو یه نفس سر کشیدم. کمی حالم جا اومد. رفتم سمت اتاق ، همونجورم دکمه های مانتومو باز میکردم. لباسامو عوض کردم و بعد از پاک کردن آرایشم. افتادم رو تخت. آخ کمرم داغون شد از این کفشا. ولی خستگی زیاد بر درد غلبه کردو به خواب رفتم

بارمان

بعد از این که آنیتا رفت تو خونه منم رفتم تو خونه. درو بستمو افتادم رو مبل. کرواتموشل کردم و کتم در آوردم. دراز کشیدم رو میلو دستمو گذاشتم رو پیشونیم. تو افکارم غرق بودم. بارمان تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ تو که عاشقشی چرا تغل میکنی؟ چرا بهش نمیگی که اون شده تموم زندگیت؟ شده کسی که شب و روزتو با به یاد آوردن چشماش سر میکنی؟ شده کسی که همه جا پیشمه. یادش و فکرش همه جا احساس میشه. تو خونه تو بیمارستان ... حالا هی بشین و هی دست رو دست بذار. هی خدا چرا به من جرئت اعتراف کردن نمیدی؟ هر دفعه که میخوام بگم احساس میکنم وقتش نیست که بگم. هیچ وقت موقعیت خوبی پیش نیومد واسه اعتراف. ولی من دیگه اینجوری نمیشینم. بسه هر چی از دور خواستمش. بسه هر چی تو دلم قریون صدقش رفتم. دیگه ... بسه

آنیتا



تو بیمارستان شیفت صبح بودم. تو اتاق پرستارا مشغول استراحت بودم. مهلا هم بود. الان خوشحال و راحت بود از داشتن عشقش. ولی من چی. نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفیه. به مهلا نگاه کردم که تخته شاسی رو تو دستش گرفته بودو مشغول نوشتن بود. حلقش تو دستش برق میزد. به مهلا زل زده بودم که یهو مهلا گفت: چیه آنیئا تو فکری؟

مهلا آگه یه چیزی بهت بگم مسخرم نمیکنی؟ -

نه عزیزم واسه چی؟ -

با لحن مظلومی گفتم: مهلا .. من ... من عاشق شدم

خب اینو که خودم میدونستم -

با تعجب و چشمای گشاد شده گفتم: تو از کجا میدونی؟

آنیئا !! من خودم یه عاشقم. درک میکنم تو رو. میفهمم حالتو. از چشمت میخونم که چی تو سرت میگذره. خیلی وقته که من متوجه - شدم اما شما دوتا انگار نه. از نوع نگاهت، از رفت و آمادات، از صمیمی شدنتون. من میفهمم. از این که وقتی بارمان نگاهت میکنه چه عشقی تو چشماتشه. وقتی بهت زل میزنه قشنگ میشه اینو فهمید

با بغض گفتم: مهلا پس چرا کاری نمیکنه؟ چرا پا پیش نمیداره؟

...نمیدونم آنیئا. واقعا نمیدونم یکی مثله ما سریع اعتراف کردیم و ازدواج کردیم شما هم یه ساله تو کف همی -

هنوز حرف مهلا تموم نشده بود که صدای داد و فریادی به گوش رسید. با ترس پاشدم و از اتاق پریدم بیرون. مهلا هم پشت سرم اومد بیرون. وقتی رسیدم تو سالن دیدم که تو محوطه بیمارستان دعوا شده. ولی وقتی بیشتر توجه کردم دیدم که یه مرد گنده یقه بارمانو گرفته و حالا نزن و کی بزن. جوری میزدش انگار بارمان ارث باباشو خورده بود. بارمانم نمیتونست کاری انجام بده و از خودش دفاع کنه. با دیدن این صحنه دستمو گذاشتم رو دهنم و جیغی کشیدم. امید و چند تا دیگه از پرستارای مرد رفتن جلو و سعی کردن مرد رو از بارمان جدا کنن. وقتی مرد بالاخره از زدن دست کشید و عقب رفت تونستم بارمانو ببینم. صورتش زخمی شده بود و از دماغش خون میومد. از اون طرفم چند تا آمبولانس تو محوطه پارک شده بود که پرستارا تند تند میومدن و مریضا را رو برانکارد میبردن. مشخص بود تصادف بدی شده بود. سریع با تندترین سرعت ممکن خودمو رسوندم به بارمان

!! صداس زدم: بارمان

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. وقتی نگاهمو دید گفتم : بارمان چی شده چه بلایی سرت اومده؟

.چیزی نیست -

.داد زدم : چیزی نیست؟؟؟؟ داره از دماغت خون میاد صورتت پر زخمه

.بارمان سعی داشت اروم کنه : آنیئا جان چیزی نشده

.چرا خیلیم شده. بعدم دستشو گرفتم و کشیدم -

بارمان به ناچار دنبالم کشیده شد. بغض تو گلوم گیر کرده بود و هر آن در حال شکستن بود. دست خودم نبود وقتی با این حال دیدمش دیوونه شدم. بغضمو قورت دادم. رسیدیم داخل بیمارستان. سریع بردمش بخش پرستاری و مجبورش کردم بشینه رو یکی از تختا. بعدم سریع رفتم سراغ بتادین و پنبه و گاز استریل. وسایلمو آماده کردم و بردم نزدیکش. زل زده بود بهم و حرکاتمو زیر نظر داشت. دوباره بغضمو قورت دادم. با انبر پنبه رو گرفتمو بتادینی کردم. بعد گذاشتم روی زخماش. از سوزش بتادین چشماشو بست. دیگه نتونستم تحمل کنم. بغض داشت خفم میکرد. یه دفعه هم بغضم شکستو اشک بی صدا چکید. بارمان چشماشو باز کرد. صورت منو که دید متعجب شد. با صدایی پر از تعجب گفت : چیشده آنیئا؟

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. بقیه زخماشم بتادین زدم و ضد عفونیش کردم. هنوزم اشک میریختم. چسب زخمو برداشتم بذارم رو زخمش. دستمو که آوردم بالا دستمو گرفت. با تحکم زل زد تو چشمامو گفت : آنیئا برای چی گریه میکنی؟

با حرفش اشکام بیشتر ریخت. بینیمو بالا کشیدمو گفتم : خیلی نگرانت شدم. بعدم چسبو زدم رو زخمش. هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که یه دفعه منو کشید تو بغلش. منم که انتظار چنین حرکتی رو نداشتم پرت شدم تو بغلش. منو فشار داد و گفت : عزیزرززمممم. گریه نکن ؛ به خاطر من گریه نکن

گریم بند اومد. سرمو آورد بالا و اشکامو پاک کرد. زل زده تو چشمام. منم تو چشمای اون نگاه میکردم. حس کردم هی داره فاصله ... صورتش کم میشه. نزدیک صورتم که رسید

!نزدیک صورتم رسید که یه دفعه مهلا گفت : بارمان

ما هم که جفتمون انتظار این شوک رو نداشتیم سریع از هم جدا شدیم. قلم تاب تاب میزد. احساس میکردم صورتم سرخ شده. سرمو بالا آوردم و نگاه کردم که دیدم مهلا و امید جفتی دست به سینه و ایسادن و ما رو نگاه میکنن. نگاه شیطونشون نشون از این بود که ما رو در اون حال دیده بودند چون مهلا با شیطننت واسم چشم و ابرو میومد

امید یهو گفت : بارمان خان میبینم که حالت خیلی خوبه. بعد رفت سمت بارمان دستی به صورتش کشیدو گفت : آره چیزیت نشده. پیداس حالت خوبه

مهلا ریز ریز میخندید منم از زور خجالت سرمو انداخته بودم پایین. حالا آگه فقط مهلا بود طوری نبود ولی حالا که امیدم اون صحنه رو دیده بود خیلی خجالت کشیدم. بارمان پاشد و چسبا رو که نشد من واسش بزخم زد به صورتشو سریع دست امیدو گرفت و از اتاق رفتن بیرون.

مهلا اومد سمتمو گفت : شیطون میبینم که خبراییه

پریدم بهش : بیشنور تو خجالت نمیکنشی همین جوری میبری تو ؟ خوبه منم وقتی شما مشغولین بپریم تو؟

تو خجالت بکش. اولاً این که شما دوتا اصلاً بهم محرم نیستید. ما عقد کردیم. دوما این که اینجا بیمارستانه ها. یه محیط عمومی. - جاش اینجا نیست

خیلی خب حالا. وایسا ببینم اصلاً تعریف کنم ببینم چی شد که این بلا سر عشقم اومد؟ -

عشقت؟؟ -

با پرویی زل زدم تو چشماتشو گفتم : آره عشقم

خیلی پرویی آنتیا. کی بود هی ما رو مسخره میکرد بسه حالم بخورد؟ اه چقدر از این حرفا میزنید؟ هان ؟؟؟ -

باشه مهلا جونم. بیخیال دیگه. بگو حالا -

دیدم که چند تا آمبولانس تو حیاط بود -

آره -

مثل این که تصادف بدی شده بوده که چند تا مجروح بدحال داشته. قیل از این که آمبولانس بیارتشون زنگ میزنن به خانوادشون که - خودشونو برسونن بیمارستان. وقتی آمبولانسا رسیدن پرستارار رفتن که به مریضا رسیدگی کنن. بعد بارمان که تو یکی از آمبولانسا مشغول پانسمان زخم یکی از مریضا بوده نمیدونسته که یه مریض بد حال تر تو اون یکی آمبولانس هست که سریع باید بهش رسیدگی

بشه. خانواده اونم وقتی میبینن که به مریضشون رسیدگی نمیشه فکر میکنن که مثلا اینا نخواستن کاری واسه این بکنن یا بیمارستان مسئولیت قبول نمیکنه و رسیدگی بده. یا چمیدونم یه چنین چیزی. خلاصه داداش اون یارو که الان رو موته یه آدم ناشی بوده. میاد و اصلا بدون این که حرفی بزنه بارمانو میگیره زیر مشت و لگد. بقیشم که دیگه خودت میدونی

آخی الهی. چه شغل سختی داریم ما. هیچکیم قدر نمیدونه. هر روز باید یه جور اعصابمونو خورد کنن -

آره والا -

بعد از اون قضیه ما تا تموم شدن شیفتمون تو بیمارستان موندیم و بعدم عزم رفتن کردیم. امروز ماشین نبرده بودم. میخواستم کمی پیاده روی کنم. کیفمو برداشتمو از بیمارستان زدم بیرون. دم غروب بود و هوا کمی تاریک شده بود. سوز سردی رو احساس میکردم. آخرای شهریور ماه و تابستون بود و این سوز گواه از اومدن پائیز میداد. احساس سرما کردم. ولی چیزی واسه پوشیدن نداشتم. فکر نمیکردم هوا سرد باشه. سعی کردم اهمیت ندم و به راهم ادامه دادم. هندزفیری مو در آوردمو گذاشتم تو گوشم. آهنگو پلی کردم گوش سپردم به آهنگ

تا حالا شده دلت واسه خودت تنگ بشه " -

هر دردت یه آهنگ بشه تا حالا شده

تا حالا شده یه چیزی ازت کم بشه

هرچی میخونی تش غم بشه

تا حالا شده تا حالا شده

دلم واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی آهنگ شده

زندگیم بی تو بی رنگ شده

از وقتی قلب تو سنگ شده

منو از این قفس رها کن دوباره اسممو صدا کن

یه بار تو چشم من نگاه کن

خدا فکری به حال ما کن

" خدا فکری به حال ما کن

دلم گرفته بود. دلم تنگ بود. سردرگم بودم. دقیقا خودمم نمیدونستم چمه. گاهی وقتا گاهی روزا میشه که آدم دلش میگیره بی دلیل. خودشم نمیدونه دردش چیه و اصلا درمانش چیه

آهنگ غمگینی بود. تو عمق متنش فرو رفته بودم. خیلی زیبا بود. با اولین قطره ای که رو دستم چکیده شد سرمو بلند کردم و آسمونو نگاه کردم. ابرای سیاه توی هم فرو رفته بودن و آسمون تیره و تار شده بود. صدای رعد و برق رو حتی با وجود هندزفیزی توی گوشم شنیدم. بعد از بهم خوردن ابرای دل مرده قطرات بارون آروم شروع به ریختن کرد. خیلی قدم زدن زیر بارونو دوس نداشتم ولی الان حالم دقیقا عین همین ابرا بود. با وجود اون دلتنگی توی دلم و آهنگ غمگینی که تک تک کلماتشو با وجودم حس میکردم. چشمم نتونست سدی بشه واسه نریختن اشکام

نباشی پیشم دیوونه میشم مٹ اسفند روی آتیشم " -

از همه دنیا من می خوام تنها

سهم من باشی این شده رویا

این شده رویا

دل من پیش دل تو گیره تو نباشی

بی تو میمیره بی تو میمیره

نزار این عاشق دلش بگیره

بی تو دلتنگی دلتنگی منو می گیره

دل‌م واسه خودم تنگ شده چقدر صدام بی آهنگ شده

زندگیم بی تو بی رنگ شده

از وقتی قلب تو سنگ شده

منو از این قفس رها کن دوباره اسمم و صدا کن

یه بار تو چشم من نگاه کن

خدا فکری به حال ما کن

" خدا فکری به حال ما کن

آهنگ تا حالا شده \_ بابک جهانبخش

جدیدا همش کارم شده اشک ریختن. کاری که قبلا اصلا بلد نبودم. بارون شدید تر شده بود. اشکای منم با سرعت بیشتری میریختن . خوبیش این بود که کسی متوجه اشکات نمیشد. میتونستی یه دل سیر زار بزنی. مانتوم کاملا خیس شده بود. سرما توی بدنم نفوذ کرد. دستامو دورم پیچیدمو به راهم ادامه دادم. توی سرم چیزی بود که باعث این حال من شده بود. وگرنه من ؛ آنیتا دختر شیطان اصلا نمیدونست غمگین شدن چجوری هست

برگشتم ؛ برگشتم به ۱۴ سال پیش. دختر بچه ۱۰ ساله پیرهن صورتی رنگی تنش کرده بود و موهاشو خرگوشی بسته بود. درسته یکم بزرگ شده بود ولی هنوزم بچه بود. خنده از روی لباش کنار نمیرفت. یه خونه دنج و با صفا داشتند. با پدر و مادرش عشق میکرد توی اون خونه. یه حیاط بزرگ داشت. پر از گل های خوشبو و خوش عطر. گل هایی که بوی فوق العاده شون هوش از سر آدم میپروند. یه حوض آبی خوشگلم وسط حیاطشون بود. یادش اومد روزی رو که مهمونی داشتند. خاله اعظم اینا خونشون بودند. مثل همیشه دل تو دلش نبود برای دیدن سپیده. سپیده دختر کوچولو خاله اعظم بود که از آنیتا ۶ ماهی کوچک تر بود. دختری زیبا و شیرین زبون. همه عاشقش بودن. ولی آنیتا اونو خیلی بیشتر از بقیه دوست داشت. اینقدر با هم صمیمی بودن که مثل دوتا خواهر واقعی شده بودن. اون روزم وقتی دوتا دختر کوچولو هم دیگه رو دیدن از دیدن همدیگه کلی ذوق کردن و هم دیگرو در آغوش کشیدن. بعدم رفتن تو حیاط زیبا و مشغول بازی کردن شدن. بعد از ظهر شده بود. بزرگ تر ها تصمیم گرفتن چرتی بززن و استراحت کنن. اون دوتا دختر شیطانم که خوابشون نمی یومد دوباره رفتن تو حیاط واسه ادامه بازی شون. یکم که گذشت گذشتن شدن. توی خونه خوراکی بود اما اونایه چیز خوشمزه میخواستن. آنیتا کوچولو یواشکی و آروم رفت توی خونه و از توی جیب باباش پول برداشت. اون موقع نمیدونست این کار ، کار خوبی نیست. با شادی از خونه بیرون زد و پول رو به سپیده نشون داد. با شادی و خوشحالی جفتی از خونه زدند بیرون. وقتی از کوچشون رد شدند به سوپر مارکت اون طرف خیابون رفتند و دوتا بستنی خریدند. دست همو گرفتند و رفتند بیرون. تصمیم گرفتن از خیابون بدونند. سپیده دستشو بیرون کشید و بدون توجه به خیابون دوید ولی متوجه

نشد که ماشینی با سرعت به سمتش میاد. ماشین با سرعت به سپیده زد و جسم نحیف سپیده به آسمون پرت شد و خورد رو زمین. از برخورد سرش به زمین جوی خونی راه افتاد. آنیئا بهت زده به این صحنه نگاه میکرد. پلاستیک بستنی از دستش افتاد کف خیابون. باورش نمیشد. دیدن چنین صحنه ای رو باور نداشت. ولی میتونست بفهمه چه اتفاقی افتاده. با سرعت هر چه تمام تر و اشک هایی که همینطوری میریختن به سمت خونه دوید و خبرو داد. وقتی خانواده رسیدن بیمارستان که کار از کار گذشته بود. سپیده کوچولو مرده بود. رفته بود پیش خدا. آنیئا اینو میفهمید ولی نمیخواست درکش کنه. فکر میکرد دروغه که ای کاش دروغ بود ولی اینجوری نبود. بعد از اون آنیئا تا به مدت افسردگی گرفت. هر هفته میرفت سر قبرش و واسش گل میبرد.

حالا یاد سپیده افتاده بودم. چقدر دلتنگش بودم ای کاش پیشم بود. مثل یه خواهر واقعی بود واسم. اون خاطره، خاطره بدی بود که توی بچگی تو ذهن من حک شده بود. خاطره مرگ، تصادف، غم. اینقدر زیر بارون راه رفته بودم و اشک ریخته بودم که حس میکردم هیچ جونی تو تنم نمونده. دستامو محکم تر پیچیدم دورم. باید خودمو میسوندم خونه. سرم گیج میرفت. با دیدن ساختمان دلم روشن شد. کشون کشون خودمو رسوندم به ساختمان. به زحمت درو باز کردم رفتم تو. با بی جونی انگشت یخ زدمو روی دکمه... آسانسور فشار دادم. چشمام جایی رو نمیدید. از سرما دندونام بهم میخورد. حالم بد بود. حالم خیلی بد بود.

نفهمیدم چجوری رسیدم طبقه پنجم. وقتی درو باز کردم خانوم مسنی رو که توی همین طبقه زندگی میکرد رو دیدم. لبخندی زدم و خواستم بهش سلام کنم که دیگه هیچی نفهمیدمو از حال رفتم. فقط دردی رو که از سقوطم به زمین توی بدنم پیچید رو احساس کردم

...

بارمان

پشت میز ناهار خوری نشسته بودمو سرگرم لپ تاپم بودم. داشتم راجب یه سری از بیماری ها و دارو ها تحقیق میکردم. کمی از قهومو نوشیدمو فنجون رو گذاشتم روی میز. عینک مطالعم رو از رو چشمام برداشتم، دستی به چشمام کشیدم و دوباره مشغول مطالعه شدم. غرق خوندن بودم که زنگ در به صدا در اومد. وا کیه این وقت شب؟ کسی با من کاری نداشت. سریع پاشدم به تیشرت روی رکابیم تنم کردم با همون شلوارک رفتم دم در. درو که باز کردم خانوم محبی رو دیدم. واحد رو به رویی

با حالت ترس و اضطراب گفت: سلام آقای کمالی

با گنگی گفتم: سلام خانوم محبی اتفاقی افتاده؟

آقای کمالی کمک کنید تو رو خدا. آنیئا... آنیئا خانوم حالش بد شده -

با شنیدن اسم آنیئا ترس ریخت تو وجودم. آنیئای من چش شده؟

با صدای بلندی گفتم: الان کجاست؟ الان کجاست خانوم محبی؟

بردمش تو خونمون. آقای کمالی زود باشید تب کرده -

وای آنیتا چه بلایی سر خودت آوردی؟ امروز بارون اومد نکته تو بارون راه رفته؟ وگرنه تا ظهر حالش خوب بود که

به خانوم محبی گفتم : خیلی خب الان میام

اونم سری تکون دادو رفت سمت خونتس. سریع پریدم داخل خونه لباس مناسبی پوشیدم ، کیف وسایلمو برداشتمو رقتم بیرون. خانوم محبی دم در خونه منتظر ایستاده بود. با دیدن من کنار رقتو منم با سرعت دویدم داخل خونه. آنیتا رو روی کاناپه خوابونده بود. به سمتش رقتم. خیلی ضعیف به نظر میرسید. صورتش رنگ پریده بود. چشمش بسته بود. نشستم جلوی کاناپه و دستمو گذاشتمو رو پیشونیش. داغ بود. معلوم بود تبش بالاست. زیر لب گفتم : عشق من با خودت چیکار کردی؟

با صدای خانوم محبی رشته افکارم پاره شد

حالش چطوره؟ -

فعلا خوبه. باید ازش مراقبت بشه -

نمیشد آنیتا تو خونه اینا بمونه. بالاخره غریبه بودن و ما خیلی نمیشناختیمشون. احتمالا تا دو ساعت دیگه هم شوهرش میومد و اصلا نمیشد آنیتا اینجا بمونه . اینجوری هم خود آنیتا راحت نبود. وقتی بهوش اومد ببینه تو خونه خودش راحت تره. برای همین سریع گفتم : باید ببرمش خونه خودش

محبی با تعجب نگاهم میکرد. سریع کیف آنیتا رو برداشتمو کلیدشو کشیدم بیرون. بعدم آنیتا رو بغل کردم و به محبی گفتم : خانوم محبی بی زحمت کیفا رو بیارید. اونم همونجور که با تعجب زل زده بود به من کیفا رو برداشتمو دنبالم راه افتاد. در خونه آنیتا رو باز کرد و من رقتم تو. رقتم سمت اتاق خوابشو خوابوندمش رو تخت. محبی هم دنبالم اومد و کیفا رو گذاشت رو زمین. وقتی بغلش کردم متوجه شدم که لباساش خیسسه. پس بگو خانوم تو بارون راه رفته. بهش نگاه کردم. لرزش شروع شده بود. میلرزید و ناله میکرد. چاره ای نبود. نمیشد با این لباسای خیس سر کنه. حتما باید لباساش عوض میشد. حالا من چیکار کنم؟ با فکری که به سرم زد خانوم محبی رو صدا زدم

خانوم محبی؟ -

بله؟ -

لطف کنید لباسای آنیتا خانوم رو عوض کنید. لباساش خیسسه آگه تنش بمونه حالش از این بدتر میشه -



باشه چشم -

منم سریع از اتاق زدم بیرونو اونارو تنها گذاشتم. بعد از چند مین محبی صدام زد. رفتم تو اتاق. منتظر وایسام که محبی بره. ولی وایسامه بود منو نگاه میکرد. نکنه میخواد تا آخر همین جا وایسه؟

گفتم : خانوم محبی چیزی شده؟

نه .. نه چیزی نیست -

خب پس شما میتونید تشریف ببرید -

آخه ... چیز .. چیزه آقای کمالی -

فهمیدم دردش چیه. برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم : خانوم محبی شما به من اعتماد دارید؟

با سرعت گفت : معلومه آقای کمالی

پس مطمئن باشید هیچ اتفاقی نیفته. من انجام تا به حال یه بیمار رسیدگی کنم. این شغل منه. وظیفمه -

محبی که انگار قانع شده بود گفت : خیلی خب باشه. پس من رفع زحمت میکنم. کاری داشتید خیرم کنید. تعارف نکنید

چشم. دستتون درد نکنه. تا همینجاشم خیلی زحمت کشید -

این چه حرفیه. خواهش میکنم -

لبخندی زدمو خداحافظی کردم ، اونم خداحافظی کردو رفت

من موندم و آنیتا. رفتم سمتش. پایین تختش نشستمو زل زدم بهش. چشمام رو تک تک اعضای صورتش میچرخید. مژه های بلندش رو چشمش سایه بون انداخته بود. از داخل کیف وسایلم تب گیر رو برداشتم و گذاشتم گوشه دهنش. بعد از چند لحظه برش داشتمو با

دقت نگاهش کردم. اوه اوه ۳۹ درجه. سریع پاشدم رفتم تو آشپزخونه سریع به ظرف آب و حوله برداشتمو رفتم تو اتاق. حوله رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش. مدام اینکار رو تکرار کردم تا کمی تبش اومد پایین. بعدم به سرم برداشتم که بهش وصل کنم تا ضعف بدنش رفع بشه. پنبه الکلی رو گذاشتم رو دستشو آروم سوزنو فرو کردم. صورتش جمع شد. سرمو تنظیم کردم و دوباره نشستم پیشش. یاد اون روزی افتادم که تو بیمارستان بهم سرم زدیم و آنیئا دستمو سوراخ کرد. کدومون فکرشو میکردیم که این اتفاقات پیش بیاد و ما همکار و همسایه باشیم؟ توی شهر غریب جفتی با هم زندگی کنیم؟ و از مهم تر این که عشقی که الان تو قلبمه. ولی نمیدونم حس آنیئا به من چیه. جدیداً احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نیست. ولی خیلی هم مطمئن نیستم. بیخیال افکارم شدمو پاشدم از اتاق رفتم بیرون. چون خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم پاشه قرص بخوره. کارم دیگه تموم شده بود ولی نمیدونستم باید چیکار کنم. پیشش بمونم یا برم خونه؟ برم خونه که کسی نیست ازش مراقبت کنه. ممکنه نصفه شب چیزی احتیاج داشته باشه. نرم خونه هم ممکنه وقتی بیدار شد ناراحت بشه. بین دوراهی گیر کرده بودم که تصمیم گرفتم راه دوم رو انتخاب کنم و بمونم. بالاخره بعد از یک سال شناخت و رفت و آمد به ذره اعتماد به من داره. ساعت ۱۲ بود. خیلی خسته بودم. رفتم رو مبل سه نفره افتادم و از زور خستگی به سه نرسیده خوابم برد. نصف شب بود که با شنیدن صدایی از خواب بیدار شدم. پاشدم نشستم و دقیق تر گوش کردم. یه صدایی بود شبیه آه و ناله. پاشدمو آروم آروم رفتم سمت اتاق آنیئا. صورتش عرق کرده بود و زیر لب چیزایی میگفت. فکر کنم هذیون میگفت. سریع رفتم تو آشپزخونه به قرص و به لیوان آب برداشتمو رفتم تو اتاق. یواش رفتم جلو. دستمو گذاشتمو رو دستشو تکونش دادم

آنیتا؟ آنیئا جان بیدار شو. بیدار شو این قرصو بخور -

آروم بلند شد و قرصو دادم بهش که بخوره. بعد از این قرصو خورد با چشمای خمار گفت: بارمان؟

جانم؟ چیزی نیست عزیزم. حالت بده. بخواب تو باید استراحت کنی -

مجبورش کردم که بخوابه. وقتی دوباره چشماشو بست پتو رو کشیدم روش. نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم و اسه همین سرمو بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم. اونم که الان خوابه نمیفهمه. آروم از اتاق زدم بیرون و بعدم رفتم خونه خودم

آنیتا

صبح با بدن درد از خواب بیدار شدم. بدنمو گلو شدید درد میکرد. خیلی تشنه بودم. سرمم درد میکرد. ببین چه بلایی به سرم خودم آورد. از دیروز چیزی یادم نمیداد. فقط یادمه وقتی نصفه شب بیدار شدم بارمانو کنار دیدم. تازه داشتم هوشیار میشدم که دیشب چه اتفاقاتی افتاده. وای آگه بارمان اینجا بوده که ... ای وای سریع به خودم نگاه کردم. لباسامو حداقل یادم بود. ولی اون لباسای دیروز تنم نبود. اشکم داشت در میومد. نمیتونستم بفهمم چه خبره. اینقدرم حالم بد بود که اصلاً نای تکون خوردن نداشتم. با آخ و اوخ بلند شدم که فهمیدم چه خبره. آخه آنیئای احمق درسته بدنم درد میکنه ولی چرا دلتم درد نمیکنه. که اونم واسه مریضیته. چرا تختت مرتب و تمیزه. میدونستم بارمان آقا تر از این حرفاس. ولی خب بازم نفهمیدم چرا لباسای خودم تنم نیست. نکنه بارمان لباسامو عوض کرده. وای آبروم رفت. باید بفهمم چه خبر شده. پاشدمو رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم حسابی گرفتم. خیلی بهتر شدم. آدم از کسلی در میاد. اومدم بیرونو همونجور با حوله نشستمو گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به مهلا. دو سه تا بوق خورد تا برداشت

سلام آنی چطوری؟ -

با صدای گرفته گفتم : سلام مرسی تو خوبی؟

اوا صدات چرا اینجوریه؟ حالت خوبه؟ -

نه اصلا خوب نیستم. سرما خوردم -

تو که دیروز حالت خوب بود. به دفعه چت شد؟ -

تو بارون راه رفتم -

واقعا خاک بر سرت. آخه آدم عاقل زیر بارون راه میره که این بلا سرش بیاد؟ -

دیروز ماشین نیاورده بودم -

خب همین دیگه از بس بی فکری. حالا هر روز ماشین میاوردی دیروز نیاوردی؟ -

دیگه داشت کفرمو در میاورد. با صدای بلند و عصبی گفتم : مهلا زنگ زدم بات حرف بزنم نه این که نصیحتم کنیا. من نیاز به نصیحت ندارم

آخه ببشور من نگرانتم -

نگرانیتم خرکیه -

خخخخ خب حالا کی شیفت داری؟ -

عصر -

خب پس تا عصر خوب استراحت کن. میخوای نیای اصلا؟ -

نه بابا خوبم. یه سرما خوردگی سادس -

باشه عزیزم مواظب خودت باش -

مرسی .کاری نداری؟ -

نه فعلا -

بای -

گوشیو قطع کردم پاشدم. رفتم تو آشپزخونه تا یه سوپ واسه خودم درست کنم. از سوپ متنفر بودم ولی الان چاره ای نبود. واسه این گلوی متورم چیزی بهتر از سوپ نیست

ناهارمو آماده کردم و خوردم. کمی هم استراحت کردم بعدم آماده شدم تا برم بیمارستان

وقتی رسیدم بیمارستان سریع روپوشمو پوشیدمو رفتم سراغ کارام. بالا سر یه مریض وایساده بودم و داشتم دارو هاشو بهش میدادم که بارمانو کنار تخت بغلی دیدم. رفتم سمتش. اونم اومد سمتمو گفت : سلام خوبی؟ بهتری؟

با اون صدای قشنگم گفتم : سلام مرسی خوبم

بارمان خندیدو گفت : صدات چرا اینجوری شده؟

والا نمیدونم. تو میدونی آقای پرستار؟ -

بارمان چشمامو زیر کردو گفت : مسخره میکنی؟ -

نه واسه چی؟ -

آره مشخصه -

با خنده گفتم : راستی بارمان دیروز چی شد؟ چه اتفاقی واسم افتاد؟

من تو خونه نشسته بودم که زنگو زدن. رفتم دم در دیدم خانوم محبیه. گفت حالت بده شده و تو رو برده خونشون. منم سریع اومدم - خونشونو تو رو بردم خونه خودت

با تعجب گفتم : منو چجوری بردی خونم؟

با بی تفاوتی گفتم : خب بغلت کردم دیگه

با جیغ گفتم : تو چیکار کردی؟

خب به نظرت چیکار میکردم؟ میذاشتم خونه اونا بمونی؟ -

اوممم. نه خب بعدش چی شد؟ -

.هیچی دیگه آوردمت خونه خودت بعدم تبتو گرفتمو بت سرم وصل کردم -

لباسام چرا عوض شده بود؟ -

.خب لباسات خیس بود. منم به خانوم محبی گفتم عوضش کنه -

آهان خب بعدش؟ -

.بعد نداره دیگه. منم رفتم خونم -

.آهان که اینطور. به هر حال مرسی خیلی زحمت کشیدی -

.وظیفه بود -

لبخندی زدمو رفتم سراغ کارم

شیفتم تموم شده بودو داشتم از بیمارستان خارج میشدم که حس کردم کسی صدام میزنه. برگشتم دیدم که بارمان داره خودشو میرسونه بهم. وایساد جلومو با نفس نفس گفت : آنیئا صبر کن

چیزی شده؟ -

آره باید باهات صحبت کنم -

اینجا؟ -

نه بیا بریم بیرون بیمارستان بهت میگم -

شیفتت تموم شده؟ -

آره -

پس بریم -

شونه به شونه هم راه افتادیمو رفتیم بیرون

بارمان گفت : بیا با ماشین من بریم

پس من ماشینمو چیکار کنم؟ -

بعد برمیگردیم برش دار -

باشه -

راه افتادیمو سوار ماشین شدیم. یکم که گذشت گفتم : کجا داریم میریم؟

یه جایی -

.خوب بگو دیگه -

نه دیگه نمیگم. خودت میفهمی -

.و با شیطننت نگام کرد. منم دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم. رسیدیم به اون مکان و بارمان گفت : پیاده شو

از تو ماشین سرمو چرخوندم و اطراف رو نگاه کردم. یه چند تا مغازه بود با رستوران. جای خاصی نبود. پیاده شدمو دنبال بارمان راه افتادم. وارد رستوران شدو منم به دنبالش. پشت یه میز نشستیم. گارسون اومد سفارش بگیره که بارمان گفت : چی میخوری؟

جوجه کباب -

بارمان رو کرد به گارسونو گفت : آقا دو دوست جوجه با سالاد و نوشابه گارسونم سفارش رو نوشتو رفت. دستامو قفل کردم تو هم ، گذاشتم رو میز و گفتم : اینجا قرار بود بیایم؟

.خب آره. البته نه. جای اصلی هنوز مونده. ولی خوب باید یه چیزی می خوردیم دیگه -

خب حالا بگو چیکارم داشتی؟ -

.نه باید صبر کنی. صبر کن تا دو ساعت دیگه میفهمی ولی یه راهنماییت میکنم. میخوام یه خبر خوب بهت بدم -

وای چی؟ تو رو خدا بگو من طاقت ندارم -

.نچ نمیشه -

.جیغ زدم : بارمان امشب داری خیلی منو اذیت میکنی

من غلط بکنم خانومی. ولی فقط صبر کن. میخوام سوپرایز بشی -

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم. گارسونم غذاها رو آورد و چید رو میز. غدامونو در سکوت خوردیم و بعدم پاشدیم. سوار ماشین شدیمو بارمان راه افتاد

بارمان : خب کم کم داریم به قسمتای خوب ماجرا نزدیک میشیم

با خنده گفتم : خب حالا ، هی بگو

اونم خندش گرفت. وقتی خندش تموم شد گفت : خب حالا که شادیم میخوام یه آهنگ شادم بذارم روش کیف کنیم

باشه بذار من که مخالفتی ندارم -

بارمان ضیطو روشن کرد. چند ترک عقب و جلو کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید. خواننده که شروع کرد به خوندن بارمانم صداشو تا ته زیاد کردو هماهنگ با ریتم آهنگ روی فرمون ضرب گرفت. منم لبخند زدم. چقدر خوشحال بودیم. خدایا این شادیا رو از ما نگیر

تو میمونی تو زندگیم چقدر خوب "

شدی تموم دلخوشیم چقدر خوب

خوبه که با من راحتی لبخندای عروسکیت

به دل من میشینه عزیزم چقدر خوب

عکس تو رو دیده بودم تو فالم

فکر میکردم خیلی خوش خیالم

این احساسم آشناس واسم



انگاری که تو رو خیلی وقته که من میشناسم

هماهنگه دل و قلبامون

یکین حرفامون

همه ما رو با دست نشونمون میدن

دقیقه ها وقتی با منی

پیشتم ، پیشمی

به سلیقه ما جلو میرن

هماهنگه دل و قلبامون

یکین حرفامون

همه ما رو با دست نشونمون میدن

باب دلمه این حالت

راحتم وایی

" که از هر کی جز تو دل بریدم

بارمان با تیکه اوج آهنگ بلند بلند میخوند و به من نگاه میکرد. چیزی تو نگاهش بود که قلبمو لرزوند. چون تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم سرمو برگردوندمو از پنجره بیرونو نگاه کردم

نیومده تا حالا مثل ما ها -

تو کل شهر پیچیده اسم ما ها

دستاتو بده پس من

دستبند بزن به دست من

بریزه به روی منو تو همه نگاه ها

تو اومدی دل منو مثل هر بار

این امانتی رو بیشت نگه دار

دنیا پر از ستاره

" تا وقتی که میدونم چشات منو دوسم داره

آهنگ لبخند عروسکی \_ میثم ابراهیمی

.خب خانوم خانوما پیاده شو که رسیدیم -

با صدای بارمان پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم. وای اومده بودیم دریاچه چیتگر. خیلی قشنگ بود. مخصوصا سکوت شب و آرامش. دریاچه فوق العاده زیبا بود. رفتم سمت دریاچه ، دستامو گذاشتم رو نرده ها و خم شدم به سمت جلو. چشممو بستمو یه نفس عمیق کشیدم

خوشت اومد؟ -

.وای بارمان مرسی. اینجا خیلی خوبه. چند وقت بود میخواستم پیام اینجا -

بارمان لبخندی زد و کنارم وایساد

میخوام خبر خوبو بهت بدم -

آره راستی. حواسم نبود خب بگو -

با آقای هاشمی حرف زدم -

خب ؟ -

مرخصی داد -

جیغ زدم : چییییییی؟

بارمان با خوشحالی گفت : مرخصی داد بریم اصفهان

وای این بهترین خبری بود که تو این چند وقت بهم رسیده بود. خیلی خوشحال شدم جوری که اشک تو چشمم جمع شد

با خوشی گفتم : وای بارمان ... وای خیلی خوشحال شدم. مرسی بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی

بارمان لبخند شیرینی زد و گفت : میدونستم خوشحال میشی

آره واقعا. حالا واسه کی؟ -

مرخصی ۴ روزه. میتونیم پس فردا راه بیفتیم -

هوم خیلی خوبه -

پس ، فردا وسایلتو جمع کن -

باشه باشه حتما -

بارمان دستمو کشید و گفت : بیا

کجا؟ -

تو بیا -

بارمان دستمو تو دستای مردونش گرفت و دست تو دست هم راه افتادیم. حس خیلی خوبی داشتم. هم از این که کنار بارمان بودم هم از اینکه این خبر خوب بهم رسیده بود. شروع کردیم به قدم زدن. دو تا دختر جلف داشتن از رو به رو میومدن. تا ما و دستای گره خوردمون رو دیدن یکیشون رو به اون یکی گفت : وای سحر نگاه کن چقدر این دختر خوشگله

سحر : برو بابا دختره رو میخوام چیکار. پسره رو ببین چه جیگریه. کاش مال من بود

دختره : نمیبینی دستش تو دست دخترس؟ پسره نامزد داره

من و بارمان یه نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده. بدبختا رو نگاه چی میکن. با بارمان رفتیم سمت آبمیوه فروشی و دوتا لیوان آبمیوه گرفتیمو رفتیم نشستن رو نیمکتا. سکوتی بینمون بود که بارمان با حرفش سکوتو شکست

آنیتا؟ -

جوری اسممو صدا زد که میخواستم بگم جانم ولی جلو خودمو گرفتمو گفتم : بله ؟

یه سوال بیرسم؟ -

آره بیرس -

تا حالا عاشق شدی؟ -

با سوالش شک زده شدم. آخه این چه سوالیه دیگه. چی بگم بهش؟ آره من عاشقم. عاشق خودش. دلم پر میکشه و اشش. اینقدر دوش دارم که تا حالا نسبت به هیچ پسری چنین حسی نداشتم. ولی نمیدونستم الان بهش چی بگم. واسه همین دلو زدم به دریا و گفتم: آره عاشق شدم.

منتظر حرفی از سمتش شدم که دیدم حرف نمیزنه. برگشتم سمتش که تعجب کردم. یه چیزی مثل ناراحتی و عصبانیت توی چشماش بود. وا چرا اینجوری شد این؟

بارمان گفت: کی؟

ای کلک. من که نمیتونم بگم بهت که. پرو میشی. بعدم تا وقتی که خودت اعتراف نکنی من حرف نمیزنم. واسه همین گفتم: نه دیگه نمیتونم بگم کی. تو فقط پرسیدی عاشق شدم گفتم آره. من فقط جواب یه سوالو دادم. و یه لبخند دندون نما زدم. رو کردم بهشو گفتم: تو چی؟ تو عاشق شدی؟

در حالی که سعی میکرد چشم هاشو ازم پنهون کنه رو کرد سمت درختا و گفت: نه من عاشق نشدم.

با این حرفش رفتم تو شک. یعنی چی؟ یعنی عاشق من نیست؟ حالم بد شد. دلم میخواست گریه کنم. بغضی اومد تو گلو. آروم باش. اینتا آروم باش. حالا فهمیدی که عشقت یه عشق یه طرفس. سعی کن دیگه بهش فکر نکنی. ولی مگه میتونم؟ مگه میتونم تو چشماش نگاه کنم و عاشقش نباشم؟ بغض تو گلو چنگ مینداخت. به هر بدبختی بود قورتش دادمو با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم: بارمان پاشو بریم. من خیلی خستم.

بارمان اول با تعجب نگاهم کرد ولی وقتی لحن جدی منو دید پاشدو گفت: چیزی شده؟

با ناراحتی گفتم: نه فقط بریم.

اونم دیگه حرفی نزد و پاشد. راه افتادیم و رفتیم سمت ماشین. تموم مدت تو ماشین سرمو چسبوندم به شیشه و سعی کردم به بارمان نگاه نکنم. بارمان رسید دم بیمارستان. سریع ازش خداحافظی کردم رفتیم سمت ماشینمو سوار شدم. بارمانم بوقی زدو رفت. به محض اینکه که بارمان دور شد زدم زیر گریه. از ته دل گریه میکردم. سرمو گذاشتم رو فرمونو زار زدم. چطور نفهمیدم که بارمان دوسم نداره. چرا حس کردم بارمان دوسم داره؟ چطور چنین فکری کردی اینتا؟ چرا خودمو درگیر یه عشق یه طرفه کردم. خدا این بود سرنوشت من؟ حق من این بود که عاشق کسی بشم که دوسم نداره و جلو روم میگه عاشق نشده. ولی من جلوش گفتم که عاشق شدم. فکر کردم میفهمه. ولی اون زل زد تو چشمامو گفت نه. خدایا من چقدر تنهام. حقم نبود که تو این شهر غریب که تنها دلخوشیم شده بود بارمان تنها تر از اینی که هستم بشم. ولی طوری نیست اینتا. طوری نیست. تو نباید خودتو ببازی. بهش ثابت کن که بدون اونم میتونی زندگی کنی. از فردا روز جدیدی رو شروع میکنی. روزی بدون بارمان. حتی با گفتن اسمشم دلم میلرزه. سعی کردم یکم آروم باشم. ماشینو روشن کردم راه افتادم. هنوزم اشک میریختم. چشمام تار میدید. ولی به هر بدبختی بود خودمو رسوندم خونه. بعد از پارک کردن ماشین سوار آسانسور شدم و رفتم تو خونه. لباسمو عوض کردم نشستم تو سالن. یکی از سریال های مورد علاقم که خارجی بود گذاشتمو یه طرف تخمه هم آوردمو نشستم به فیلم دیدن و تخمه شکستن. وسط فیلم بود که پسره اعتراف کرد که دختره رو دوس داره. دختره هم اشک تو چشماش جمع شد و با ذوق زل زد تو چشمای پسره. پسره که فهمید دختره دوش داره سرشو برد جلو و دختره رو بوسید. با دیدن این صحنه دوباره یاد بارمان افتادمو اشکم در اومد. آخه من چجوری تو رو از قلبم بیرون کنم؟

T.ME/ROMANTOPS

خودت خودتو جا کردی تو دلم. حالا چجوری بهت بگم از قلبم برو بیرون وقتی جز تو کسی مالک قلبم نیست. اون قدر گریه کردم و خسته بودم که همونجا رو مبل خوابم برد

صبح با حس دردی که تو تنم بود از خواب پریدم. بدنم خشک شده بود رو مبل. گردنم هم درد میکرد. پاشدمو کش و قوسی به بدنم دادم. امروز باید وسایلمو جمع میکردم. دوباره یاد بارمان افتادم. از امروز برنامه جدیدی رو پیاده میکنم. باید با بارمان سرد و خشک رفتار کنم. دیگه از اون آنیتهای مهربون سابق خبری نیست. حالا که عاشقم نیست لزومی هم نداره من بهش محبت کنم. رفتم تو اتاقمو مشغول جمع کردن لباسام شدم. چند دست لباس با وسایل مورد نیاز برداشتمو در چمدونمو بستم. تا شب شیفت داشتم و شب وقت جمع کردن وسایلمو نداشتم. سریع رفتم آماده شدمو رفتم بیمارستان. اون چند ساعت شیفت تو بیمارستانم گذشت و نزدیکای ساعت ۸ بود که برگشتم خونه. سوار آسانسور شدمو رفتم بالا. دم در واحدم که رسیدم بارمانو دیدم. فکر کنم تازه داشت میرفت بیمارستان. چون درو بستو اومد بیرون. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و گفت : سلام چطوری؟

پوزخندی زدمو و با لحن سردی گفتم : سلام مرسی

از لحن سردم جا خورد. اومد جلوتر. تو چند قدمیم وایساد و گفت : آنیته چیزی شده؟

با چشمای سرد زل زدم تو چشماشو گفتم : نه چطور؟

... آخه -

حرفشو خورد و ادامشو نداد. من که میدونم دردت چیه. متعجب شدی از رفتار جدیدم. ولی از این به بعد همینه

بارمان گفت : آماده ای دیگه؟ فردا راه میفتیم

آره ولی تو چیکار به من داری؟ من خودم میام -

بارمان با لحنی که سعی میکرد عصبی نباشه گفت : آنیته متوجه این رفتارات نمیشم. من کاری کردم؟ از من دلخودی؟

زل زدم تو چشماشو گفتم : نه. هیچ اتفاقی نیفتاده

ولی میدونستم که چشمام چیز دیگه ای میگه. میگه که ناراحته. میگه که صاحب این چشما دلشو شکسته

بارمان وقتی لحن ناراحتی دید چیزی نگفت. سرمو انداختم زیرو رفتم سمت واحدم. درو باز کردم رفتم تو. وقتی درو بستم سریع از چشمی نگاه کردم. هنوز اون وسط وایساده بود. انگار شکه بود. چیکار کنم بارمان؟ خودت خواستی باهات اینجور رفتار کنم وگرنه من بدون تو نمیتونم. دوباره داشت اشکم درمیومد. اه بسه دیگه آنیئا چقدر گریه میکنی؟ رفتم نشستم رو میلو سرمو گرفتم تو دستم. چمدونمو که بستم. کارامم کردم. به مامانم زنگ میزنم که سوپرایز شه. رفتم تو آشپزخونه و خودمو با آشپزی سرگرم کردم. بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقمو خوابیدم. باید استراحت میکردم که واسه فردا سرحال باشم

بارمان

وقعا متوجه رفتارای آنیئا نمیشم. من که کاری نکردم بخواد ازم دلگیر بشه. چرا بیهو باهام سرد شد؟

از خونه زدم بیرون. دیشب که گفت نمیخواد با من بیاد منم نمیرم دم خورش. اگه خودش خواست بیاد. چمدونمو برداشتمو رفتم تو پارکینگ. چمدونو گذاشتم صندوق و نشستم تو ماشین. درو پارکینگ و با ریموت باز کردم. داشتم از در خارج میشدم که از آینه جلو آنیئا رو دیدم که از آسانسور اومد بیرون. ماشینو پارک کردم پیاده شدم. رفتم سمتش. هنوز متوجه من نشده بود. در ماشینشو باز کرد که چمدونو بذاره که دستمو گذاشتم رو درو ، درو بستم. آنیئا اول به نگاه به دستم کرد و بعد یواش یواش نگاهشو آورد بالا و رسید به من. اول با تعجب نگاه کرد ولی یه دفعه هم عصبانی شد و گفت : بله آقای کمالی کاری داشتید؟

چشمام دیگه از این گشاد تر نمیشد. تا دیروز که بارمان بودم حالا شدم آقای کمالی؟

منم مثل خودش عصبانی شدمو گفتم : آنیئا این کارا چیه میکنی؟

اونم بلند تر از من داد زدو گفت : تو چیکار داری؟ من هر کاری دوس دارم میکنم. به تو هم هیچ ربطی نداره.

نه خیر. مثل اینکه خانوم توپش خیلی پره. سعی کردم دلشو به دست بیارم. چون نمیدونستم دردش چیه. جلوش وایسادم و دستمو گذاشتم رو سقف ماشین. اونم جلوم وایساده بودو نگاه میکرد. قدش تا گردنم میرسید. کمی خودمو خم کردم گفتم : آنیئا جان چرا لجبازی میکنی؟ به من بگو چی شده

لحنم تا حد امکان مهربون و آروم بود. احساس کردم کمی نرم شده. جلوتر رفتمو گفتم : بیا با من بریم. همیشه که دوتا ماشین برداریم وقتی جفتمون یه جا میخوایم بریم. بازم دیدم عکس العمل نشون نمیده. دستتو گرفتم که یه دفعه گفت : به من دست نزن. بعدم دستشو کشید و گفت : باشه. حالا برو اونطرف

میای دیگه؟ -

با دلخوری نگاه کردو گفت : آره

لبخندی زدم ، چمدونشو برداشتم گذاشتم تو ماشینو سوار شدیم. ماشینو روشن کردم راه افتادیم. تا اصفهان چند ساعت راه بود. الانم ظهر بود تا عصر میرسیدیم. همونطور که به جاده نگاه میکردم زیر چشمی یه نگاه به آئینا کردم. روشو کرده بود سمت پنجره و بیرونو نگاه میکرد. واسه این که جو رو عوض کنم و این سکوت هم از بین بره گفتم : بابا یه چیزی بگو. حوصلم سر رفت. خوابم میگیره تصادف میکنیم می میریم

ولی اون دریغ از یه لبخند ساده گفت : چیزی برای گفتن ندارم

منم که دیدم حوصله نداره دیگه چیزی نگفتم. وسط راه ایستادم که بریم یه رستوران غذا بخوریم. خواستم پیاده شم از ماشین که دیدم آئینا نگاه میکنه و پیاده هم نمیشه. اشاره کردم که چرا پیاده نمیشی؟

گفت : واسه چی وایسادی؟

خب پیاده شو بریم غذا بخوریم دیگه -

نمیخواد -

واسه چی؟ چیزی نداریم بخوریم -

تو بیا تو من بت میگم -

ناچار نشستمو منتظر نگاهش کردم. از تو کیفش دو تا ساندویچ در آوردو داد دستم. لبخندی زدمو گفتم : عه اینجوریاس؟

اونم خندید و گفت : آره اینجوریاس

خب حالا چی هست؟ -

کثالت -

به به من که خیلی دوس دارم. خودت درست کردی؟ -



با غرور سرشو بالا گرفتی گفت : بله

از لحنش خندم گرفت. مشغول خوردن شدیم. انصافا خیلی خوشمزه بود. وقتی ته ساندویچو در آوردم گفت : وای خیلی چسبید دستت برد نکنه

نوش جون -

لبخندی زدمو راه افتادم

آیتا

بقیه راهم در سکوت و گوش سپردن به آهنگ گذشت تا رسیدیم دم خونه ما. وای قلبم تو دهنم میزد. بعد یه سال داشتم مامانو میدیدم. یکم استرس داشتم. در ماشینو باز کردم خواستم پیاده شم که بارمان صدام زد

آیتا؟! -

منتظر برگشتمو نگاهش کردم

چرا این شکلی شدی؟ حالت خوبه؟ -

با تته پته گفتم : آ.. آره خوبم

آروم باش چیزی که نیست. میخوای خانوادتو ببینی -

خوبم. از زور نوقه -

بارمان لبخندی زد و چیزی نگفت. گفتم : الان تو میری؟

آره دیگه برم خونه پیش مامان -

خیلی خب باشه -

ازش خداحافظی کردم و درو بستم. رفتم سمت در. دستمو بلند کردم و اسه بارمان دست تکون دادم. اونم دستی تکون داد ، بوقی زد و رفت. زنگ درو زدم. از قصد اون طرف آیفون وایسادم تا مشخص نباشم. مامان آیفونو بر داشتو گفت : بله؟

هیچی نگفتم. دوباره مامان پرسید کیه که بازم جواب ندادم. مامانم گفت : مردم آزار ؛ و گوشی رو گذاشت. دوباره زنگ زد که این دفعه مامان جواب نداد. در عوض دو دقیقه بعدش در حالی که چادر رنگی شو سرش کرده بود درو با شتاب باز کرد و عصبانی گفت : کیه؟

پریدم جلو و مامانو کشیدم تو بغلم. مامان جیغی زد و سریع منو از خودش جدا کرد. تازه انگار منو دیده بود. منم نگاهش کردم. چقدر دلنتگش بودم. یه سال کم نبود. مامان اشک تو چشمش جمع شد و گفت : آنینا؟

و منو کشید تو بغلش. هر دو از خوشحالی اشک میریختیم. مامان بعد از اینکه خودشو خالی کرد منو از خودش جدا کرد ، اشکاشو پاک کرد ، لبخندی زدو گفت : سلام دخترم. خوش اومدی. بیا تو عزیزم

لبخندی زدمو چمدونمو برداشتمو رفتم تو. رو مبل نشستمو یه نگاه به خونه کردم. انگار دفعه اولم بود این خونه رو میدیدم. مامان چادرشو انداخت رو میلو رفت تو آشپزخونه. چند لحظه بعد با یه سینی چایی و شیرینی اومد بیرونو سینی رو گذاشت رو میز. خودشم نشستو منو نگاه کرد

مامان : واقعا خیلی غافلگیر شدم. چرا یه زنگ نزدی؟

خوبه خودتون دارید میگید. میخواستم غافلگیر بشید -

خوب کاری کردی. راستی چی شد که اومدی؟ -

هیچی دیگه مرخصی گرفتمو اومدم -

چجوری اومدی؟ با ماشین خودت؟ -

سرمو انداختم پایینو گفتم : نه

پس چجوری؟ -

با همکارم اوادم -

مامان مشکوک نگام کردو گفت : اون وقت همکارتون خانوم تشریف دارن یا آقا؟

با خجالت گفتم : خب مامان این همون همکارمه که با من انتقال پیدا کرد تهران دیگه. اونم میخواست بیاد اصفهان به من گفت با هم بریم که دو تا ماشین نبرده باشیم

مامان یه جواری نگام کردو گفت : که اینطور

برای این که بحث رو عوض کنم گفتم : راستی بابا کی میاد؟

مامان نگاهی به ساعت کردو گفت : تا یه ساعت دیگه بیداش میشه. تو هم برو استراحت کن

آره خیلی خستم -

پاشدمو رفتم سمت اتاقم. درو باز کردم و رفتم تو. اتاقم دست نخورده به همون شکل قبل بود. به طرز خیلی منگلا نه ای زل زده بودم به اتاقو جواری نگاه میکردم انگار تا حالا تو این اتاق نبودم. لباسمو عوض کردم و افتادم رو تخت. کمی چشممو بستم تا استراحت کنم. بعد که بابا اوادم میرم بیرون. تو همین فکر بودم که از خستگی خوابم برد

با نوازش دستی روی موهام چشممو باز کردم. اول یکم دیدم تار بود. دستی به چشمم کشیدمو دوباره نگاه کردم. بابا بود. از خوشحالی جیبی کشیدمو عین بچه ها خودمو پرت کردم تو بغل بابا. اونم سفت بغلم کردو و چلوند و کلی قربون صدقم رفت

بابا : سلام دختر بابا. حالت چطوره؟

سلام باباجونم. مرسی خیلی خوبم -

خدا رو شکر -

لبخندی زدم که بابا گفت : بریم بیرون پیش مامانت

سرمو تکون دادمو پاشدم. از اتاق که خارج شدیم با شیطننت گفتم : میگم که تو این به سال که من نبودم که خبری نشده؟

مامان گنگ نگام کردو گفت : مثلا چه خبری؟

مثلا خواهری ، برادری چیزی واسم نیاوردین؟ -

با این حرفم بابا زد زیر خنده. مامانم چشم غره میرفت. خندیدمو رفتم نشستم رو میل. مامان اول به نگاه بهم کرد بعد دستی به موهام که با کلیپس بسته بودمشون کشید و گفت : چه موها بلند شده کوتاه نکردی؟

راست میگفت. موهام تا ته کمرم میرسید. خودم دوست داشتم موهام بلند باشه واسه همین کوتاهشون نکردم.

آره دست بهش نزدم -

مامان سری تکون دادو رفت تو آشپزخونه تا وسایل شامو آماده کنه. منم رفتم بهش کمک کردمو میزو چیدیم. بعد از خوردن شام از مامان تشکر کردمو رفتم تو اتاقم. افتادم رو تختو گوشیمو برداشتمو رفتم تو تلگرامم. عه نگاه کن آقا بارمان که آنلاینه. خواستم یکم فضولی کنم. رفتم تو پیویش و عکساشو نگاه کردم. اوه اوه عکساشو نگاه. الهی اینتا دورت بگرده. چقدر خوشگلی تو آخه. ولی به دفعه هم یاد اون اتفاق افتادم و دلم گرفت. هی خدا این دیگه چه وضعیه. چرا اینجوری شد؟ من که احساس میکردم اونم منو دوست داره. بیخیال نگاه کردن به بقیه عکساشدمو گوشه رو گذاشتم کنار. از تو چمدونم کتابمو برداشتمو شروع کردم به خوندن. یک ساعت هم مشغول کتاب خوندن شدم و بعد خوابیدم

صبح با صدای مامان که صدام میزد بیدار شدم. بلند شدم ، دست و صورتمو شستمو رفتم تو سالن. بابا که رفته بود سرکار. من و مامانم صبحانه رو خوردیم و نشستیم پای تلویزیون. رو به مامان گفتم : مامان حوصلم سر رفته. مثلا اومدم مسافرت

خب میگی چیکار کنم؟ میخوای شب بریم بیرون؟ -

آره آره خیلی خوبه بریم حتما -

باشه بذار بابات بیاد بهش بگم ببینم چی میگه -

دیگه حرفی نزدیم و ادامه فیلمو دیدیم. ظهر هم ناهار رو خوردیم و کمی استراحت کردیم تا اومدن بابا. وقتی بابا اومد مامان قضیه رو بهش گفتو اونم گفت مشکلی نداره ، میتونیم بریم بیرون. وای خیلی خوشحال شدم. میتونستم به ویدا هم بگم بیاد باهام. آخی دوستمو یه ساله ندیدم. هر چند وقت یکبار با هم در تماس بودیم ولی این اواخر نه اون زنگی زد نه من. حالا امشب میتونم ببینمش

رفتم تو اتاقمو گوشیمو برداشتم که به ویدا زنگ بزنم. بعد از چند تا بوق جواب داد

ویدا با جیغ گفت : آنیتا!!!!!!

خندیدمو گفتم : سلام دوستم. چطوری؟

سلام مرسی خوبم. تو چطوری؟ کار و بار خوب پیش میره؟ -

آره خوبه -

با شیطننت گفت : از بارمان چه خبر؟ اونجا که اتفاقی نیفتاد؟

با خنده گفتم : ای منحرف. بارمانم خوبه. هیچ اتفاقی هم نیفتاد

عجب باشه تو اینجوری بگو منم باور کردم -

از دست تو. ویدا واسه امشب برنامه ای داری؟ شیفت که نداری؟ -

نه کاری ندارم. شیفتم ظهر تموم شد -

وای چه خوب. خب آماده شو که میخوایم بریم بیرون -

با کی؟ -

خب منو تو دیگه. البته مامان و بابام هستنند -

ویدا با گنگی گفت : آیتا حالت خوبه؟ تو تهرانی چجوری میخوای با من و خانوادت بری بیرون؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم : وای ویدا. من اومدم اصفهان

ویدا با جیغ گفت : چیییییییییییی؟ تو اصفهانی؟ حالا باید به من بگی؟

خب یادم رفت. تازه دیروز اومدم -

خیلی بیشوری. زودتر باید میگفتی -

خب حالا که طوری نشده. زود باش آماده شو -

باشه فقط کجا میریم؟ -

میریم پارک -

باشه پس من خودم میام -

پس فعلا بای -

قربانت بای -

گوشیو رو میز گذاشتمو مشغول لباس پوشیدن شدم. یه مانتو جلو باز با زیر سارافون مشکی و شلوار تنگ مشکی و شال مشکی پوشیدم. وای نگاه چه تیپی زدم. نشستم یکمم آرایش کردم و عطر زدم. کیف کجمو انداختمو در آخر یه نگاه به خودم انداختم. به به !آخه چقدر خوشنیم من

وجدان : بابا اعتماد به سقف

ول کن بابا -

خوددرگیری دارما. از اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان و بابا هم آماده شدن. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. بابا هم راه افتاد به سمت پارک. در طول راه در حالی که هندزفیری تو گوشم بود به بیرون نگاه میکردم. ولی تو فکر بودم. یه احساس عجیبی داشتم. حس میکردم همش منتظرم تا کسی بهم زنگ بزنه یا ملاقاتم کنه. خوب که فکر کردم فهمیدم دلنتگم. دلنتگ شدم. دلنتگ بارمان. حالا که ازش دورم میفهمم که چقدر دوسش دارم. با توقف ماشین هندزفیری رو از گوشم کشیدم بیرون و پیاده شدم. رفتیم به جای خوب نزدیک فواره پیدا کردیم و نشستیم. تازه نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه گوشی نگاه کردم. ویدا بود. دکمه تماس رو زدم و گفتم : جانم ویدا!

آنی کجا نشستید؟ -

کنار فواره. دیدی؟ -

اوو .. آره آره دیدمت بای -

گوشیو قطع کردم و پاشدم. ویدا رو از دور دیدم. قدم هامو تند کردم. اونم شروع کرد به دویدن به سمتم. رسیدیم بهم و هم دیگرو در آغوش کشیدیم. ویدا گفت : وای آنیتا چقدر دلم برات تنگ شده بود

منم در حالی که ویدا رو میچلوندم گفتم : منم دلم واست تنگ شده بود

ویدا منو از خودش جدا کردو با دقت نگاه کردم. خوب که نگاه کرد گفتم : چقدر خوشگل شدی

شرمنده میکنی -

ویدا با لحن جدی گفت : نه جدی میگم. تو این یه سال واقعا خوشگل تر شدی

لبخندی زدمو گفتم : مرسی. چرا وایسادیم بیا بشینیم

به سمت نیمکت رفتیمو نشستیم روش. منم گوشیمو در آوردمو زنگ زد به مامان

الو مامان؟ میگم من و ویدا رو این نیمکت نشستیم. نگران نشو -

مامان : باشه. هر وقت خواستید بیاید تا شام بخوریم

اوکی -

گوشیو قطع کردم و برگشتم سمت ویدا

خب دیگه چه خبر خانوم پرستار؟ -

سلامتی خبر خاصی نیست. تو چی؟ وایسا ببینم اونجا چجوریه دقیقا تعریف کن ببینم -

هیچی دیگه من و بارمان که تو یه ساختمون زندگی میکنیم و همسایه ایم. تو بیمارستانم گاهی همو میبینیم. بیمارستانم خوبه. کارمو - دوست دارم و همه چی خوب پیش میره

هوم که اینطور. حالا این حرفا رو ول کن. اصل مطلب رو بگو -

با تعجب گفتم : وا کدوم مطلب؟

ویدا خوب نگام کردو گفت : آنیئا من به اندازه ۱۰ سال آشنایی و دوستیمون تو رو خیلی خوب میشناسم. الان چیزی تو چشمات میبینم که یک سال پیش نبود

احساس کردم ویدا از همه چیز خبر داره. واسه همین سعی کردم لو ندم و با خنده گفتم : ویدا این حرفا چیه میزنی؟ چه چیزی تو چشماته که یه سال پیش نبوده؟ من همون آنیئام ، فرقی نکردم

ویدا شونه هامو گرفتو مجبورم کرد تو چشمات نگاه کنم

ویدا : میدونی چرا گفتم خوشگل تر شدی؟

با گنگی گفتم : واسه چی؟

چون همون چیزه تو چشماته. احساس میکنم سر زنده تر و شاد تر شدی. واسه همین میگم. من میدونم چیه ولی میخوام خودت بگی -



ویدا تموم این حرفا رو با جدیت میگفت. چه کلک بود این. تا از همه چیزم خبردار نمیشد ول کن نبود

سرمو انداختم پایینو گفتم : آره تو راست میگی. از پارسال تا حالا یه فرقی کردم

آفرین. حالا شد. حالا بگو ببینم چه فرقی کردی -

در حالی که زمین رو نگاه میکردم با آروم ترین صدای ممکن گفتم : عاشق شدم

ویدا گفت : چی؟؟ بلند تر بگو نشنیدم

سرمو بلند کردم و با صدای بلندی تری گفتم : گفتم عاشق شدم

ویدا یه دفعه منو کشید تو بغلشو گفت : وایایای میدونستم. میدونستم بارمانو دوس داری. اونم تو رو دوس داره. مطمئنم. خیلی خوشحال شدم. وای خدا دوست من عاشق شده

و با لبخند زل زد بهم

با خجالت گفتم : ولی تو از کجا میدونی؟ اون موقع که ما اصفهان بودیم که اصلا خبری نبود

آره میدونم اون موقع عاشق هم نبودید. تو هم آدمی بودی که همیشه یه عیب میذاشتی رو پسرا و کلی چیز بارشون میکردی. یادته - وقتی دبیرستان بودیم چقدر پسرا رو مسخره میکردی؟ همیشه از پسرا بدت میومد. بقیه دخترا رو هم که دوست پسر داشتو مسخره میکردی و میگفتی این کارا یعنی چی؟ دوست پسر چیه و این حرفا

در حالی که تو فکر فرو رفته بودم گفتم : آره راست میگی

ویدا خندید و گفت : ولی وقتی اصفهان بودید حس میکردم بارمان از تو خوشش اومده و میبینی که حسم درست از آب در اومده. تازه ببین بارمان چی بوده که دل آنیتا خانوم ما رو برده. حتما خیلی تلاش کرده

اتفاقا نه. در گذر زمان و رفت و آمدمون این دلبستگی پیش اومد. اولش هی حسمو سرکوب میکردمو فکر میکردم فقط یه عادت - سادس. ولی وقتی به خودم اومدم که فهمیدم با جون و دل دوش دارم

عجب. اون وقت این آقا بارمان شما چجوریه که باعث شده تو حرفی راجبش نزنای و تازه عاشقشم بشی؟ -

با سر خوشی گفتم: بارمان من با بقیه پسرا فرق میکنه. من عاشق اخلاق و رفتار و مهربونیاشم

با یاد بارمان بیشتر از قبل دلتنگش شدم. دلم میخواست همین الان پیشم بود

او هو. چه قدر فرق کردی آنیتا -

بالاخره اعتقادات و تصمیمات یه آدم همیشه همون نمیمونه و به مرور زمان عوض میشه. هر چی آدم بزرگ تر میشه تصمیماتشم -  
عقلانه تر و بزرگ تر میشه. من اون موقع اون حرفا رو میزددم چون فکر نمیکردم پسرا هم میتونن خوب باشن. همیشه فکر میکردم فقط میخوان دخترا رو گول بزنن و ادینتسون کنن. ولی حالا قضیه فرق میکنه. فهمیدم که اون طور که فکر میکردم نبوده

آره درسته. راستی حرفی هم زده؟ -

با ناراحتی گفتم: متاسفانه نه

ناراحت نباش عزیزم. حتما میگه. آخ جون یه عروسی افتادیم -

خندیدمو گفتم: بیشنور

والا راست میگم. از الان باید به فکر لباس باشم -

خیلی خب باشه. پاشو که دیگه گشتم شده. بریم شامو بزیم به بدن -

باشه بریم -

با ویدا پاشدیم و رفتیم سمت مامان اینا. نشستیم رو زیر انداز و مامان شام رو آماده کرد. شامو با خنده خوردیم و یکم دیگه هم نشستیم و پاشدیم که برگردیم. از ویدا خداحافظی کردم و قرار شد دوباره هم دیگرو ببینیم. اونم رفت سمت ماشینشو ما هم برگشتیم به سمت خونه. وقتی رسیدیم خونه سریع لباسامو عوض کردم و افتادم تو تخت و لپ تاپمو باز کردم و یه فیلم پلی کردم. عاشق فیلم دیدن آخر شب تو تخت خواب بودم. خیلی حال میداد. بعد از دیدن فیلم لپ تاپو بستم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. آه کدوم خری اول صبحی زنگ زده به من؟ خواب نازنینمو بهم ریخت. همون طور با چشمای بسته و در حالی که زیر لب فوش میدادم بدون این که به صفحه گوشی نگاه کنم تماسو وصل کردم و گفتم : هالان؟؟؟؟

... ا ... -

صدای طرف درست نمیومد. یا شایدم نمیخواست حرف بزنه. این دفعه با صدای بلند تر و بی ادبانه تر گفتم : اوی یارو چرا حرف نمیزنی؟ مردم چه بیشتر شدن

یارو در حالی که میخندید گفت : اگه فوش دادنت تموم شد سلام صبح بخیر

با شنیدن صدا دنیا رو سرم خراب شد. چشمام گشاد شده بود و سعی داشتم موقعیت رو هضم کنم. یعنی دیگه بیشتر از این نمیتونست آبروم بره. هر چی آبرو داشتم همش رفت هوا. وای آنیتا خاک بر اون سرت با اون مدل حرف زدنت. سریع پاشدم نشستم رو تختو گفتم : الو سلام

حالا پاشدم نشستم انگار منو میبینه از پشت تلفن. خاک تو سرت آنیتا

بارمان با صدای بلند تری خندید و گفت : نه به اون فوش دادنت نه به این با کلاس حرف زدنت

خودمم خندم گرفته بود. واسه همین گفتم : ببخشید دیگه حواسم نبود. من یکم صحبا اعصاب ندارم. مخصوصا اگه یکی خوابمو بهم زده باشه

اوه اوه یعنی الان میخوای منو بکشی؟ -

تو دلم گفتم : تو که فقط عشقی. کی دلش میاد رو تو حتی دست بلند کنه؟

الو آنیتا؟ -

با صدای بارمان به خودم اومدم و گفتم : بله. میشنوم بگو

راستش یه چیزی میخواستم بت بگم -

چیزی شده؟ -

نه نه اصلا -

خب پس چی؟ -

واسه شب کاری داری؟ -

نه چطور؟ -

بارمان با تته پته گفت : اومم ... چیز .. چیزه میخواستم بگم شب میای با هم بریم بیرون؟ دلم واسه بیرون رفتنامون تنگ شده. آخه وقتی تهران بودیم چند بار با هم رفتیم بیرون

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن. منم دلم واسه بیرون رفتامون و صد البته واسه تو تنگ شده. امشب میتونستم به دل سیر نگاش کنم. داشتیم همونجور واسه خودم ذوق میکردم که بارمان گفت : نظرت چیه؟

سعی کردم لو ندم که خوشحال شدم ولی گفتم : باشه من مشکلی ندارم

بارمان که خوشحال شده بود گفت : پس من ساعت ۷ میام دنبالت

باشه فعلا -

بای -

گوشیو قطع کردم لبخند زدم. آخ جون عجب شبی بشه امشب. وای مامانو چیکار کنم؟ چی بش بگم؟ آهان بش میگم با ویدا میرم بیرون. درسته دروغه ولی چاره ای نیست دیگه. نمیتونم بش بگم که با عشقم میخوام برم بیرون

پاشدم موهامو شونه کردم ، دست صورتمو شستمو رفتم بیرون. مامان که در حال کتاب خوندن بود با دیدن من گفت : به به آنیتا خانوم سحر خیز شدی. چیزی شده؟

نه دیگه گفتم یه امروزو زود بیدار شم. تا دو روز دیگه باید برگردم. باید از لحظات استفاده کنم -

و لبخند دندون نمایی زدم و پیش مامان نشستم

!خوشحال به نظر میای؟ -

اوه اوه جمع کن خودتو آنتیتا تا لو نرفتی. با بی خیالی گفتم : نه بابا من کجام خوشحاله؟ البته خوشحال که هستم چون پیش شمام

ببین چقدر من چاخان میکنم. بارمان همش تقصیر تونه

مامانم طوری نگام کرد که آره خر خودتی و چیزی نگفت. بعد از خوردن صبحانم رفتم تو اتاقمو یکم به کارام رسیدگی کردم. یه پیامم به ویدا دادم که شب میخوام با بارمان برم بیرون. که اونم خوشحال شد

ساعت نزدیکای ۶ بود که رفتم تو سالنو مامانو صدا زدم

مامان ؟ -

مامان در حالی که تو قابلمه غذا رو هم میزد از تو آشپزخونه جواب داد : بله ؟

من دارم با ویدا میرم بیرون. شامم همون جا میخورم -

مامان اومد دم آشپزخونه و ایساده و گفت : بابا دو روز اومدی پیش ما حالام که داری میری بیرون. فردا پس فردا هم که برمیگردی

رفتم سمت مامان ، بغلش کردم و گفتم : مامی جون خوب من یه ساله که ویدا رو هم ندیدم. گفتم یه شب دو نفره بریم بیرون. شمام که صبح تا حالا منو دیدی دیگه

مامان به ناچار سری تکون داد و گفت : باشه برو فقط زود بیا

قربونت برم که همیشه نگرانی. بابا خرس گنده شدم دیگه -

! مادر نشدی که این چیزا رو بفهمی. و با لحن بامزه ای گفت : برو بچه -

خندیدمو رفتم سمت اتاقمو مشغول آماده شدن شدم. یه مانتو و شلوار تنگ مشکی پوشیدم. یه روسری ساتن طرح دار آبی و سفید هم داشتم که خیلی قشنگ بود. اونو هم مدل کج بغل گردنم بستم. موهامو کج ریختمو حسابی هم آرایش کردم. یه رژ خوش رنگ گلبهی زدم با یکم رژگونه. یکم عطر زدم ، یه لاک مشکی هم زدمو ساعت و دستبندمو هم دستم کردم. گوشیمو کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون. ساعت پنج دقیقه به هفت بود

در حالی که سمت در میرفتم با صدای بلندی گفتم : مامان من دارم میرم خداحافظ

مامان خودشو به من رسوند ، نگام کردو گفت : حالا که اینقدر خوشگل کردی مراقب خودت باش

با خنده گفتم : چشم

کفشامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون. دم در که رسیدم کمری مشکی رو دیدم که دم خونه پارک شده. حتی با دیدن ماشین و فکر این که عشق من تو این ماشین نشسته قلبم به تپش افتاد. قلبم تند تند میزد جوری که صداشو میشنیدم. نفس عمیقی کشیدمو با پرستیژ خاص خودم راه افتادم به سمت ماشین. بارمان زود تر از من از ماشین پیاده شد. با دیدنش نفسم بند اومد. چون هوا کمی سرد بود یه بافت سورمه ای جذب پوشیده بود و آستیناشو داده بود بالا. ساعت صفحه بزرگ نقره ای رنگ روی مچش خودنمایی میکرد. همیشه از مردایی که ساعت دستشون میگردن خوشم میومد. اونم ساعت مارک !! چون خودم عاشق ساعت بودم . پیراهنش به قدری اندامی بود که هیکل خوش فرمش کاملاً مشخص بود. موهای خوش حالتشم رو به بالا زده بود و ته ریش رو صورتش جذابیتشو بیشتر کرده بود. بوی عطرشم که از سه کیلومتری میومد. معلوم بود باش دوش گرفته بود. با دیدنم لبخند شیرینی زد گفت : سلام خانوووم و در جلو رو واسم باز کرد. منم به تبعیت ازش لبخند ملیحی زدمو گفتم : سلام

افتخار میدیدی؟ -

لبخندم عمیق تر شدمو نشستم داخل ماشین. بارمان در بستو به سمت در راننده حرکت کرد. سوار ماشین شد و حرکت کردیم. وقتی داشت رانندگی میکرد و حواسش به خیابون بود یواشکی نگاش کردم. داشتم قریون صدقش میرفتم که متوجه نگاهم شدو برگشت سمت منم که هول شده بودم سریع سرمو انداختم پایین. اونم لبخندی زد و دوباره به خیابون نگاه کرد. سکوتی برقرار بود که بارمان گفت : واسه امشب یه برنامه ویژه دارم. امیدوارم سوپرایز بشی

تو کلا همیشه عادت به سوپرایز کردن داری؟ چون هر دفعه منو سوپرایز کردی. اون از اون دفعه که خیر مرخصی رو دادی اینم - از حالا

بارمان خندید و با لحن خاصی گفت : نه. من فقط آدمای خاص رو سوپرایز میکنم. سوپرایز کردن یه برنامه خاصه واسه آدمای خاص.

با حرفش دوباره تپش قلب گرفتم. این امشب قصد کرده منو بکشه. این از حرف زدنش اینم از کاراش

بارمان

وقتی از در خونه اومد بیرون فقط دلم میخواست نگاهش کنم و حسابی بغلش کنم. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. آنیای من چقدر خواستنی و دوست داشتنی بود. میدونستم که دختری مثل آنیایا هیچ جای دیگه گیرم نمیداد. با دیدنش فهمیدم تصمیمی که گرفتم بسیار درست و عاقلانه بوده و الان بهترین فرصته. تو ماشین که نشستیم همش دلم میخواست نگاهش کنم. ولی حیف که نمیشد. واسه این که حواسم پرت بشه دستمو بردم سمت ضبط و آهنگی رو که داشت میخوند عوض کردم. یه آهنگ مورد نظرم بود که دقیقا وصف حال من بود و دلم میخواست تقدیمش کنم به آنیایا. و توی دلم این کارو کردم. وقتی رسیدم به آهنگ مورد نظرم صداشو کمی زیاد کردم. زیر لب باش شروع به خوندن کردم.

همه چیم واسه تو ولی دل تو برام " -

چیزی به غیر تو نمیخوام نه نمیخوام

اونی که نفسم بنده به نفساش

تویی فقط که می مونه پاش بدونی کاش

دنیام اومدی تو دنیام دل بده بمون باهام عاشق توام

تو شدی همه دنیام هر جا بری اونجام

دست تو تو دستام عاشق توام

دنیام اومدی تو دنیام دل بده بمون باهام عاشق توام

تو شدی همه دنیام هر جا بری اونجام

دستتو تو دستام عاشق توام عاشق توام

میشناسم تو رو بهتر از هر کی بگی

احساسم واسه هیچ کسی نیست

جز تو یکی عشق تو واسه من تکراری نمیشه

دلتنگم دیگه دل تو دلم نیست واسه تو

دلتنگم میدونی فقط این حسو به تو دارم

چون تو برام می مونی همیشه

میدونی چقد خاطره دارم ازت

دار و ندارم تویی فقط تویی فقط

دیوونه ی توام من عاشق تو شدم

تو رو میخوامت واسه خودم واسه خودم

دنیاام اومدی تو دنیاام دل بده بمون باهام عاشق توام

تو شدی همه دنیاام هر جا بری اونجام

دست تو دستام عاشق توام

میشناسم تو رو بهتر از هر کی که بگی



احساسم واسه هیچ کسی نیست

جز تو یکی عشق تو واسه من تکراری نمیشه

دلتنگم دیگه دل تو دلم نیست واسه ند

دلتنگم میدونی فقط این حسو به تو دارم

" چون تو برام می مونی همیشه

آهنگ همه دنیا \_ بهنام بانی

رسیدم دم یه رستوران شیک و توقف کردم. رو کردم به آنیتا و گفتم : بفرمایید

اونم لبخندی زد و پیاده شد. رفتم کنارش و دوتایی راه افتادیم سمت رستوران. سر یه میز دو نفره رو به روی هم نشستیم. حس میکردم که نگاه های بقیه روی ماست. از بس که ما خوش تیپیم. خخخ بابا اعتماد به نفس

گارسون اومد و سفارش رو گرفت

آنیتا

وقتی گارسون اومد سمتون بارمان رو کرد به منو گفت : عزیزم چی میخوری؟

با عزیزم گفتنش کلی ذوق کردم. منو رو برداشتم ، نگاهی بهش انداختمو گفتم : کباب کوبیده

بارمانم دو دست از غذا سفارش دادو گارسون رفت. بارمان زل زده بود بهم و نگاهم میکرد. اول منم نگاهش کردم ولی وقتی دیدم ول کن نیست سرمو انداختم پایین. همونطور که سرم پایین بود گفتم : میرم دستامو بشورم و بدون این که منتظر حرفی از جانب بارمان بشم پاشدم و به سمت دستشویی رفتم. تو دستشویی دستامو شستمو یه نگاهم به خودم انداختم. روسریمو صاف کردم و رفتم بیرون. داشتیم میرفتم سمت میز که یه نفر جلومو گرفت. از کفشاش شروع کردم اومدم بالا تا رسیدم به صورتش. یه پسر جلف بود که با یه لبخند چندش زل زده بود به من. اخمامو کشیدم تو همو رامو کج کردم برم اون طرف که دوباره جلوم سبز شد. با اخم بش نگاه کردم و گفتم : ببخشید کاری دارید؟

با همون لبخند چندانیش کاغذی جلوم گرفتمو گفتم : خوشحال میشم بهم زنگ بزنی

کاغذو گرفتمو لبخندی زدم. پسره که عکس العمل منو دید خوشحال شد. یه دفعه هم عصبی شدم ، کاغذو پاره کردم ریختم تو صورت پسره و گفتم : گمشو

پسره اومد حرفی بزنه که یه دفعه صدایی خشن و عصبی گفتم : چه غلطی داشتی میکردی؟

وای خدا بارمان بود. یقه پسره رو گرفته بودو چسبونده بودش به دیوار. پسره هم که از اون پرو ها بود از رو نرفتمو گفتم : به تو چه مردک؟ تو چیکارشی؟

با این حرف پسره بارمان بیشتر عصبی شد. یقه پسر رو محکم تر چسبید و گفتم : خفه شو آشغال تو چیکارشی؟ من نامزدشم

... پسره : دروغ نگو

تا اومد حرفی بزنه جیغ زدمو گفتم : بسه دیگه تمومش کنید. بعدم رو کردم به پسره و گفتم : بله آقا ایشون نامزد من هستند حالا ول میکنید؟

پسره هم که انگار ضایع شده بود سرشو انداخت زیر ، راهشو کشید و رفت

من و بارمانم با اعصابی داغون رفتیم سمت میز. گارسون سفارشها رو چید رو میز و رفت. بارمان شروع کرد به بازی کردن با غذاش. خیلی ناراحت شدم. دلم نمیخواست شب خوبمون اینطوری خراب شه. ثانیا اصلا دلم نمیخواست بارمانو ناراحت ببینم. سرشو انداخته بود پایین و الکی کبابا رو تیکه تیکه میکرد

صداش زدم : بارمان؟

همون طور که سرش پایین بود گفتم : بله ؟

دوباره صداش زدم که سرشو آورد بالا و گفتم : بله ؟

.... ناراحتی ؟ ببخشید تقصیر من -

پرید وسط حرفمو گفت : نه نه اصلا حرفشم نزن

خب پس دیگه ناراحت نباش. باشه؟ -

به خاطر تو باشه -

بعدم لبخندی زدو نگاهم کرد. منم لبخندی زدمو مشغول خوردن شدم. شام مونو خورده بودیم که بارمان گفت : بریم؟

دهنمو با دستمال پاک کردم گفتیم : بریم

بعدم کیفمو برداشتمو پاشدم. سمت ماشین رفتیمو نشستیم. بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد

با خنده گفتیم : خب برنامه بعدی چیه؟

بامزه نگاهم کردو گفت : نمیگم که

بازم سوپرایز؟ -

با خنده گفت : بازم سوپرایز

خندیدمو چیزی نگفتم. بارمانم به رانندگیش ادامه داد. یکم که گذشت دیدم مسیر ، مسیر کوه صفا س. وای من عاشق کوه صفا بودم. فضاش فوق العاده بود. با خوشحالی برگشتم سمت بارمانو گفتیم : کوه صفا؟

اونم لبخندی زدو سرشو به نشونه آره تکون داد

گفتم : وای بارمان. تو باز هم منو سوپرایز کردی. خیلی خوب این کارو بلدی

با توقف ماشین سرمو برگردوندمو بیرونو نگاه کردم. چراغ های بالای کوه شهرو روشن کرده بود. خیلی قشنگ بود. با صدای بارمان که گفت: پیاده شو عزیزم سر برگردوندمو پیاده شدم. هوا سرد شده بود مخصوصا این که الان تو فضای کوهستان بودیم سردی هوا بیشتر حس میشد. دستامو دورم پیچوندم که بارمان کنارم وایسادو گفت: سرده؟

به روی خودم نیاوردمو گفتم: یکم. خیلی نیست

دستمو گرفت و گفت: راه که بریم گرم میشی و راه افتاد. منم با خوشحالی دستمو تو دست گرمش گذاشتمو راه افتادم. از بودن کنار بارمان احساس غرور میکردم. چقدر این پسرو دوست داشتم خدا میدونست. دلم نمیخواست هیچ وقت از دستش بدم. دوست داشتم همیشه تو همین حال می موندیم. ولی حیف که از آینده خیر نداشتمو نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته. همچنان داشتیم راه میرفتیم. خدا رو شکر کفشام خیلی پاشنه نداشت ولی خیلی هم مناسب پیاده روی هم نبود. واسه همین رو به بارمان گفتم: میگفتی میخوایم پیاده روی کنیم تا به کفش بهتر پام میکردم

خسته شدی؟ -

خوب نه. ولی یکم دیگه راه برم پاهام میترکه -

بارمان بلند زد زیر خنده و گفت: خیلی دیگه نمونده داریم میرسیم

وایسا ببینم اصلا کجا داریم میریم؟ -

یه جای خوب. یه جای خیلی خوب. جایی که خدا رو نزدیکمون احساس میکنیم. جایی که خدا صدامونو بشنوه -

وا بارمان!! حالت خوبه؟ -

با حالت خاصی نگام کردو گفت: آره خوبم. خیلی خوبم

منم که سر از کاراش در نیاوردم چیزی نگفتمو به راه ادامه دادیم. تازه فهمیدم داریم از شیب کوه بالا میریم و داریم نزدیک قله میشیم. تازه متوجه حرفاش و منظورش شدم. به قله که رسیدیم بارمان دستمو کشید و نشستیم روی یه تخته سنگ. ارتفاع خیلی زیاد بود. تمام شهر زیر پامون بود. با چراغ هایی که روشن شده بود خونه های شهر پیدا بود. از این جا هر کدوم خیلی کوچیک به نظر میومدن. چون تو ارتفاع بودیم دوباره سردم شد. تا وقتی داشتیم راه میرفتیم و تحرک داشتم گرم بودم الان که نشستم دوباره سردم شد. تو همین افکار بودم که احساس کردم چیزی روی شونم نشست. برگشتم نگاه کردم که دیدم بارمان کتشو انداخته رو شونم. با لذت کتو چسبوندم به خودمو عطرشو بو کشیدم. چشمامو بستمو با آرامش وصف نشدنی گفتم: اینجا خیلی خوبه. هوای تازه و خنک، بوی درختا، تاریکی شب و ستاره هاش. خیلی دوست داشتنیه

چون میدونستم دوست داری آوردمت اینجا -

مرسی بارمان. تو خیلی خوبی -

و با لبخند نگاهش کردم. بارمانم نگاهم کردو گفت : هیچ وقت واسه کارایی که واست انجام میدم از من تشکر نکن. چون همش وظیفس.

از شنیدن صدا و حرفاش غرق خوشی و آرامش شدمو خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم. بی صدا زل زده بودیم به رو به رو

غرق حس قشنگمون بودمو دلم نمیخواست هیچ وقت این حس تموم بشه. بارمان صدام زد : آنیتا؟

از ته دلم گفتم : جانم؟

میشه نگاهم کنی؟ -

یکم ازش فاصله گرفتمو نگاهش کردم. بارمان یه جور خاصی که قلبمو به لرزه مینداخت نگاهم میکرد. نمیتونستم حالشو بفهمم. بارمان همون طور که بهم زل زده بود گفت : آنیتا امشب میخوام یه حرفایی بهت بزنم. حرفایی که خیلی مهمه. حرفایی که مدت هاست تو دلم گیر کرده. امشب حتما باید بریزمشون بیرون. اومدم اینجا تا به خدا نزدیک تر بشم. تا خدا صدامو بشنوه و شاهد این لحظه باشه

کمی مکث کردو گفت : آنیتا من ... من دوستت دارم. خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

به گوشام اعتماد نداشتم. باورم نمیشد. یعنی گفت؟ واقعا گفت؟ بارمان اعتراف کرد که منو دوست داره؟ دارم از خوشحالی بال در میارم. وای خدا جونم خیلی خوشحالم. به قدری شوک زده بودم که صورتم هیچ حالتی رو نشون نمیداد. بارمان بدون این که نگاهم کنه گفت : آنیتا الان یه کلمه تو میتونه زندگی منو عوض کنه. نمیدونم حسست به من چیه اما ... ادامه ندادو برگشت سمت من. وقتی منو دید با ناراحتی گفت : آنیتا تو منو دوس نداری آره؟ باید فکر میکردم

دیگه بهش اجازه حرف زدن ندادمو گفتم : منم دوستت دارم بارمانم

بارمان با تعجب برگشت سمتمو گفت : چی گفتی؟

با خوشحالی زل زدم تو چشمای خوش رنگشو گفتم : من عاشقتم. خیلی زیاد

بارمان تازه انگار به خودش اومده بود. با خوشحالی وصف نشدنی منو کشید تو بغلشو گفت : وای باورم نمیشه. باورم نمیشه. آنیتهای من منو دوست داره. نمیتونم حالمو توصیف کنم

یه دفعه منو از بغلش کشید بیرون ، صورتمو با دستاش قاب گرفتم گفت : آنیتهای تو رو خدا یه بار دیگه بگو. بگو میخوام بفهمم خواب نیستم. بگو میخوام این لحظه زیبا رو ثبت کنم

دستامو گذاشتم رو دستاشو دستاشو نوازش کردم گفتم : ده بار دیگه هم که بخوای میگم. دوستت دارم. دوستت دارم بارمان

بارمان دوباره منو کشید تو بغلشو گفت : ممنونم. ممنونم ازت عشق من. ممنون که این حس قشنگو به من هدیه کردی

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. از خوشحالی رو ابرو سیر میکردم. از بغلش اومدم بیرونو سرمو گذاشتم رو شونش. اونم دستشو دورم حلقه کردو منو کشید تو بغلش و رو سرمو بوسید. غرق لذت شدم. خوشحالیم بی انتها بود. بارمان سرشو آورد پایین ترو گفت : بالاخره مال خودم شدی عشقم. بالاخره یک سال دوری تموم شد. دیگه لازم نیست از دور ببینمت

یه چیزی تو فکرم بود که عذاب میداد. واسه همین گفتم : بارمان؟

جونه دلم؟ -

چرا اون دفعه تو پارک چیتگر گفتمی که عاشق نشدی؟ من خیلی ناراحت شدم -

وقتی تو گفتمی عاشق شدی من فکر کردم عاشق کس دیگه ای هستی. واسه همین خیلی ناراحت شدم. واسه اینم که خودمو لو ندم - گفتم که عاشق نشدم. در حالی که دیوونه وار تو رو دوست داشتم

خیلی بدی بارمان. ولی من منظورم تو بودی. من عاشق تو بودم. وقتی گفتمی عاشق نیستی دنیا رو سرم خراب شد. فکر کردم این - همه مدت احساسم یه طرفه بوده و من خودمو درگیر یه عشق بی ثمر کردم

بارمان با خنده گفت : پس واسه همین بود که خانوم کوچولوی من تا یه مدت باهام قهر کرده بودو سرد شده بود؟

خب آره. وقتی فکر کردم تو عاشقم نیستی تصمیم گرفتم تو رو فراموش کنم و نذارم بیشتر عاشقت بشم. ولی خوب تو فراموش -  
!شدنی نیستی

قربونت برم. ببخشید که اینقدر دیر به احساسم اعتراف کردم. آخه منم مطمئن نبودم که تو منو دوست داشته باشی -

خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم و گفتم : مهم نیست. مهم اینه که الان تو رو دارم

.عاشقتم -

منم همین طور -

اینقدر حالمون خوب بود که دلم نمیخواست هیچ وقت این ثانیه ها تموم بشن. دوست داشتم زمان متوقف بشه و ما ساعت ها در همون  
حال بمونیم. یکم که گذشت گفتم : بارمان برگردیم دیگه. به مامانم قول دادم زود برگردم. نگران میشه

.باشه عزیزم همین الان راه میفتیم -

پاشدیمو کتو از رو شونم برداشتم. بارمان گفت : چرا برش داشتی؟ مگه سردت نیست؟

نه خوبم. راه برم دوباره گرم میشم -

و کتو دادم دست بارمان. بارمان کتو گرفت تو یه دستشو تو دست دیگشم دست منو گرفتنو راه افتادیم. این دفعه بدون اینکه ترس و  
ابایی داشته باشم راحت دستمو تو دستاش گذاشتمو راه افتادیم. رسیدیم پایین کوه و رفتیم سمت ماشین. تو ماشین نشستیمو بارمان  
ماشینو روشن کردو گفت : خب بذار بخاری رو روشن کنم تا خانومم سرما نخورده

خنیدیمو گفتم : نه الان خوبه هوا. سردم نیست

.چرا من باید روشن کنم -

.و دست برد سمت بخاری تا روشنش کنه که دستشو گرفتمو گفتم : عزیزم سردم نیست. به خدا هوا خوبه

بارمان دستمو که رو دستش بودو گرفتمو برد بالا سمت لیش. دستمو بوسید گفت : باشه عزیزم

از تماس لیش به پوستم به نیروی قوی وارد بدنم شد. و اون نیرو چیزی نبود جز نیروی عشق که ما دو تا رو بهم وصل میکرد. یک پیوند قوی بود بین ما. وسط راه که رسیدیم بارمان ماشینو نگه داشتو گفت : چند لحظه صبر کن الان برمیگردم

لبخندی زدمو اونم پیاده شد و رفت. با عشق زل زدم بهشو با چشم رفتنشو دنبال کردم. چند دقیقه بعد بارمان با دوتا لیوان برگشت تو ماشین. یکیشو به سمتم گرفتمو گفت : بیا عزیز دلم بخور تا گرم شی

لیوان چایی رو از دستش گرفتمو لبخندی تحویلش دادم. بارمان با این مهربونی ها و اخلاق فوق العادش من رو شرمنده خودش میکرد. بعد از خوردن چایی هامون راه افتادیم به سمت خونه

دم خونه که رسیدیم بارمان ماشینو پارک کرد. چرخیدم سمتشو گفتم : بارمان امشب یکی از بهترین شبای زندگی من بود. و یکی از بهترین سوپرایز های تو چون واقعا منو غافلگیر کرد. ممنونم ازت

بارمان با لبخند زل زده بود بهم و نگاهم میکرد. یکم خجالت کشیدم. سرمو انداختم زیرو پایین رو نگاه کردم. بارمان دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا و گفت : همیشه به من نگاه کن. دلم میخواد همیشه چشمای خوشگلقت فقط منو نگاه کنه

لبخند عمیقی زدمو سرمو به نشونه باشه تکون دادم. بارمان دستمو نوازش کردو گفت : برو عزیزم. شبت بخیر

در ماشینو باز کردم پیاده شدم. قبل از این که درو ببندم گفتم : خیلی دوستت دارم خداحافظ

درو بستمو رفتم سمت در. و اسش دستی تکون دادمو درو با کلید باز کردم رفتم تو. وارد سالن که شدم مامان و بابا پای تلویزیون نشسته بودند و میوه میخوردند. سلام کردم که بابا گفت : سلام دخترم

مامانم جوابمو دادو رفتم نشستم رو میل کنارشون. خیلی خسته بودم. مامان گفت : برو لباساتو عوض کن و بیا

با خستگی گفتم : نه دیگه میرم بخوابم. شب بخیر

مامانم گفت : شب بخیر

رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم. افتادم رو تخت و به اتفاقات امشب فکر کردم. لبخندی رو لبم نشست. چقدر خوشحال بودم. چقدر خوشبخت بودم از داشتن بارمان. ممنون بودم از خدا که باعث شد طعم شیرین عشق رو بچشم و عاشق بشم. تو همین افکار بودم که با



صدای زنگ اس ام اس گوشیم سرمو برگردوندم و گوشی رو از رو میز کنار تختم برداشتم. بارمان بود. حتی با دیدن اسمش دلم میلرز.

: متن اس ام اس نوشته بود

اگر بدانی جایگاهت کجاست ، مرا باور میکنی

اگر بدانی چقدر دوستت دارم ، درد مرا درمان میکنی

تو عزیزی برایم ، تو بی نظیری برایم ، حرف دلم به تو

همین است ، قلبت می ماند تا آخرین نفس برایم

.با خوندن متن احساس کردم بارمان پیشمه و خودش داره واسم این متن رو میخونه

: در جوابش نوشتم

دوستت دارم

به حدی که اگر باشی

برای تمام لحظه هایت

فرشی از عشق پهن میکنم

تا تو عاشقانه قدم بزنی

و من عاشقانه نگاهت را بندزم

بارمان دیگه پیام عاشقانه نداد در عوض نوشت : دلم برات تنگ شده آنیتا

ما که همین یه ساعت پیش همو دیدیم -

ولی من دلم واست تنگ شده -

منم همین طور -

بارمان دیگه جواب نداد در عوض زنگ زد. قلبم شروع کرد به تند زدن. تماسو وصل کردم ، گوشی رو گذاشتم دم گوشمو گفتم : الو؟

بارمان با صدای گیرا و جذابش گفت : عشق من

جونم آقایی؟ -

آنیتا! چقدر خوشبختم از این که تو رو دارم. تو با اومدنت تو زندگی من دنیامو رنگی کردی -

با خنده گفتم : یعنی قبل از من دنیات سیاه سفید بود؟

اوهوم. تو بهش رنگ بخشیدی -

خندیدمو یه دفعه یه خمیازه بلند کشیدم که بارمانم متوجه شد

خوابت میاد؟ -

آره -

باشه خانومی. ببخش که مزاحم خوابت شدم. شب بخیر عزیزدلم -

شب بخیر بارمانم -

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو قلبم. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو گذاشتم کنار و با یاد بارمان خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. اه چرا دو روزه مردم فقط صبحا زنگ میزنن و خواب آدمو بهم میریزن؟ نمیذارن آدم راحت بخوابه. تو جام فلتنی زدمو یه چشممو باز کردم ساعت اتافو نگاه کردم. اوه اوه ساعت که یازده و نیمه. کجاش زوده آنیتا خانوم؟ یه دفعه یاد صدای زنگ افتادمو پریدم رو گوشی. همون طور با چشمای بسته و خواب آلود گوشی رو برداشتمو دوباره افتادم تو تختو دراز کشیدم. دستمو کشیدم رو صفحه و گفتم: بلللهههههه؟

سلام آنیتا -

!خواب آلود گفتم: علیک -

عه چه بیشور شدی. خواب بودی؟ -

با اجازتون آره -

خب ببخشید دیگه. بعدم یه نگاه به ساعت بندازی میفهمی که الان وقت خواب نیست -

خب حالا خانوم درس عبرت چیکار داشتی؟ -

عصر میای بریم بیرون؟ -

تنهایی؟ -

آره دیگه من و تو -

کجا؟ -

سیتی سنتر -

اوکی. من خودم میام -

باشه فعلا -

بای -

گوشی رو گذاشتم رو میز بغل تختو دوباره خوابیدم. ولی یکم که گذشت خوابم نبرد. خواب از سرم پریده بود. پاشدم دست و صورتمو شستمو رفتم بیرون. یه چیز سبک خوردمو رفتم تو اتاقم. یکم با مهلا اس ام اس بازی کردم و یکم کتاب خوندم تا وقت ناهار. قضیه اعترافمون رو هم به مهلا نگفتم تا هر وقت برگشتیم خودش بفهمه و غافلگیر بشه. بعد از خوردن ناهار یکم استراحت کردم پاشدم رفتم حموم. بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون. همون طور یکم با حوله نشستم تا خشک بشم؛ همزمان هم کرممو برداشتمو زدم به صورتم. لباسامو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. یه مانتو زرشکی جلو باز پوشیدم با شلوار کرمی و روسری سه گوش کرمی طرح دار. موهامو کج ریختمو یکم آرایش کردم و کیفمو برداشتمو رفتم بیرون. رو به مامان گفتم: مامان من دارم با ویدا میرم بیرون.

مامان با اعتراض گفت: تو که دیروز با ویدا بیرون بودی امروز دوباره میخوای بری بیرون؟

بی حواس گفتم: دیروز؟ کی؟ من با ویدا بیرون نرفتم

مامان با چشمایی متعجب نگاهم کرد و گفت: پس با کی رفتی بیرون؟

ای وای چی گفتی آنیئا. گند زدی. تازه یادم افتاد چه سوتی دادم. آخه احمق جان دیروز که میخواستی با بارمان بری بیرون مگه به مامان نگفتی با ویدا داری میری بیرون؟ اصلا حواسم نبود

با لبخند ساختگی گفتم: چرا حواسم نیست چرت و پرت میگی. ولی خب امروز میخوایم بریم بیرون دیگه

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: باشه

پس مامان سوییچ ماشینو بده چون من باید خودم برم -

مامان سوییچو آورد داد بهم. سوییچ ماشین بابا بود. بابا واسه پیاده روی بدون ماشین میرفت سر کار. واسه همین ماشینش خونه بود

از خونه زدم بیرون. کفشای پاشنه بلند هم رنگ مانتومو پوشیدمو قبل از اینکه درو ببندم گفتم: خداحافظ مامان

خداحافظ. مراقب باش -

مشکی بابا شدم. از پارک در اومدمو به سمت سیتی سنتر روندیم. ساعت نزدیکای ۶ بود که رسیدیم mazda3 رفتم تو پارکینگو سوار در پارکینگش. اوه اوه چه غلغله ایه. همینجور ماشینا صف کشیده بودند پشت سر هم و هر ۱۰ دقیقه یه بار یه میلی میرفتن جلو. پوفی کشیدیم و بی حوصله رو فرمون ضرب گرفتیم. بالاخره این صف طولانی تموم شدو تونستم وارد پارکینگ بشم. ماشینو پارک کردم رفتم سمت طبقات. یه زنگ زدیم به ویدا که گفت طبقه اول هستند. سوار آسانسور شدمو طبقه اولو زدیم. وقتی رسیدیم به طبقه اول این ور و اون ور نگاه میکردم تا ویدا رو پیدا کنم. آها دیدمش. ویدا همراه با پسر جوونی به سمت میومدن. عه این دیگه کیه؟ ویدا که برادر نداشت. با فامیلاشونم اونقدر جور نبودن که با هم بیرون برن. منو نگاه چه اطلاعاتیم دارم. بالاخره ما زندگی همو میدونستیم. پس این کیه دیگه؟ با قیافه ای که شبیه علامت سوال شده بود به سمتشون رفتم. ویدا با تیپ بسیار عالی باهام دست داد و گفت: سلام دوستم.

در حالی که نگاهم روی اون پسر بود گفتم: سلام

پسره که قیافه گنگ منو دید لبخند با وقاری زد و گفت: سلام خانوم. بنده پویا هستم

پویا؟؟؟ حتی اسمشم قبلا نشنیده بودم

ویدا که دید دارم از کنجکاری میمیرم با خنده گفت: وای قیافشو. آنینا پویا جان نامزد من هستند

ابروهام پرید بالا. چی؟؟؟ نامزد؟؟؟ کی؟ کجا؟ چرا من نفهمیدم؟

واسه همین گفتم: جریان چیه؟ چرا من چیزی نمیدونم؟

من و پویا سه ماهه که نامزد کردیم -

با عصبانیت گفتم: اون وقت الان به من میگی؟

ویدا بغلم کردو گفت: عه عزیزم ناراحت نشو دیگه. ببخشید به خدا نشد. میخوام به فرصت خوب پیش بیاد تا بهت بگم

خیلی خوب باشه -

رو کردم به پویا و گفتم : خیلی خوشبختم از آشناییتون. من هم آنیتا هستم دوست ویدا

بله شما رو میشناسم. ویدا ازتون تعریف کرده -

لبخندی زدمو گفتم : خب چرا وایسادی؟ بریم بگردیم دیگه

شروع کردیم به راه رفتن. وقتی داشتیم از جلو سرویس بهداشتی رد میشدیم یه دفعه فکری به سرم زد. واسه همین الکی گفتم : ببخشید ... شرمنده. من باید برم

بقیشو ادامه ندادمو به سرویس اشاره کردم. اون دوتا هم که منظورمو گرفتن سری تکون دادند. ویدا گفت : آنی ما تو همین مغازه بعلیم. کارت تموم شد بیا

سری تکون دادمو وارد دستشویی شدم. سریع گوشیمو از کیفم در آوردمو شماره بارمان رو گرفتم. به دوتا بوق نرسید که جواب داد : سلام خوشگلم

سلام بارمان خوبی؟ -

معلومه که خوبم وقتی صدای تو رو میشنوم -

قلبم تند تند میزد. به حس شیرین کل وجودمو فرا گرفت

با سرخوشی گفتم : بارمان الان داری چیکار میکنی؟

هیچی بیکارم. کار خاصی ندارم چطور؟ -

ایول. بارمان همین الان پاشو بیا سیتی سنتر -

هاااان؟؟؟ سیتی سنتر واسه چی؟ -

تو بیا خودت میفهمی. فقط زود باش -

باشه عزیزم اومدم -

فدات بای -

بای -

گوشیو قطع کردم از دستشویی زدم بیرون. تو مغازه بغلی رو نگاه کردم که ویدا و پویا اونجا بودند. ویدا داشت شال امتحان میکرد. یه چند تا شال پوشید و بعدم هیچ کدوم رو نپسندید و از مغازه زدیم بیرون. دوباره شروع به گشتن کردیم. ساعت مچیم رو نگاه کردم. حدود ۴۵ دقیقه از تماسم به بارمان میگذشت. دیگه حالا حالا باید پیداش بشه. تو همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد. در آوردم !! از کیفمو صفحشو نگاه کردم. با دیدن صفحه لبخندی زدم و تو دلم گفتم : حلال زاده رو نگاه

گوشی رو گذاشتم دم گوشمو گفتم : جانم؟

عزیزم کجایی؟ -

اممم ... ما طبقه اول هستیم رو به روی مغازه لباس مجلسی. بیا می بینیمون -

باشه باشه اومدم -

گوشی رو قطع کردم به ویدا نگاه کردم. با چشمای گشاد شده و متعجب منو نگاه میکرد. با لحن متعجبی گفت : منتظر کسی هستی؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. اما اون هنوز تو بهت بود و نمیدونست چه خبره. اطرافم رو نگاه کردم که دیدم بارمان داره میاد. وای نگاه کن چقدر خوشتیپ شده. یه بافت شیری رنگ خیلی خوشگل پوشیده بود با شلوار مشکی تنگ و کفشای شیک مشکی . موهای خوش حالتشم که طبق معمول زده بود بالا. قبل از این که بارمان بهمون برسه خودم رفتم سمتش

بارمان نزدیکم شدو گفتم : سلام خانوووم. چه خوشگل شدی

لبخندی زدمو سلام کردم

بارمان : چه خبره ؟

با ویدا و نامزدش اومدیم بگردیم. بیشور نه به من گفت نامزد کرده نه گفت که میخواد نامزدشو بیاره. گفت خودمون دوتایییم. وقتی - اومدم میبینم خانوم با آقاشون تشریف آوردن. وگرنه زودتر بهت زنگ میزدم تا بیای

بارمان خندید و گفت : عیبی نداره

... دستشو کشیدمو بردمش سمت ویدا اینا. هر لحظه چشمای ویدا گشاد تر میشد. با تته پته گفت : ش ... شما

با خنده گفتم : به خودت فشار نیار ویدا جون خسته میشی

**بعد اول به نگاه به بارمان کردم به نگاهم به ویدا و پویا کردم گفتم : ایشون هم نامزد بنده بارمان جان**

بارمان و پویا با هم دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن. ولی ویدا نمیدونست چیکار کنه. یه دفعه از هم بهت در اومدو اومد سمت من و شروع کرد به زدن. میون آخ و اوخام با خنده گفتم : ویدا خیلی نامردی. خودت سه ماه بود نامزد کرده بودی به من نگفتی. حالا انتظار داری من بهت بگم؟ بعدم نترس اتفاقی نیفتاده و آروم دم گوشش گفتم : همین دیشب اعتراف کرد

ویدا با تعجب گفت : واقعا؟

بله واقعا -

به بارمان و پویا نگاه کردم که مشغول حرف زدن بودند

یه نگاه به ساعت کردم گفتم : ساعت هشته. موافقین بریم شام بخوریم؟

همگی موافقتشونو اعلام کردند و راه افتادیم به سمت آسانسور. سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه چهارم

نشستیم پشت یه میز چهار نفره. من و ویدا بغل هم بودیم بارمان و پویا هم رو به رومون نشسته بودند

منوی رو میزو برداشتیم تا غذا سفارش بدیم. تصمیم گرفتیم فست فود بخوریم واسه همین پسرا رفتند چهار تا پیتزا سفارش دادند و برگشتند سر میز



رو بهشون گفتم : میبینم که صمیمی شدین

بارمان : آره دیگه با آقا پویا جور شدیم

چه خوب ولی آقا پویا میدونن که ما فردا داریم بر میگردیم؟ -

بارمان : آخ حواسم نبود. آره چه بد شد پویا جان. متاسفانه من و آنیتا اینجا نیستیم. کار و زندگی ما تهرانه. حیف شد که نتونستیم بیشتر با هم در ارتباط باشیم

پویا با بهت گفت : واقعا؟ میتونم بیرسم چرا؟

قبل از این که من و بارمان دهن باز کنیم حرف بزنینم ویدا پرید و سوطو گفت : الان من بهت میگم. ما سه تا همکار هستیم

! پویا با تعجب گفت : چه جالب

ویدا : بله. ولی همکار بودیم . آقا بارمان و آنیتا خانوم از طرف بیمارستان به عنوان بهترین پرستار منتقل شدن تهران. اونجا خیلی ... بهشون رسیدن. خونه ، بیمارستان خوب و

پویا دیگه نداشت ویدا حرف بزنه و گفت : واو. تیریک میگم. آفرین واقعا

من و بارمانم لبخندی زدیمو تشکر کردیم

پویا که نسبت به قبل یخش باز شده بود گفت : حیف که من همکارتون نیستم. وگرنه یه اکیپ چهار نفره پرستار داشتیم

و با خنده اضافه کرد : منم نقشه کش ساختمان هستم

!بارمان زد رو شونشو گفت : اوووو مهندس

بقیه حرفامون با آوردن سفارشات نصفه کاره موند. مشغول خوردن شدیم. غذام تموم شده بود ولی اونا هنوز مشغول خوردن بودند. واسه همین پاشدمو گفتم : من میرم دستامو بشورم و به سمت دستشویی راه افتادم. دستامو شستم و اومدم بیرون. داشتم میرفتم سمت میز که خانومی اومد سمتو گفت : ببخشید خانم؟

نگاهی بهش کردم. به خانم مسن حدودا ۵۰ ساله بود. ولی تیپ امروزی و شیکی داشت

لبخندی زدمو گفتم : بله بفرمایید؟

زنه : دخترم میتونم بپرسم شما چند سالتونه؟

با تعجب گفتم : واسه چی این سوالو میپرسید؟

حالا شما جواب بدید -

من ۲۴ سالمه -

راستش دخترم من میخوام تو رو واسه پسر خواستگاری کنم. شماره پدرتونو میدید؟ -

هم خندم گرفته بود هم ناراحت شده بودم. یه نگاه به بارمان کردم. داشت نگاهم میکرد. نگاهمو ازش گرفتمو به خانمه نگاه کردم  
گفتم : ببخشید شما چجوری فکر کردید که من ازدواج نکردم؟

آخه عزیزم حلقه دستت نبود -

بله درسته ولی شما اون آقا رو میبینید؟ -

با دستم به بارمان اشاره کردم. زنه برگشت و رد انگشت منو دنبال کرد تا رسید به بارمان

گفت : بله میبینم

ایشون نامزد من هستند -

زنه تعجب کرده بود. برگشت سمت منو با قیافه ناراحت گفت : شرمنده دخترم. ببخشید وقتتو گرفتم. ایشالا خوشبخت بشید

لبخندی زدمو گفتم : این چه حرفیه خواهش میکنم. بالاخره شما هم نمیدونستید دیگه. متشکرم ازتون

زنه لبخندی زدو ازم دور شد. وقتی رفتم سمت میز متوجه شدم که بچه ها تمام مدت داشتند منو نگاه میکردند واسه همین ویدا گفت :  
آنیتا چی میگفت ؟

خجالت زده نشستمو بدون این که به بارمان نگاه کنم آروم گفتم : ازم .. ازم خواستگاری کرد

ویدا : واسه کی؟

با مسخرگی گفتم : واسه خودش. خوب واسه پسرش دیگه

با این حرفم پویا و ویدا زدند زیر خنده. یه نگاه به بارمان کردم. اخماش رفته بود تو هم. بدون توجه به بقیه پاشدم رفتم سمتشو گفتم :  
یه لحظه بیا

بدون حرف دنبالم راه افتاد. از بچه ها که دور شدیم دستشو گرفتمو گفتم : بارمانم عزیزم ناراحت نشو. اون که نمیدونسته

بارمان با ناراحتی گفت : آنیتا تو چی بش گفتی؟

!عزیزم من تو رو بش نشون دادمو گفتم اون آقا رو میبینی اونجا نشسته ایشون همه زندگی من هستند. بدون اون من هیچم -

بارمان لبخند شیرینی زدو نگاهم کرد. لبخندی به روش پاشیدمو گفتم : نبینم دیگه ناراحت باشیا. حالام بیا بریم پیش بچه ها. راه افتادیم  
!سمت بچه ها و دوباره نشستیم پشت میز. پویا زد پشت بارمانو گفت : به به زوج عاشق . میبینم که غیرتی شدی پسر

بارمان : معلومه. اومده از عشقم خواستگاری کرده غیرتی نشم؟

من با خجالت سرمو انداخته بودم زیر و ویدا و پویا با لبخند و شیطنت ما رو نگاه میکردند. کم کم پاشدیمو رفتیم سمت بقیه طبقات

دستم تو دست بارمان بودو داشتیم قدم میزدیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم. ویدا و پویا هم جلوتر از ما حرکت میکردند. ویدا به دفعه گفت: وای بچه ها

هر سه تا با تعجب زل زدیم بهش

ویدا گفت: بیاید بریم شیک نوتلا بخوریم

ما به نگاه به هم انداختیمو گفتیم باشه. پویا جلو تر از ما راه افتاد و سفارش داد. ما هم رفتیم سمت کافه. فضای خیلی قشنگ بود. چراغای شیکی رو سقف کار شده و بود و با گچای رنگی روی دیوار نقاشی کشیده بودند. نقاشیه خیلی قشنگ بود. به نقاشی که طرح بزرگونه ای نداشت و بچگانه بود ولی خیلی قشنگ بود. دیدنش به آدم لذت میداد. با دیدن گچا یاد دوران مدرسه افتادم. گوشیمو از کیفم در آوردمو گفتم: ویدا به عکس از ما بگیر

بعدم دست بارمانو کشیدمو رفتیم سمت دیوار. جوری ایستادیم که دیوار پشتمون مشخص باشه. با ژستای مختلف چند تا عکس گرفتیمو نشستیم

پشت میز نشستیم و منتظر موندیم تا سفارشارو بباره. چند دقیقه بعد چهار تا لیوان بزرگ شیک روی میز بود. صحنه قشنگی بود. واسه عکس گرفتن. واسه همین گفتم: بچه ها نخورید! دستاتونو بیارید جلو

پسرا که با تعجب ما رو نگاه میکردن. چهار تا لیوانو چسبوندیم به همو به عکس شیک گرفتیم. با شادی نگاهی به عکس انداختمو گفتم: چه قشنگ شد. بذارمش اینستا

با این حرفم پسرا زدند زیر خنده. پویا گفت: بابا ول کنید تو رو خدا. آخه کی عکس بستنی میداره اینستا؟ مردم چی پست میدارن تو! چی میخوای بذاری

خب قشنگ بود دوست دارم بذارم -

بارمان نگاهم کردو گفت: عزیزم بهش توجه نکن. هر کاری دوست داری بکن

با خنده و قدردانی به بارمان نگاه کردم. شیک هامون رو خوردیم و پاشدیم. رفتیم به سمت پارکینگ. ویدا و پویا که با هم میرفتند ولی من و بارمان هر کدوم ماشین آورده بودیم و مجبور بودیم جدا بریم. از هم خداحافظی کردیمو هر کسی سمت ماشین خودش رفت. سوار ماشین شدمو به سمت خونه به راه افتادم

نزدیکای ظهر بود که بارمان بهم خبر داد امروز باید برگردیم. چون مرخصی تموم شده بود و از فردا باید میرفتیم سرکار. چمدونمو برداشتمو لباسامو که تو این چهار روز پوشیدم رو گذاشتم توش. کارامو کردم و رفتم تو سالن. میخواستم این ساعت های آخرو کنار مامان بگذرونم. با مامان مشغول تعریف کردن شدیم

مامان گفت : راستی چجوری برمیگردی؟

از قبل فکرشو کرده بودم که چی بگم. مامان منو ببخش که مجبورم بهت دروغ بگم ولی چاره ای ندارم. نمیتونم واقعیت رو بهت بگم

گفتم : با اتوبوس میرم

پس همکارت چی؟ -

دیگه اون به من ربطی نداره. هر کار میخواد بکنه -

آهان. بلیط گرفتی؟ -

نه تو ترمینال میگیرم -

یکم دیگه با مامان تعریف کردم و رفتم تو اتاق. یه اس ام اس از بارمان داشتم. قرارمون ساعت شش. بهش گفتم که بیاد دم ترمینال دنبالم. ساعت ۵ مشغول پوشیدن شدم. بابا اومده بود خونه. چمدونمو برداشتمو گذاشتم دم در. رو به مامان گفتم : مامان شماره آژانس رو بده من یه آژانس بگیرم

بابا : آژانس واسه چی؟ خودم میبرمت

مامان : آره دیگه با بابا برو. آژانس بگیر

وای اینا دارن نقشه های منو بهم میریزن. اگه با بابا برم که تا سوار شدنم تو اتوبوس رو نبینه که نمیره. پس باید یه جوری قانعشون کنم که با همون آژانس برم

گفتم : نه باباجون. شما تازه از سرکار اومدی خسته ای. بیای اونجا چیکار کنی؟ خودم میرم دیگه. شما راحت باشید استراحت کنید

بابا که اصرار منو دید گفت : باشه

رفتم سمت مامانو حسابی بغلش کردم و گفتم : مامان جونم دلم برات تنگ میشه. نمیدونم دفعه بعدی کی دیگه میبینمت

منم همینطور عزیزم. کاش سر و سامون میگرفتی اینطوری کمتر نگرانتم بودم. حداقل شوهرت ازت مراقبت میکرد -

مامان که میدونست من رو این جملات حساسم گفتم : عه مامان دوباره از اون حرفا زدی. من که بچه نیستم خودم از پس خودم برم میام. نیازی به مراقبت کسی ندارم

بابا منو بغل کرد و گفت : بله. دخترم خانومی شده واسه خودش. تو این یه سالم نشون داده که از پس خودش بر میاد

مامان چشم غره ای به بابا رفت و گفت : رضا تو دوباره اینو لوس کردی؟

بابا منو تو بغلش فشار داد و گفت : چیکار کنم خوب. همین یه دختر و که بیشتر ندارم

خندیدم. مامانم روشو کرد اون ور. رو به بابا آرام گفتم : بابا برو از دلش در بیار

بابا هم با صدای آرامی گفت : باشه و رفت سمت مامان

رو به مامان گفتم : الهام خانوم؟

مامان جواب نداد. دوباره بابا گفت : الهام جان؟

دستشو گرفت و آرام طوری که من نشنوم شروع کرد به حرف زدن با مامان. من رفتم سمت تلفن تا زنگ بزنم تاکسی. حالا که خودم عاشق بودم حال اونا رو میفهمیدم. هنوزم بعد از گذشت ۲۵ سال از علاقتون به هم کم نشده. و چقدر خوبه. امیدوارم که زندگی من و بارمانم همین طور باشه

تاکسی گفت تا ده دقیقه دیگه دم خونس. چند دقیقه بعد در حالی که چمدونمو برداشته بودم گفتم : مامان ، بابا وقت رفتنه. بدونید که خیلی دوستتون دارم. دلم براتون تنگ میشه

و با بغض گفتم : خداحافظ

مامان و بابا هم با چشمای اشکی نگاهم میکردند. از شون خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون. بغض گلمو گرفته بود. وقتی رفتم تو کوچه برای آخرین بار برگشتمو به خونه قشنگمون نگاه کردم. نگاهمو ازش گرفتمو رفتم سوار تاکسی شدم. زنگ زد به بارمانو گفتم تا ۵ دقیقه دیگه اونجام. وقتی رسیدم دم ترمینال کرایه رو حساب کردم پیاده شدم. چشم چشم کردم تا بارمانو پیدا کنم. آها دیدمش. عین این جنتلنا در حالی که عینک آفتابی روی چشمش بود و با لبخند به من نگاه میکرد تکیه داده بود به ماشین. از همون دور گوشیمو در آوردمو ازش عکس گرفتم

رفتم سمتشو گفتم : سلام. میبینم که اینجا وایسادی. نذرنت

بارمان با شیطنت گفت : آره نبودی داشتن میدزدیدیم. حتی چند تا دختره هم بهم شماره دادن

با حرص کوبیدم به بازوشو گفتم : اون دخترا غلط کردن با تو

بارمان با خنده چمدونمو ازم گرفتمو گفت : باشه بابا حرص نخور. بشین

سوار ماشین شدم. بارمانم چمدونو گذاشت صندوق عقبو خودش نشست پشت فرمون

بارمان : خب چه خبر خانوم خانوما؟

هیچی. وای بارمان نمیدونی که بابام میخواست برسونت ترمینال. به بدبختی راضیشون کردم که با تاکسی بیام -

خب پدر زن آیندمون نگران شدن -

خخخخ -

یه دفعه بارمان هورایی کشید و گفت : ایول این آهنگه

و صدای ضبطو تا ته زیاد کرد

با وحشت دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم : وای بارمان چته؟! ترسیدم

بارمان خندید. یکم از آهنگو گوش دادم. عه عجب آهنگ با حالیه. ریتم شادی هم داشت

تو گوش من می پیچه صدات " -

یه نفر هست میمره برات

یه لحظه دور بشم از هوات

میگیره نفس هام

اومده باز نزدیکته

نگاش پر از تصویرته

میخواد فقط همینو بگه

شک نکن به حرفام

بذار دستتو تو دستام

بیا دستمو بگیر دستمو بگیر

مست چشماتم

و بی اراده منو میکشه به سمتت

انتخاب منی



احتمال قوی سهم منه قلبت

بگیر دستمو تو دستت

نگاهت جون میده تنمو

زدم به هر دری خودمو

که از خودت بدونی منو

دیگه نکن دست دست

میشنوی محکم قدم هام

مته یه ماه شدی تو شبام

چی میتونم غیر تو بخوام

یا خودت یا هیچ کس

" یا خودت یا هیچ کس

! اینجا رو بارمان بلند بلند رو به من میخوندو میگفت : یا خودت یا هیچ کس

و دستاشو تکون میداد و ادا در میورد. از خنده دلمو گرفته بودم

بارمان از خنده های من خندید و گفت : نخند! دارم راستشو میگم. خندم بیشتر شد. دیگه اشک از چشمام میومد

جونمو میدم "

میدونم که اون روزو می بینم

که فقط محدود تو شدمو از عطر تو مستم

عاشقت منم بسته به تو عه زنده بودنم

حالا که نزدیکمییو منم دلو به تو بستم

بگو از چی من میترسم

بیا دستمو بگیر دستمو بگیر "

مست چشماتم

و بی اراده منو میکشه به سمتت

انتخاب منی

احتمال قوی سهم منه قلبت

بگیر دستمو تو دستت

بگیر دستمو دستمو دستمو

" تو دستت

آهنگ دستمو بگیر \_ شهاب تیام

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم

بارمان گفت : خوابت میاد؟

او هوم. این راه تهرانم که طولانیه آدم حوصلش سر میره. تازه ساعت ۱۲ میرسیم. من یه چرتی میزنم -

خب آگه تو بخوابی که من هم حوصلم سر میره هم خوابم میبره -

در حالی که جای گردنم رو روی صندلی تنظیم میکردم گفتم : من خوابم میاد بارمان. تو هم همین آهنگا رو گوش بده تا خوابت نبره

بارمانم گفت : عجب. خانوم ما رو نگاه

خندیدمو چشمامو بستم. یکم بعدش چشمم گرم شد و به خواب رفتم. وسطای خوابم بودم که با درد وحشتناکی از خواب پریدم. دستمو گذاشتم رو دلمو خم شدم. داشتم میمردم از درد. همون لحظه مایع گرم و خیسی رو بین پام حس کردم. اوه بدبخت شدم. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ هم نیاز به نوار بهداشتی داشتم هم دستشویی. وای چیکار کنم حالا؟ چرا حواسم به روزش نبود؟ چرا اینقدر بی حواسی اینتا؟ حالا وسط جاده بدون امکانات میخوای چیکار کنی؟ با تیری که زیر دلم کشید چشمامو از زور درد بستم و لمبو به دندون گرفتم

بارمان که انگار متوجه من شده بود گفت : عه بیدار شدی میخوابیدی خب

کمی مکث کردو گفت : اینتا ببینمت؟ چرا دولا شدی؟

سرمو آوردم بالا و همونجور که دستم رو دلم بود گفتم : آخ

بارمان با چهره ای نگران برگشت سمتمو گفت : اینتا؟ اینتا چی شده؟

ولی من فقط دلمو گرفته بودم و آخ و اوخ میکردم. هر دفعه باید این درد رو که خیلی هم زیاد بود رو تحمل میکردم. بارمان که دید حرف نمیزنم عصبی ماشینو بغل جاده نگه داشتو برگشت سمتم

دوباره گفت : اینتا عزیزم چی شده؟

سرمو آوردم بالا نگاهش کردم با بغض گفتم : بارمان دلم

دست خودم نبود از درد زیاد داشت اشکم در میومد

بارمان که کلافه شده بود گفت : ای وای چیکار کنم حالا؟

با درد گفتم : بارمان راه بیفت

واسه چی؟ -

با خجالت گفتم : باید برم دستشویی

بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد. چند دقیقه بعد ایستاد. برگشتم نگاه کردم. از این جاهایی بود که کلی مغازه و سوپری و رستوران و اینا داشت. بارمان پیاده شد و منم به دنبالش پیاده شدم. بارمان جلوتر از من رفت سمت یکی از مغازه ها و با فروشنده شروع کرد به حرف زدن. منم عقب تر ایستادم. حرفاشونو نمی شنیدم. چند لحظه بعد بارمان اومد سمتمو گفتم : عزیزم دستشویی اونجاست و با دستش دستشویی رو نشون داد. حالا چجوری بش بگم که نوار ندارم؟ وای آبروم میره. سرمو انداختم پایینو گفتم : چیز ... چیزه بارمان

بارمان دستشو گذاشت زیر چونمو گفتم : به من نگاه کن ببینم

نگاهش کردم. متوجه منظورم شدو گفتم : صبر کن اومدم

سریع رفت سمت سوپری و رفت داخلش. یکم منتظر موندم. دلم هنوز درد میکرد. از زود درد حالت تهوع گرفته بودم. بارمان نزدیک شدو یه پلاستیک مشکی رو گرفت سمتم. با خجالت و در حالی که سرم زیر بود پلاستیکو ازش گرفتمو گفتم : مرسی

اومدم برم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتمو سوالی نگاهش کردم

زل زد بهمو گفتم : نبینم دیگه از من خجالت بکشیا

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. سریع به سمت دستشویی دویدم. بعد از انجام عملیات از دستشویی زدم بیرون. بارمانو بیرون دیدم. دم مغازه ایستاده بود. هنوزم حالم بد بود. اصلاً بهتر نشده بودم. هم حالت تهوع داشتم هم سرم گیج میرفت. بارمانو تار میدیدم. کم کم سرم گیج رفت و نتونستم خودمو نگه دارم. داشتم پخش زمین میشدم که بارمانو دیدم که به سمتم دوید. نزدیک زمین بودم که بارمان زیر بازمو گرفتو منو کشید تو بغلش. از زور بی حالی افتادم تو بغلش

بارمان با صدای نگرانی گفت : عزیزم چت شد یهو؟ حالت خوبه؟ الهی بمیرم برات. نبینم تو رو اینجوری

از بین لب های بهم چسبیدم اسمشو صدا زدم

جانم عزیزم؟ جانم؟ -

با صدای ضعیفی گفتم : حالم خوب نیست

الان میریم تو ماشین -

همونجوری زیر بغلمو گرفتو بردم تو ماشین

بارمان با مهربونی نگاهم کردو گفت : الان میام

با دو خودشو رسوند به سوپری و چند لحظه بعد با یه لیوان برگشت سمتم. در سمت منو باز کردو گفت : بیا عزیزم اینو بخور

لیوانو گرفتمو با دستای لرزون شروع کردم به خوردن. گرمی چای و شیرینی نبات باعث شد کمی بهتر بشم. البته فقط کمی

وقتی چایی رو خوردم بارمان لیوانو ازم گرفتو با مهربونی گفت : خوبی؟

بهتر شدم ولی خیلی خوب نیستم -

یه لحظه صبر کن -

رفت سمت صندوق عقبو چیزی از توش برداشتو اومد سمتم. به پتو مسافرتی بود. پتو رو کشید روم و گفت : بیا عزیزم اینو بنداز روت تا گرم بشی

لبخندی زدمو پتو رو به خودم چسبوندم. بارمان همچنان نگاهم میکرد

میخوای یه سرم بهت وصل کنم؟ کیفم وسایلم همراهمه ها -

نه نه خوبم. فقط لطفا کیفمو بده -

چشم -

در عقبو باز کردو کیفمو آورد و داد دستم. همیشه مسکن تو کیفم داشتم. یه قرص برداشتمو همراه با کمی آب معدنی قورت دادم. بارمان هنوز وایساده بود. دستشو کشیدمو گفتم : بیا دیگه. بیا سوار شو بریم دیر شد

چیزی نمیخوای برم بگیرم؟ -

نه نه خوبم بیا -

بارمان سری تکون دادو اومد سمت راننده. سوار شدو ماشین راه افتاد. همون طور که حواسش به جاده بود گفت : هر دفعه اینجوری میشی؟

آره. هر دفعه حال بد میشه. مامانم همیشه نگرانم بود -

آخی چه بد -

آره دیگه شانس ندارم -

نچ نچ چقدر بی حیا شدم من. ببین دارم راجب چه چیزایی با بارمان حرف میزنم. خجالت نکشی یه وقت. الان بارمان کیه تو میشه؟

... بالاخره بعدا که -

وجدان : بعدا رو ول کن حالا رو بچسب

اه ولم کن بابا. خب چیکار کنم. مجبور شدم دیگه -

وجدان : اوکی قانع شدم. من دیگه حرفی ندارم

آفرین -

درگیری هم که پیدا کردم. یکم که گذشت کم کم فرصه اثر کردو دل دردم خوب شد. بیشتر مسیر رو رفته بودیم. شب بود و هوا تاریک شده بود. جاده تاریک و خلوت بود. بارمان یه جا وایساد یه کم خوراکی و اینا خرید. اونا رو خوردیمو دوباره راه افتادیم. رو به بارمان گفتم : اگه خسته ای میخوای من بشینم؟

نه نه خوبه -

به رانندگی من اعتماد نداری؟ -

بارمان با خنده برگشت نگاهم کردو گفت : چرا دارم ولی خسته نیستم تو هم که حالت خوب نیست بهتره استراحت کنی

باشه -

چند ساعت بعد خسته و کوفته رسیدیم دم خونه. چشمامو مالیدمو ساعتو نگاه کردم. اوه ساعت دوازده ربع کم بود. از ماشین پیاده شدیم و بارمان چمدونا رو آورد. سوار آسانسور شدیمو رفتیم طبقه پنجم. وقتی رسیدیم دستمو بردم جلو دست چمدونمو گرفتمو گفتم : مرسی بارمان جان

خواهش میکنم عزیزم -

سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. یه جور خاصی نگاهم میکرد

پرسیدم : چیزی شده؟

ولی بارمان حرفی نزد و همجوری نگاهم کرد. با تعجب زل زده بودم بهش. فاصله رو کمتر کردو نزدیکم شد. یه دفعه سرشو آورد تو گردنمو با لحن آرومی گفت : خیلی دوستت دارم

ضربان قلبم رفت بالا. از زور هیجان قفسه سینم بالا پایین میرفت و نفس نفس میزد. با همون حال لبخندی زدمو گفتم : منم دوستت دارم.

بارمان سرشو آورد بالا و گونمو بوسید. نیشم شل شد. با لبخند و نیش باز زل زدم بهش

بارمان : الان خوبی؟ دیگه درد نداری؟

نه عشقم. خوبم -

خب خدا رو شکر. خب حالا هم برو خونه ببینم. ناموسم این وقت شب بیرون وایساده -

لبخندی زدمو گفتم : شب بخیر

بارمانم خندیدو گفت : شب بخیر خانومی

رفتم تو خونه و درو بستم. چمدونمو بردم تو اتاقو وسایلمو در آوردم. لباسای کثیفو انداختم تو ماشین لباس شویی و خودمم پریدم تو !حموم. بعد از یه حموم حسابی اومدم بیرونو تخت گرفتم خوابیدم. آخیش خواب بعد از حموم خیلی میچسبه

امروز من و بارمان با هم شیفتم داشتیم. و من از این بابت خوشحال بودم چون مهلا ما رو میدید و حتما حسابی تعجب میکرد. داخل بیمارستان که شدم رفتم سمت کمدمو مشغول پوشیدن روپوشم شدم. داشتم دستمو از تو آستین در میاوردم که دستی چشممو گرفت. دستامو گذاشتم رو دستا و کشیدمش پایین. مهلا بود. با ذوق بغلش کردم گفتم : وای مهلااااا. سلااااام

سلام بی معرفت چطوری؟ -

خوبم. حالا واسه چی بی معرفت؟ -

چون یه زنگم به من نزدی -



اس ام اس که دادم -

به هر حال. باید زنگ میزدی -

خوب حالا. چه خبر؟ -

هیچی سلامتی -

همون لحظه بارمان بغل گوشم گفت : سلام خانوم پرستارم

برگشتم سمتشو گفتم : سلام آقای پرستارم

و لبخندی بهش زدم

برگشتم به مهلا نگاه کردم. چشماش داشت در میورد و دهنش باز شده بود. وای قیافش خیلی مسخره شده بود جوری بود که پخی زدم زیر خنده و شروع کردم به خندیدن

یه دفعه مهلا اخماشو کشید تو همو با صدای عصبی گفت : چه مرگته برا چی میخندی؟ اصلا اونو بیخیال دقیقا به من بگو چه خبره. زود تند سریع

بارمان دستشو انداخت دور شونمو گفت : بابا قیافتو اینجوری نکن امید طلاق میده. خبر خاصی نشده که فقط من به خانومم گفتم که چقدر دوش دارم

و برگشتو زل زد تو چشمام. منم لبخند زدمو زل زد تو چشماش که یه دفعه مهلا دستمو کشیدو گفت : اینجا بیمارستانه ها. رعایت کنید. بعدم تندی منو دنبال خودش کشیدو برد تو اتاق پرستارا. بارمانو پشت سرم دیدم که رفت سراغ کارا

مهلا نشوندم رو صندلی و خودشم نشست رو به رومو گفت : خب زود باش تعریف کن

خیلی خب بابا اروم باش -

نمیتونم تحمل ندارم بگو -

با حالت شیطانی گفتم : حالا که اینجوری میکنی اصلا نمیگم

با جیغی که مهلا کشید دستمو گذاشتم رو گوشمو گفتم : باشه بابا جیغ نزن تو رو خدا کر شدم

دو روز پیش صبح بود که بهم زنگ زد و گفت بیا بریم بیرون. من اصلا تعجب کرده بودم که زنگ زد چنین حرفی زد. عصر اومد دنبالمو اول رفتیم رستوران بعدم رفتیم کوه صفا

کوه صفا رو میشناسی؟

هوم آره دیگه کوهه -

خندیدمو گفتم : دیوونه

بعدهم دیگه اعتراف کرد

مهلا در حالی که تو فکر فرو رفته بود گفتم : که اینطور ایشالا خوشبخت بشید

مرسی عزیزم تو هم همین طور -

بعد از اون دیگه پاشدیم که به کارامون برسیم

بعد از تموم شدن شیفتم تو بیمارستان ، داشتم از بیمارستان خارج میشدم که مهلا اومد سمتمو گفت : آنیتا میخوای بریم بیرون؟ با امید و بارمان؟

اوووم بد فکری نیست باشه -

نگاهی به ساعت مچم کردم. تازه ساعت ۷ بود. پس سر شب بود. زنگ زد به بارمان خبر دادم چون اون زودتر شیفتش تموم شده بودو رفته بود خونه که اونم قبول کرد و گفت خودشو میرسونه. مهلا هم به امید خبر داد. قرارمون شد دم بیمارستان که با هم بریم. حدود یک ربع بعد بارمان و امیدم رسیدند. قرار شد چهار تایی با یه ماشین بریم که ماشین من دم دست بودو قرار شد با اون بریم. به بارمان گفتم تو بشین پشت فرمون. بعدم به امید تعارف کردم که بیاد جلو بشینه که قبول نکردو گفت میخواد عقب پیش مهلا بشینه. منم جلو پیش بارمان نشستم. بارمان راه افتاد و گفت : خب کجا بریم حالا؟

مهلا : بریم دربند

نه بابا در بند چیه؟ بریم شهر بازی -

هر کی یه چیزی میگفت که با حرف امید همه ذوق کردیم

امید : بریم بولینگ

وای آره بولینگ خیلی حال میده بریم بولینگ -

بقیه هم موافقت کردند و رفتیم به سمت یکی از سالن های بولینگ

امید گفت : بارمان خان میبینم که تو هم رفتی قاطی مرغا

بارمان : آره دیگه خر شدم

با عصبانیت گفتم : چیبیبی؟؟؟ دارم برات آقا بارمان که خر شدی هان؟؟؟

از تو آینه دیدم که مهلا داره امیدو دعوا میکنه

واسه همین گفتم : طوری نیست مهلا شوخی بوده

با رسیدن به سالن بولینگ چهار تایی پریدیم پایین. رفتیم تو و یه لاین گرفتیم و مشغول بازی شدیم. قبلا چند بار دیگه هم بازی کرده بودم و تا حدودی هم بلد بودم هم بازییم خوب بود

نفر اول بارمان بود. رفت سمت جایگاه توپ ها و یه توپ برداشت. به ژست خاصی گرفتو دستشو برد عقبو توپو پرت کرد. توپ گرفت X دقیقا وسط قرار گرفت و همه میله ها رو ریخت و امتیاز

!!دستشو برد عقبو بعد آورد جلو و گفت : اینه

وقتی اومد کف دستامو گرفتم بالا و بارمان دستاشو کوبوند به دستم. گفتم : آفرین عشقم چقدر خوب بلدی

ما اینیم دیگه -

بعد از بارمان نوبت امید شد که اونم بد ننداخت فقط چند تا از میله ها موند که تو دور بعد اونا رو هم ریخت

حالا نوبت من بود رفتم سمت توپا که توپ بردارم که بارمان یکی از توپا رو برداشتو گفت : بیا عزیزم اینو بگیر

بهش نگاه کردم گفتم : مگه این چه فرقی با بقیه داره؟

این سبک تره دستت درد میگیره -

لبخندی زد و توپ ۷ کیلویی رو ازش گرفتم. همینم سنگین بود. به بدبختی گرفتمش تو دستم. سه تا انگشتمو کردم توی سوراخ توپ ، دستمو بردم بالا و توپو انداختم. ایول ببین چه خوب انداختم توپ وسط قرار گرفت و میله ها رو انداخت. دستامو تکون دادمو گفتم : بیییییی اینه

خندیدمو رفتم سمت بچه ها. حالا دیگه نوبت مهلا بود. مهلا ی بیچاره اصلا بلد نبود بازی کنه. امید یادش داد که چجوری و کدوم انگشتمو بکنه توی توپ. مهلا توپو انداخت ولی تو لاین بغل قرار گرفت و هیچ میله ای رو ننداخت. همنطور که وایساده بودمو بازی مهلا رو نگاه میکردم بارمان گفت : بیا عزیزم

آمیوه رو ازش گرفتمو تشکر کردم. بارمان آمیوه بچه ها رو هم دادو خودش اومد پیش من. چند دست دیگه هم بازی کردیمو از سالن زدیم بیرون

بعد از بولینگ رفتیم سراغ یکی از این ساندویچ فروشیا و چهار تا ساندویچ فلافل گرفتیمو رفتیم تو پارک. چون زیر انداز نداشتیم همینجوری نشستیم رو چمن. هوا سرد بود و خنکی چمن رو زیرم احساس میکردم. بعد از خوردن ساندویچامون من و مهلا داشتیم از سرما یخ میزدیم. پسرا هم که ما رو دیدند اول خندیدند و بعد گفتند پاشید تا برگردیم. سوار ماشین شدیمو رفتیم بیمارستان. مهلا و امیدو دم ماشین امید پیاده کردیمو ما هم راه افتادیم به سمت خونه. از بیمارستان که زدیم بیرون بارمان بغل خیابون پارک کرد. با تعجب برگشتم سمتشو گفتم : چی شد چرا وایسادی؟

بارمان گفت : پیاده شو

میوهت از ماشین پیاده شدمو خودشم پیاده شد. رفت سمت صندلی شاگردو نشست رو صندلی. منم نشستم پشت فرمون. برگشتم سمتشو گفتم : پس چرا خودت رانندگی نکردی؟

بارمان دستاشو برد بالا ، خودشو کشیدو گفت : میخوام رانندگیو ببینم

ای کلک. داشتیم؟ -

بارمان خندید و چیزی نگفت. منم استارت زدمو راه افتادم. انصافا رانندگیم خوب بود. وقتی ۱۸ سالم شد سریع رفتم کلاسو گواهینامه گرفتم. یعنی الان شش سال بود که من رانندگی میکردم. بارمانم صاف نشسته بودو چیزی نمیگفت. وقتی رسیدیم خونه در پارکینگو با ریموت باز کردم و رفتم تو و ماشینو پارک کردم. برگشتم سمت بارمانو نگاهش کردم

تو فکر فرو رفته بود. بعد چند ثانیه برگشت سمتو گفتم : نه جدی رانندگیت عالیه آفرین. خانومم از هر انگشتش یه هنر مباره

خندیدمو گفتم : هندونه ها رو کجا بذارم؟ پیاده شو

هر دو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت آسانسور. سوار شدیمو بارمان دکمه طبقه ۵ رو زد. منم وایسادم جلو آینه و هی به خودم ور میرفتم. موهامو صاف میکردم ، شالمو درست میکردم که دیدم بارمان داره میخنده. از تو همون آینه سوالی نگاهش کردم که گفت : از دست شما خانوما که هر وقت آینه میبیند اینجوری میکنید

منم برگشتم سمتشو گفتم : والا خوبه ما خانوما به فکر اینیم که یه وقت موهامون بد نشده باشه یا شالمون بهم نریخته باشه. خوبه مته شما پسرا که نه یه نگاه به خودتون میندازید نه به سر و وضعتون توجه میکنید؟

بارمان شیطون نگاهم کردو گفت : اینجور یاس؟

با چشمای نافذ و درشتم زل زدم تو چشماشو گفتم : آره همینجور یاس. هنوز حرفم تموم نشده بود که بارمان اومد جلو و منو گرفت تو بغلش. البته به این روش که من رو دستاش بودم. جیغ خفیفی کشیدم و خودمو چسبوندم بهش. بارمانم از آسانسور زد بیرونو رفت سمت خونه خودش. به هر بدبختی بود کلیدو در آوردو درو باز کرد. همون جوری که تو بغلش بودم درو با پا بست و رفت سمت میلا. منو انداخت رو مبلو خودش افتاد روم. جیغ جیغ میکردم که ولم کنه. ولی اون ول کن نبود. یه دفعه هم دستشو آورد جلو و شروع کرد به قلقلک دادنم. خنده هام بند اومده بود و دیگه نمیخندیدم. بارمان یکم که قلقلکم داد و دید نمیخندم با تعجب زل زد به من. صاف نشستو با همون تعجب گفت : تو چجور دختری هستی که قلقلکی نیستی؟

از حرفش خندم گرفتو گفتم : خب دیگه من اینجوریم. قفلکی نیستم

!حیف شد -

چی حیف شد؟ -

این که قفلکی نیستی دیگه -

عه میخواستی منو اذیت کنی؟ اصلا بهتر -

بارمان خندیدو چیزی نگفت

منم تازه متوجه خونه شدم. پاشدمو چرخی تو خونه زدم. سبک ساخت خونه مثل خونه من بود ولی خود خونه اصلا شبیه نبود. چرا؟ چون هر چیزی یه ور افتاده بود. یه بلوز و شلوار رو دسته میل. پوست تخمه ها روی میز عسلی پخش شده بود. کتکش آویزون دسته صندلی بود. عینک مطالعه یه ور افتاده بود. تو آشپزخونه پر ظرف کثیف و نشسته بود. با دیدن این وضعیت حالم بهم خورد. وسط سالن وایسادم دستمو زدم بغل کمرم ، نهج نهجی کردم گفتم : واقعا که آقا بارمان. این چه وضعشه؟ چجوری اینجا زندگی میکنی؟ اه حالم بهم خورد

بارمان با خجالت سرشو انداخت زیرو گفت : خب ببخشید. وقت نشد تمیز کنم

از لحن مظلومش دلم قنچ رفت. رفتم سمتش بغلش نشستمو گفتم : طوری نیست فقط بعدا باید تمیز بشه ها وگرنه تنبیه میشی

بارمان با لحن بچگونه ای گفت : چشم مامان اینتا

یکی زدم تو بازوشو با خنده گفتم : مرض

بعدم پاشدمو رفتم تو آشپزخونه تا چایی درست کنم. وقتی پا گذاشتم تو آشپزخونه حالم داشت بهم میخورد. کتری رو آب کردم گذاشتم رو گاز. بعد از جوش اومدن کتری چایی رو درست کردم . نه مثل این که چاره ای نبود. رفتم سمت سینک و زل زدم بهش. نه نمیتونم تحمل کنم. سریع دکمه های مانتومو باز کردم و با شالم در آوردمو انداختم رو دسته صندلی میز ناهار خوری. زیر مانتو یه تی شرت سفید آستین کوتاه تنم بود که حجابش خوب بود. روی تی شرتم یه خرس بود که خیلی ناز بود. اصلا واسه همون خرسه خریدمش. موهام پیچیده بودمشونو همه رو جمع کرده بودم بالای سرمو با کش بسته بودمشون. یعنی اینجوری اصلا مشخص نبود که

چقدر موهام بلنده. تازه کوتاهم به نظر میرسید. بارمانو نگاه کردم که با تعجب داشت نگاهم میکرد. آخرم دهن باز کردو گفت : داری چیکار میکنی؟

.هیس حرف نباشه -

رفتم سراغ سینک و مشغول شستن ظرفا شدم. بارمان سریع خودشو انداخت تو آشپزخونه و گفت : عزیزم بیا این طرف. خودم میشورم

.طوری نیست بارمان. میشورم دیگه -

.نه آیتا خواهش میکنم. بیا این طرف. حالت بد میشه دلت درد میگیره -

.عزیزم من حالم خوبه مشکلی ندارم. تو هم برو استراحت کن -

.به خدا شرمندتم آیتا. حداقل بذار کمکت کنم -

.نمیخواد بارمان جان برو. منم تا ده دقیقه دیگه میام -

.بارمان سریع اومد جلو گونمو بوسید و گفت : خیلی خانومی

.لبخندی زدمو اونم از آشپزخونه رفت بیرون. بعد از تموم شدن ظرفا دستی به کمرم کشیدم و دوتا چایی ریختمو بردم بیرون

.بارمان سینی رو ازم گرفت ، گذاشت رو میزو گفت : دستت درد نکنه خانومی. خسته نباشی . افتادی تو زحمت

.سلامت باشی . نه بابا چه زحمتی -

فدات شم -

.لبخندی زدمو استکان چایی رو برداشتم. بارمانم استکانو برداشتو مشغول خوردن شدیم. بعد از تموم شدن چایی ها بارمان سینی رو برداشت برد تو آشپزخونه و گفت : اینو دیگه خودم میشورم

با خنده گفتم : بذار پیام کمکت خسته میشی

بارمانم خندیدو از آشپزخونه اومد بیرون. رو مبل کنارم نشستو زل زد بهم. با لحن آرومی گفت : تا حالا اینجوری ندیده بودمت. همیشه با حجاب بودی جلوم

چیزی نگفتمو نگاش کردم. بارمان یکم اومد جلوتر و گفت : بیا اینجا

کجا؟ -

با دستش زد رو پاشو گفت : اینجا

با تعجب نگاش کردم که گفت : بیا دیگه

بارمان دکمه های پیرهنشو باز کرد ولی کامل درش نیورد. زیرش یه رکابی سفید تنش بود. با ناز پاشدمو رفتم نشستم رو پاش و دستمو حلقه کردم دور گردنش. اونم دستاشو گذاشت دو طرف کمرم. فاصله صورتامون خیلی کم بود. مردمک چشمش میلرزید. تموم اجزای صورتمو نگاه کرد. با همون صدای آروم شروع کرد به خوندن

چی تو چشمات داری که منو اینجوری میگیره -

همین که تو رو میبینم زمان از دست من میره

مته خورشید دلچسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه احساس میسازی

چه صدات قشنگه بارمان -

آدم وقتی تو رو میبینه خوندنش میگیره دیگه -



سرمو بردم جلو گذاشتم تو گردنشو گفتم : خیلی دوستت دارم عشق من

بارمان سفت تر بغلم کردو گفتم : من بیشتر دوستت دارم دنیای من

سرمو آورد بالا و دوباره نگاهم کرد. به چیزی تو نگاهش بود. به چیزی مته خواستن. چشاش رو تک تک اجزای صورتم چرخید. اول چشمامو نگاه کرد بعد نگاهش چرخیدو رو لبام ثابت شد. تاب نگاه کردن به چشماشو نداشتم. قلبم تند تند میزد جوری که صداشو میشنیدم. بارمان فاصله رو از بین بردو لب هاشو گذاشت رو لبام. چشمامو بستم. حس خیلی خوبی داشتم. انگار به آرامش رسیده بودم. یه بوسه شیرین و دوست داشتنی. نرم و آروم لبهامو میبوسید. منم شروع کردم به همراهی کردنو دستامو که دور گردنش بودو آوردم بالا و موهاشو نوازش کردم. اونم دستاشو گذاشته بود دو طرف صورتم. حال دگرگون بود. سیر نمیشدیم. بوسه هامون تا مدت ها طول کشید. بعد از چند لحظه که نفسمون گرفت از هم جدا شدیمو زل زدیم تو چشمای هم دیگه. نفس نفس میزدیم. بارمان سرشو برد تو گردنمو، گردنمو بوسید. مور مورم شد و سرو گردنمو جمع کردم. بارمان دستشو برد پشت سرمو کش موهامو باز کرد. آبشار موهام ریخت روی کمرم. تا ته کمرم میرسید. بارمان دستشو فرو کرد تو موهامو دوباره مشغول بوسیدنم شد. یکم بعد خودش ازم جدا شد و منو برگردوند. سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیقی کشیدو گفت : عاشق موهامم. چه بوی خوبی میده. همیشه دلم میخواست عشقم موهاش بلند باشه. هیچ وقت نمیذارم موهاشو کوتاه کنی

با ناز گفتم : نه عزیزم به خاطر تو کوتاهشون نمیکنم. بارمان پشت گردنمو بوسید. جوری که تنم مور مور شد و انگار یه نیرویی مثل برق بهم وصل شد. سرشو از پشت گذاشت رو شونمو گفتم : چقدر خوشبختم از داشتن تو. داشتن تو لیاقت میخواد و من خوشحالم که تونستم تو رو به دست بیارم

: دوباره زیر گوشم خوند

تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم -

که دنیا گردیه این که دارم دور تو میگردم

چه روزی داره لبخندت

همین معجزه ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه

: با لحن کشدار و خیلی آرومی گفتم

منو یاد تو می ندازه

آهنگ منظومه احساس \_ بابک جهانبخش

از حرفاش غرق لذت شده بودم. دلم میخواست ساعت ها تو همون حالت بمونم و بارمان زیر گوشم زمزمه های عاشقانه بخونه. خدایا مرسی به خاطر این که عشق و آفریدی و گذاشتی که بنده هات عاشق بشن. ولی فقط یه عشق واقعیه که میتونه دل آدمو شاد کنه. فقط یه عشق واقعی میتونه کاری کنه که قلبت تند تر از همیشه بتپه

گفتم : بارمان؟

الهی بارمان فدات شه . جونه دلم؟ -

خدا نکنه. از کی عاشقم شدی؟ -

نمیدونم عزیزم. دقیقا نمیدونم کی بود ولی یادمه تو مجلس عقد امید و مهلا دوستت داشتم. آخر شیو یادته کلی ادبنت کردم؟ اون - موقع دلم میخواست حسابی بغلت کنم

خندیدمو گفتم : منم اون موقع دوستت داشتم

!چه تفاهمی -

برگشتم سمتشو دقیقا رو به روش نشستم. یه چیزی تو سرم بود. نمیدونستم بیان کردنش درسته یا نه ولی من دلم میخواست به بارمان بگم.

سرمو انداختم زیرو گفتم : بارمان میخوام یه چیزی بت بگم

تو دو تا چیز بگو همه چیزم -

نه نه ولش کن اصلا. بیخیال -

بارمان سرمو آورد بالا و گفت : به من نگاه کن! دیگه چشمای دریایی تو از من نزدیبا! حالا بگو

آخه خیلی مهم نیست -

چرا مهمه که گفتی میخوای بگی -

.. چیزه ... آخه -

نمیدونستم چجوری شروع کنم. واسه همین سریع و بدون مقدمه گفتم : بارمان همیشه ما عقد کنیم؟

با حرفم بارمان رفت تو فکر. چند لحظه به دیوار خیره شد و تو فکر بود

گفت : راستش آنیتا من خودمم به این موضوع فکر کردم. هی میخوامم بهت بگم ولی گفتم شاید تو آمادگیشو نداشته باشی و نخوای به این سرعت عقد کنیم. شاید بخوای بیشتر راجبم فکر کنی. شاید دلت خواست بیشتر منو بشناسی

سرشو انداخت زیرو گفت : شاید اصلا وقتی راجبم فکر کردی نظرت عوض شد

!با حرفاش رفتم تو شوک. راجب من چی فکر کرده بود؟ با اعتراض و تعجب گفتم : بارمان

باشدم و خودمو انداختم تو بغلشو و سرمو گذاشتم رو سینش

چطور چنین فکری کردی؟ فکر کردی عشق من به عشق الکیه؟ فکر کردی من از اون دختراییم که دو روز ادعای عشق و عاشقی - میکنم بعدم همه چی یادشون میره؟ فکر کردی بعد دو روز دلمو میزنی؟ واقعا که. باور نمیکنم چنین فکری راجبم کرده باشی

بغض گلومو گرفته بود. حرفاش خیلی سنگین برام تموم شده بود. شاید اون منظوری از این حرفش نداشت و تازه داشت به نفع من این حرف رو میزد ولی من نمیتونستم باهاش کنار بیام. قطره اشکی از چشمم چکیدو دقیقا افتاد رو سینش. خیلی اشک رو که حس کرد با صدای عصبی گفت : آنیتا ببینمت

ولی من لجبازی کردم سرمو بیشتر به سینش فشار دادم. خودش سرمو آورد بالا و چشمای اشکی منو دید

با لحن غمگینی گفت : دورت بگردم چرا گریه میکنی؟ نریز این اشکaro ؛ نریز

فین فین کردم گفتم : خیلی از حرفت ناراحت شدم. احساس کردم به حس من مطمئن نیستی. فکر میکنی من عاشق ... با سرگردونی !گفتم : نمیدونم

. عزیز دلم به خدا اشتباه میکنی. من منظوری نداشتم. نمیخواستم ناراحتت کنم. فقط میخواستم آگه دوست داری بیشتر فکر کنی -

دوباره سرمو گذاشتم رو سینشو با هق هق گفتم : به اندازه یک سالی که هر روز تو رو دیدم به قدری میشناسمت که دیگه نیازی به فکر کردن نداشته باشم. به قدری تو رو میشناسم که حتی لحظه ای تو انتخابت تردید نکردم. میدونستم تو همون کسی هستی که میتونه منو خوشبخت کنه. با یه عشق واقعی. عشقی که مال یکی و دو روز نیست. ماله یک ساله. بارمان میدونی از کی احساس کردم دوستت دارم؟ از همون وقتی که تو بیمارستان نجاتم دادی. از اون روز تا حالا خیلی گذشته. عشق من روز به روز به تو بیشتر شد که کمتر نشد. اون وقت میتونه عشقم یه عشق الکی باشه؟

بارمان انگار با حرفام تحت تاثیر قرار گرفته بودو سکوت کرده بود. منم همونجور که گریه میکردم عطر تنشو نفس میکشیدم. بارمان دستشو کرده بود تو موهامو ، موهامو نوازش میکرد. بعد از ثانیه های طولانی گفت : الهی من قربونت برم به خدا منظور بدی نداشتم. آیینای من ، همه زندگی من ، من تو رو بیشتر از هر کسی تو این دنیا دوست دارم. وقتی هم به احساسم اعتراف کردم که حس کردم تو هم منو دوست داری. ولی الان من اشتباه کردم. حرف بی ربطی زدم. منو ببخش گلم. بارمانتو ببخش که با حرفاش ناراحتت کرد.

فین فین کردم گفتم : طوری نیست. اشکال نداره

بارمان سرمو آورد بالا و نگاهم کرد. انگشتاشو خیلی نرم و آرام کشید رو صورتمو اشکامو پاک کردو گفت : بارمان به فدای چشمات. گریه نکن. طاقت دیدن اشکاتو ندارم

سعی کردم دیگه گریه نکنم. واسه همین لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. بارمانم چشماشو بستو گونمو بوسید. همینجوری که دستاش دور صورتم بود با لحن جدی گفت : اصلا همین فردا زنگ میزنم به مامانو قضیه رو بهش میگم. ما که تازه اصفهان بودیم نمیتونیم دوباره برگردیم ولی اونا که میتونن بیان تهران. میخوام به مامانم بگم که پسر عا شق شده. آیینا مطمئنم خیلی خوشحال میشه. همش میگفت کی میشه من تو رو لباس دومی ببینم. چند بارم میخواست واسم زن بگیره ولی من هر دفعه در رفتم. من دنبال نیمه گمشدم بودم که خدا واسم فرستادش. خدا ازم خواست بیام اینجا تا فرشتمو بهم بده

با شنیدن حرفاش کمی آرام شدم و لبخند عمیقی زدم. سرمو گذاشتم رو شونشو آرامش گرفتم

بعدهش چی میشه بارمان؟ -

هیچی. وقتی خانواده هامون رضایت دادن عقد میکنیم -

من به مامان و بابام چی بگم؟ چطور قضیه رو بهشون بگم؟ -

عزیزم سعی کن خیلی آروم قضیه رو واسشون تعریف کنی و ازشون بخوای بیان اینجا تا اجازه بدن ما عقد کنیم -

بارمان من تو رو میشناسم. تو منو میشناسی. خانوادم که تو رو نمیشناسن. خانواده تو هم منو نمیشناسن. چطور توقع داری ازشون -  
بخوایم بیان اینجا تا اجازه بدن ما ازدواج کنیم؟ وقتی خانواده ها هیچ شناختی از هم دیگه ندارن. در ثانی به نظرت ناراحت نمیشن که  
ما اینجا واسه خودمون بریدیم و دوختیم حالا داریم اونا رو در جریان میداریم؟

عزیز من ، عشق من مطمئنم مامانم آگه یک بار تو رو ببینه عاشقت میشه. وقتی بفهمه قراره عروسش چنین دختر خوشگل و -  
خانومی بشه چرا باید ناراحت بشه و اجازه نده؟

من نمیدونم بارمان. واقعا نمیدونم -

تو نمیخواه کاری بکنی. همه کارا رو بسپار به خودم. تو نگران هیچی نباش خانومم. من همه چیزو درست میکنم -

بارمان! از بودن کنار تو لذت میبرم. اینقدر دوستت دارم که نمیخوام هیچ وقت این لحظه ها تموم بشه. دلم میخواد همیشه کنارت -  
باشم تو واسم حرف بزنیو با حرفات آروم کنی

بارمان روی سرمو بوسیدو گفت : تو هم آرامش منی نازنینم. تو رو با هیچ کس قسمت نمیکنم

بی حرف تو بغلش آروم گرفتم. سرمو گذاشتم رو سینشو به نوای قلبش گوش دادم. شب به یاد موندنی بود. پر از لحظه های عاشقانه  
من و بارمان. پر از حس قشنگ عاشقی. خدایا این لحظه های خوبو از ما نگیر

صدای قلبت آرامش منه -

این قلب فقط واسه تو میتپه. تو نباشی دیگه نمیزنه -

هیس! از این حرفا نزن دلم میگیره -

!فدای دلت بشم من -

یکم که گذشت نگام افتاد به ساعت روی دیوار. ساعت ۱۲:۳۰ بود. خیلی دیر شده بود. باید میرفتم خونه. دستشو که دورم حلقه شده بود رو بوسیدمو و دستشو باز کردم. اونم دستشو عقب کشیدو از تو بغلش بلند شدم

گفتم : من دیگه برم بارمان. فردا باید بریم بیمارستان. خسته ایم

باشه عزیزم -

رفتم سمت صندلی و مانتومو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. وقتی آخرین دکمه رو بستم دستمو بردم جلو شالمو بردارم که بارمان زود تر از من دستشو آورد جلو و شالو برداشت. خیلی آروم نزدیکم شدو شالمو کشید روی سرم. موهامو چون نبسته بودم همش از زیر شال زد بیرون. بارمان همونجور که نگاهم میکرد منو کشید تو بغلشو پیشونیمو بوسید

در برابر تو خیلی سستم. اصلا نمیتونم در برابرت مقاومت کنم. چه جاذبه ای داری که همش منو سمتت میکشونه؟ -

زل زدم تو چشماشو با لحن عاشقانه ای گفتم : جاذبه ای توی چشمای تو هست که نمیذاره به لحظه ازش دل بکنم

چی میشه همیشه تو بغلم باشی؟ -

من که از خدامه -

بارمان لبخند شیرینی بهم زد. کیفمو برداشتمو رفتم سمت در. بارمان تا دم در بدرقم کردو من رفتم دم واحدم. درو باز کردم و قبل از این که درو ببندم گفتم : شب بخیر آقاییم

بارمان لبخندی زد و گفت : شب بخیر خانومم. خوب بخوابی

منم در جواب لبخندش لبخندی زدمو رفتم تو خونه. لباسامو عوض کردم و افتادم رو تخت. خیلی خسته بودم. اونقدر که بعد از چند لحظه خوابم برد

بارمان

صبح وقتی بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتم زنگ بزnm به مامان و حسابی در مورد این قضیه باهاش صحبت کنم. به لحظه یاد دیشب افتادم و دلنتگ آیتنا شدم

جفتمون تا عصر بیمارستان شیفت نداشتیم و من میتونستم راحت زنگ بزnm به مامان و باهاش صحبت کنم. رفتم سمت میز عسلی و گوشیم رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صداش تو گوشم پیچید : سلام پسر مامان

سلام مامانم خوبین؟ بابا خوبه؟ -

ما خوبیم پسر. تو چطوری؟ اوضاع احوال چطوره؟ -

بد نیست. میگذرونیم -

خدا رو شکر -

راستش مامان مزاحمتون شدم که راجب یه مسئله خیلی مهم باهاتون صحبت کنم -

خیر باشه. چیزی شده؟ داری نگرانم میکنی -

نه مامان چون نگران نباش. خیره -

بگو پسر -

راستش ... نمیدونم چجوری شروع کنم -

راحت باش عزیزم. هر جور دوست داری شروع کن -

کلافه شده بودم. واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. واسه همین بدون هیچ مقدمه ای گفتم : میخوام ازدواج کنم

مامان با جیغ گفت : چی؟؟؟

کلافه دستی تو مو هام کشیدم. پوفی کردم و گفتم : میخوام ازدواج کنم. ناراحت شدین؟

مامان با تته پته گفت : نه نه بهم شوک وارد شد. باورم نمیشه. داری راست میگی بارمان؟

آره مادرم. دروغم چیه -

وای باورم نمیشه بارمان. تو هر دفعه از زیرش در میرفتی. هر دفعه کلی ایراد میگرفتی و همه رو رد میکردی. حالا چی شد؟ -

خب راستش عاشق شدم. وگرنه همینجوری قصد ازدواج نداشتم -

الهی بمیرم واسه پسر عاشق شده -

عه خدا نکنه مامان این چه حرفیه؟ -

خب حالا بگو ببینم دختره کیه. درست مشخصات بده ببینم کی قراره عروس خانواده کمالی بشه -

با ذوق و شوق شروع کردم به تعریف کردن : وای مامان نمیدونی که یه دختریه خوشگل ، جذاب ، خانوم ، همه چی تموم ، خوش اخلاق ، مهربون ، اصلا عالییه. تازه همکارمه

یعنی اونم پرستاره؟ -

آره -

اسمش چیه؟ -

آنیئا -

انگار با حرفم مامان رفت تو فکر. برای این که زودتر از این کنجکاوای خلاصش کنم گفتم : مامان یادته یه سال پیش تازه از شیراز برگشته بودیم اصفهان خانواده ملکی ما رو دعوت کردن خوتشون؟





خداحافظ -

گوشی رو قطع کردم و لبخند رضایت بخشی زدم. سریع آماده شدم تا برم خیر رو به آنیتا بدم. لباس مناسبی پوشیدم و رفتم سمت واحدش. دستمو بردم جلو و زنگ رو زدم

بعد از چند ثانیه آنیتا درو باز کرد

با خنده و تعجب گفت : عه بارمان تویی؟

ولی من بی حرف زل زده بودم بهش. محوش شده بودم و داشتم با چشمم قورتش میدادم. هیچ آرایشی نداشت. چشمای سبزش تو صورتش میدرخشید. ولی به نظرم از همیشه زیباتر بود. خیلی معصوم و ساده. من همین سادگی رو دوست داشتم

بدون این که هیچ کنترلی روی حرکاتم داشته باشم رفتم سمتشو با تموم عشقم کشیدمش تو بغلم. موهای خیلی ساده دورش رها شده بود. سرمو کردم تو موهایش نفس عمیق کشیدم. یکی از دستامو پیچیدم دور کمرشو اون دستم کردم تو موهایش ، موهایش نوازش کردم. آنیتا که انگار گیج شده بود گفت : حالا چرا دم در وایسادی؟

خندیدمو گفتم : مگه تو حواس میذاری واسه آدم؟

آنیتا هم خندید و کنار رفت. منم رفتم داخلو نشستم رو میل. آنیتا همونطور که وایساده بود گفت : چیشده خوشحال به نظر میای؟

گفتم : آره عزیزم یه خبر خوب برات دارم

آنیتا با کنجکاوی گفت : چی؟

حالا چرا وایسادی؟ نمیخواهی بشینی تا بگم؟ -

آنیتا با بی حوصلگی نشست روی میل جلوی منو گفت : عه بارمان لوس نشو دیگه بگو

باشه عزیزم. زنگ زدم به مامانم -

آنیتا با تعجب و خوشحالی گفت : راست میگی؟

آره خوشگلم دروغم چیه -

والای. خب چی شد؟ -

وای آنیتا نمیدونی که. مامانم وقتی فهمید عاشق تو شدم اینقدر خوشحال شد که نگو. بعدش گفتم که زنگ بزنه به مامانم و قضیه -  
رو بهشون بگه

آنیتا با خجالت گفت : سودابه جون لطف دارن

رفتم نشستم پیششو گفتم : حقیقت بوده

آنیتا سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. لبخندی به روش پاشیدم

آنیتا انگار که یاد چیزی افتاده باشه به دفعه گفت : ای وای

و سریع از جاش بلند شد

با نگرانی گفتم : چی شده عزیزم؟

آنیتا رفت تو آشپزخونه و از همون جا گفت : هیچی عزیزم نگران نباش. یادم رفت به غذا سر بزوم

خودمو انداختم تو آشپزخونه و گفتم : مگه خانومم غذا هم بلده درست کنه؟

آنیتا تکیه داد به اجاق گاز ، دستشو زد بغل کمرشو چشماشو زیر کردو گفت : چی فکر کردی؟ پس این یه سال غذا از کجا میوردم  
بخورم؟

!از لحنش دلم ضعف رفتو گفتم : الهی قربونت برم کدبانوی من

آنیتا خندید و گفت : خیلی خب. برو بیرون تا میزو بچینم

!از پشت بغلش کردم ، گونشو بوسیدم و گفتم : چشم بانو

.آنیتا با خنده زد رو دستمو گفتم : برو دیگه

خندیدمو از آشپزخونه زدم بیرون. صندلی میز ناهار خوری رو کشیدم بیرونو نشستم. دستامو گذاشتم زیر چوونمو زل زدم به آنیتا و حرکاتشو زیر نظر گرفتم. اول بشقابا رو آورد و چید رو میز. بعدم پارچ و کاسه ماست رو آورد. در آخر هم دیس برنج و بشقاب !خورشت بادمجون

.وای که من میمیرم واسه بادمجون. خیلی دوست داشتم. با ذوق زل زدم به بشقاب که آنیتا با خنده گفت : بشقابتو بده عزیزم

بشقابمو بهش دادمو اونم واسم برنج کشید و بشقاب رو بهم داد. یکم خورشت ریختم رو برنجو شروع کردم به خوردن. مزش فوق العاده بود. با ولع میخوردم. آنیتا اول با تعجب زل زد بم ولی بعد خودش مشغول خوردن شد. وقتی غدامو تموم کردم دستی به شکمم کشیدمو گفتم : وای دستت درد نکنه خانومم. خیلی خوشمزه بود

.آنیتا با لبخند گفت : نوش جونت

!آنیتا تو با این دستپختت من رو تبدیل میکنی به یک مرد شکم گنده -

.آنیتا با خنده گفت : خب به من چه حواست باشه به اندازه بخوری

.به خدا همیشه در برابر این غذاهای خوشمزه مقاومت کرد -

.آنیتا چیزی نگفت و نگاهم کرد

زل زدم تو چشماتو گفتم : قربون اون چشمای خوشگلتم برم چی شده اینجوری نگاه میکنی؟

.هیچی چیزی نشده. دلم میخواد نگات کنم -

عزیز دلم! راستی به روز بود من تو طبقه وایساده بودم دیدم به بوی غذایی میاد. بعد فکر کردم از خونه تو بوده. بعدش با خودم - گفتم نه بابا دخترای امروز که هیچ کدوم آشپزی بلد نیستند و حتما از خونه خانم محبی بوده. حالا امروز فهمیدم نه انگار از خونه خانوم خوشگلکم بوده

آنیتا لبخند شیرینی زد و گفت : آشپزی کردن رو دوست دارم. هیچ کس آشپزی کردن رو یادم نداد چون خودم علاقه داشتم زود یاد بگیرم.

که اینطور -

آنیتا چیزی نگفت و پاشد و مشغول جمع کردن میز شد. بعد از تموم شدن میز با به سینی چایی اومدو نشست رو مبل

بشین دورت بگردم چقدر زحمت میکشی؟ -

زحمت نیست عزیزم. آدم واسه عشقش با جون و دل کار میکنه -

رفتم سمتشو گفتم : برگرد

واسه چی؟ -

تو برگرد -

آنیتا برگشت و پشت به من نشست. پشت سرش نشستمو ، دستامو حلقه کردم دور شونشو رو موهاشو بوسیدم. سرمو از بغل شونش بردم جلو و گفتم : میخوای موهاشو ببافم عشق من؟

آنیتا با تعجب گفت : مگه بلدی؟

.اوهوم -

آنیتا به دفعه با سرعت برگشت سمتمو با عصبانیت گفت : بارمان تا حالا موهای چند تا دختر و بافتی که بلدی مو ببافی؟

از لحنش خندم گرفتم زدم زیر خنده. ولی خنده من اونو عصبی تر کردو گفت : بارمان نخند! درست جوابمو بده

رفتم سمتش که بغلش کنم که خودشو کشید عقبو دستاشو آورد جلو و گفت : به من دست نزن! زود باش جوابمو بده تا دیوونه تر از این نشدم. میخوام بدونم واسه چی یه پسر باید مو بافتن بلد باشه؟

با لحن آرومی گفتم : عزیزم آروم باش. آروم باش توضیح میدم

زود باش بارمان -

خانوم من اصلا قبل از تو به هیچ دختری دست نازدم چه برسه به این که بخوام موهاشو ببافم -

پس از کجا بلدی مو ببافی؟ -

با ناراحتی و غم گفتم : موهای دنیا رو میبافتم. خودش یادم داد چجوری مو ببافم

آنیتا با قیافه مبهوت نگاهم میکرد. پاشد اومد سمتم ، بغلم کردو گفت : الهی بمیرم واست بارمانم. ببخشید که فکر بدی کردم. شرمندم عزیزم

طوری نیست گلم -

چند وقته دنیا رو ندیدی؟ -

یه سه چهار سالی میشه -

کی بر میگرده؟ -

نمیدونم. حالا تو برگرد -

آنیتا برگشتو منم پشتش نشستم. موهای مشکمی شو گرفتم تو دستمو مشغول بافتن شدم. وقتی تموم شد پشت گردنشو بوسیدمو گفتم : تموم شد عزیزم

آنتیا برگشت ، موهاشو آورد جلو نگاه کردو گفت : مرسی بارمان خیلی خوبه

.خواهش میکنم عزیز دلم -

بعد از اون یکم دیگه صحبت کردیم که یه دفعه واسم اس ام اس اومد. گوشی رو روشن کردم که دیدم مامان پیام داده بود و شماره مامان آنتیا رو خواسته بود. شماره رو از آنتیا گرفتمو واسه مامان ارسال کردم. بعد از اون پاشدمو گفتم : عزیزم بابت زحمات ممنون. من میرم خونه یکم استراحت کنم عصر سر حال باشم برای بیمارستان

.باشه برو عزیزم -

.رفتم سمتش ، گوشو بوسیدمو گفتم : فعلا

.آنتیا لبخندی زدو منم رفتم سمت در. درو باز کردم رفتم سمت واحد و وارد خونه شدم

آنتیا

حدود یک ساعت از رفتن بارمان گذشته بودو من رو مبل نشسته بودمو داشتم کتاب میخوندم که تلفن خونه زنگ خورد. پاشدم گوشی جواب دادم : بله بفرمایید؟

صدای دلخور مامان تو گوشم پیچید : آنتیا تو خجالت نمیکشی؟

.فهمیدم منظورش چیه

گفتم : سلام مامان

... سلام و -

... گفتم : مامان به خدا

مامان پرید وسط حرفمو گفت : حرف نزن آنیتا. از کی تا حالا اینقدر با من غریبه شدی؟

مامان آخه چی میگفتم بهتون -

با خجالت گفتم : میگفتم عاشق شدم؟ نمیشد

خیلی خب به هر حال. ولی تو باید میگفتی به من -

ببخشید دیگه نشد -

خیلی خوب. آنیتا یکم از پسره واسم تعریف کن ببینم. آدم حسابیه؟ -

با ذوق گفتم : آره مامان خیلی پسر با شخصیت و خوبیه. خیلی مهربون و آقاس. همکار خودمم هست. این همونه که با هم منتقل شدیم تهران

مامان با جیغ گفت : پس اون دفعه که گفتی با همکارم اومدم با این پسره اومدی؟

با خنده گفتم : خخخخ آره

واقعا خجالتم خوب چیزیه. یه وقت خجالت نکشیا -

با اعتراض گفتم : عه باشه دیگه مامان. حالا هی بگو

راستی اسمش چی بود؟ یادم رفت -

بارمان -

عه چه اسم قشنگی هم داره. امیدوارم خودش هم به قشنگی اسمش باشه -



آره مامان خیلی خوشتیپ و خوشگله -

احمق از اون لحاظ نمیگم که از لحاظ شخصیتی میگم -

سرمو خاروندمو با خنگی گفتم : آهان

خب باشه دیگه. من با پدرت صحبت میکنم خبرشو بهت میدم. راستی عکسشو واسم بفرست -

باشه. مرسی مامان -

خواهش میکنم خداحافظ -

خداحافظ -

گوشی رو آوردم پایینو گذاشتم سر جاش. این مامانم که هر چی فوش بلد بود امروز نثار من کرد. نشستم رو مبلو یکی از عکسای بارمانو واسه مامان فرستادم. عکسو دیدو تایید کرد و زیرش نوشت : ماشالا چه داماد خوشتیپی گیرم اومده

دو سه تا استیکر تعجب واسه مامان فرستادمو گفتم : مامان از همین حالا دخترتو یادت رفت؟

مامان : نه ولی خوب دامادمو دوس دارم دیگه

پوکر فیس! عجب مامان ما رو نگاه. خوبه تا حالا از نزدیک ندیدتش! یکم دیگه با مامان چت کردم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکای ۵ بود. دیگه کم کم باید آماده میشدم. لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون. داشتم میرفتم سمت آسانسور که یادم اومد بارمانم با من شیفته داره و میتونیم با هم بریم. رفتم سمت واحدشو زنگ زدم. حدود ۲ ثانیه گذشت خبری نشد. دوباره زنگ زدم که بازم خبری نشد. دستمو گذاشتم رو زنگو تند تند پشت سر هم زنگ زدم. بارمان از پشت در گفت : اومدم بابا اومدم چقدر زنگ میزنی

و یک دفعه درو با شتاب باز کرد. اول یه نگاه به صورتش کردم. بعدم کم کم نگاهم اومد پایین تا روی بدنش. ای وای این چرا اینجوریه؟ سریع سرمو انداختم پایین ولی زیر چشمی داشتم نگاه میکردم. ایول بابا عجب هیگلی. سیکس پک و عضله ای. لباس تنش نکرده بود فقط یه شلوارک پوشیده بود. بارمان که دید من سرمو انداختم پایین یه نگاه به خودش کرد. زد رو پیشونیش و گفت : آخ

و سریع رفت تو خونه. از همونجا گفت : آنیتا بیا تو تا لباس ببوشم. کفشامو در آوردم و رفتم تو. بارمان که لباساشو آورده بود تو سالن تا بپوشه شلوارشو عوض کردو پیراهنش رو پوشید. خواست دکمه هاش رو ببندد که بی اختیار از جام بلند شدمو رفتم سمتش.

وای عضلات شکمشو نگاه. نمیتونستم چشم ازش بردارم. دستمو گذاشتم رو دستشو شروع کردم به بستن دکمه ها. بارمانم با خنده و شیطون نگاهم میکرد. بعد از این که لباساشو پوشید یکم هم دیر شده بود سریع تو آینه نگاهی انداختو دستی تو موهاش کشید ، کنشو برداشتو

گفت : بریم عزیزم

زود تر از خودش راه افتادمو رفتم جلو. بارمانم از خونه اومد بیرونو رفتم سمت آسانسور. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و رفتم سمت بیمارستان

تو بیمارستان مشغول کار بودم. اینقدر بیمارستان شلوغ بود که داشتم دیوونه میشدم. از این تخت به اون تخت در رفت و آمد بودم. داشتم از جلو یکی از اتاقا رد میشدم که دیدم خیلی سر و صدا میاد. رفتم داخل که دیدم یه مریض بدبخت که یه مرد حدود ۳۵ ساله بود در حالی که بی جون افتاده بود رو تختو رنگ و روش زرد شده بود با چشمای نیمه باز زل زده به این قوم تاتار. یه عالمه آدم هم که فکر کنم یه ده نفری بودن ریخته بودن تو اتاقو جوری حرف میزدن که اتاقو که چه عرض کنم کل بیمارستان رو گذاشته بودن رو سرشون. دستمو کوبوندم به درو با صدای بلند و عصبی گفتم : اینجا چه خبره؟ کی شما رو راه داده تو اتاق؟

با صدای من همشون ساکت شدن و برگشتن سمتم و زل زدن بهم. معذب شدم فکر کن ۲۰ تا چشم همزمان داره نگاهت میکنه. بدون این که خودمو ببازم رفتم سمت بیمارو گفتم : نمی بینید حالش بده؟ مگه اینجا خونه خالست که اینجوری حرف میزنید و سر و صدا میکنید؟ مریض نیاز به استراحت داره. وقت ملاقات تمومه لطف کنید برید بیرون

پیرمردی گفت : شرمنده خانوم پرستار

لطف کنید همگی به جز همراه برید بیرون -

همشون در حالی که سرشونو انداخته بودن زیر رفتند بیرون. فقط من و موندم و یه پسره جوون که نشست روی صندلی بغل تخت. فکر کنم همراه بود. بدون توجه بهش شروع کردم به چک کردن وضعیت بیمار. داشتم علائم رو می نوشتم که پسره گفت : جوون چه پرستاره جیگری. تا حالا ندیده بودم یه پرستار اینقدر جیگر باشه. اصلا نگاهش نکردمو به کارم ادامه دادم. به دستور دکتر سرنگو برداشتم تا یه مسکن بهش تزریق کنم. سر سرنگ رو فرو کردم تو شیشه ماده مسکن و کشیدمش بالا. هواشو گرفتمو رفتم سمت سرم. تا خواستم سرنگ رو فرو کنم تو سرم دوباره پسره پارازیت چنندش گفت : جیگر شمارتو میدی یه زنگ بت بزنم؟

اخممامو شدید کشیدم تو همو سرنگ رو گرفتم سمتشو تهدید وار گفتم : یه بار دیگه حرف بزنی اینو فرو میکنم تو تنت تا حالت جا بیاد

پسره از ترس یکم تو خودش جمع شدو گفت : باشه بابا بی اعصاب. چرا میزنی؟

چرا میزنم؟ آدمای حال بهم زنی مثل تو مگه واسه آدم حواس میذارن؟

بیخیال افکارم ، سرنگ رو خالی کردم تو سرمو با یه اخم از اتاق خارج شدم

آخر شب بودو تازه برگشته بودم خونه. خسته افتادم رو میلو تلویزیون رو روشن کردم. الکی داشتم کانالا رو رد میکردم که شاید یه برنامه خوبی داشته باشه. گوشیم زنگ خورد. دست کردم گوشه گوشه رو از رو میز برداشتم. تماسو وصل کردم و گفتم : سلام باباجونم

سلام دختر بابا حالت چطوره؟ -

مرسی بابایی خوبم. شما خوبین؟ -

شکر. چه خبر دخترم؟ -

سلامتی خبری نیست -

حالا که خبری نیست من میخوام یه خبر بت بدم -

سیخ نشستم سرجامو گفتم : چی؟

مهمون نمیخوای؟ ما تا دو روز دیگه داریم میایم تهران -

از خوشحالی جیغی کشیدمو گفتم : وایای مرسی خیلی خوشحال شدم

منم خوشحالم که بالاخره دخترم داره ازدواج میکنه -

خنده با خجالتی کردم و گفتم : بابا شما که بارمان رو نمی شناسید چطور راضی شدید؟

چی فکر کردی دختر. رفتم تحقیق. درسته پسره رو از نزدیک ندیدم ولی خانوادش نشون دادن که چه پسری تربیت کردند. خیلی - پدر با شخصیتی داشت. منم باهش صحبت کردم. مثل این که اونا هم از ما خوششون اومده. در ثانی من به انتخاب دخترم شک ندارم

مرسی بابا زحمت کشیدی -

یه دونه دختر که بیشتر ندارم. تازه آشنا هم که هستند. پدرش دوست باجناقمونه ها -

آره خاله اعظم رو میشناسن -

چه بهتر -

خندیدمو گفتم: پس منتظر تونم. زود بیاید

باشه عزیزم. خب فعلا کاری نداری؟ -

نه سلام به مامان برسونید. خداحافظ -

خداحافظ -

گوشی رو قطع کردم لبخندی زدم. بعدم به تلویزیون دیدم ادامه دادم

دو روز بعد

صبح بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. وقتی خواب آلود و با خمیازه گوشی رو جواب دادم صدای مامانم تو گوشم پیچید که تا ۱:۳۰ دیگه میرسن تهران. با شنیدن این حرف چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد و وحشت زده از جام پریدم. جوری که بالشت و پتو هر کدوم به یک سمت پرت شد. در حالی پاچه شلوارمو که رفته بود بالا رو میکشیدم پائین رفتم تو سالن. با دیدن وضعیت سالن دلم میخواست جیغ بکشم. خونه خیلی خیلی نامرتب و کثیف بود. چون دیروز بیمارستان بودم و وقتی هم رسیدم خونه خسته بودم حال تمیز کردن نداشتم. سریع دست و صورتمو شستم و مشغول تمیز کاری شدم. آگه مامان این وضعیت رو میدید دیگه منو ول نمیکرد بس که میگفت. سریع شروع کردم به گردگیری و جارو زدن و شستن ظرفا. یک ساعت بعد خونه از تمیزی برق میزد. کمرم داشت میشکست دیگه. نگاهی به ساعت انداختم. فقط نیم ساعت دیگه وقت داشتم. سریع پریدم تو حموم و یه دوش یه ربعه گرفتم. بعد لباسمو پوشیدمو کمی آرایش کردم. نشستم رو مبل و نفس راحتی کشیدم. ده دقیقه گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد. با استرس پاشدمو رفتم سمت آیفون. نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم. دو دقیقه بعد زنگ واحد زده شد. رفتم سمت درو بازش کردم. مامان و بابا خیلی شیک و آراسته پشت در ایستاده بودند و لبخند ژکوند تحویل میدادند. به زور لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم: سلام خوش اومدید

مامان و بابا هم سلام کردند و من کنار رفتم تا بیان تو. سریع رفتم تو آشپزخونه تا پذیرایی کنم. مامان داشت دور تا دور خونه رو بررسی میکرد ولی بابا خیلی بی تفاوت نشسته بود رو مبل. از تو همون آشپزخونه گفتم: راحت اومدید؟

بابا : آره سفر خوبی بود

خدا رو شکر -

سینی چایی و شکلات رو بردم بیرون و بهشون تعارف کردم و نشستم رو مبل پیششون. بابا استکان چایی رو برداشت کمی نوشیدو گفت : آیتا؟

جانم بابا؟ -

میخوام به سوال بپرسم درست جواب بده -

از لحن جدی بابا یکم ترسیدم

گفتم : حتما

رابطه تو و این پسره در چه حدیه؟ -

با سوال بابا رفتم تو شک. آخه این چه سوالیه. خب من به بابا چی بگم؟ نمیتونم بگم که من حتی بارمان رو هم بوسیدم

سرمو انداختم پایینو با من و من گفتم : عه .. خب .... فعلا عادیه. در حد سلام و علیک و دیدار امون تو بیمارستان

!آره جون خودت. معمولیه

بابا نگاه مشکوکی بهم انداختو گفت : که اینطور

دوست دارم هر چه سریع تر دامادم رو ببینم تا بفهمم دخترم چقدر راجب این قضیه فکر کرده

بابا به خدا بارمان خیلی پسر خوبیه. من فکر کردم راجبش. تصمیم جدیه -

بابا نگاهی بهم انداختو با تحکم گفت : بسه

از لحن بابا ناراحت شدم. چرا اینقدر بداخلاق شده بود؟ البته حقم داره. باید نگران آینده دخترش باشه. امیدوارم بارمان جوری خودش رو نشون بده که مامان اینا مثل من عاشقش بشن. یکم که مامان و بابا استراحت کردن زنگ زدم غذا از بیرون سفارش دادم. بعد از خوردن غذاها مامان و بابا گفتن که خستن و میخوان کمی استراحت کنن که من راهنمایی شون کردم به سمت اتاقم. با استرس و اضطراب نشسته بودم رو میلو پاهامو تند تند تکون میدادم. فکر کنم بارمان اصلا خبر نداشت که مامانم اینا اومدن. تو یه تصمیم ناگهانی گوشیم رو برداشتمو زنگ زدم به بارمان. البته رفتم تو تراس که بتونم راحت حرف بزنم و مزاحم خواب اونا نشم

بعد از چند تا بوق صدای مردونش تو گوشم پیچید : سلام زندگیم

سلام بارمانم. خوبی؟ -

آره خوبم عزیزم. تو خوبی؟ -

نه خوب نیستم -

بارمان با صدای نگرانی گفت : چرا؟

با استرس گفتم : بارمان مامانم اینا اومدن

بارمان با تعجب گفت : جدی؟

آره -

پس چرا اینقدر مضطربی؟ -

میترسم بارمان -

از چی گلم؟ -

بارمان تو رو خدا ناراحت نشیا. ولی بابام خیلی مصره زود تر تو رو ببینه. هی میگفت امیدوارم دامادم خوب باشه-

تو به من شک داری؟ -

... سریع گفتم : نه نه اصلا. در خوبی تو که شکی نیست ولی

بارمان پرید وسط حرفمو گفت : اشکالی نداره درک میکنم. بالاخره نگرانن

مرسی که درک میکنی -

فدات شم -

بارمان کمی مکث کردو گفت : آنیئا؟

جونم؟ -

میای پیشم؟ دلم برات تنگ شده -

با این که خودمم دلم میخواست برم پیششو دلم واسش تنگ شده بود ولی گفتم : بارمان جان مامان و بابام الان خوااین بلند شن ببینن من نیستم چی میگن؟

آهان اشکالی نداره. باشه -

مامان و بابای تو کی میان؟ -

منم ظهر زنگ زدم به مامان گفتم تو راهنند تا دو سه ساعت دیگه میرسن -

پس واسه شام اینجان دیگه؟ -

آره -

عه خب یه فکری دارم. البته اگه موافق باشی -

چی عزیزم؟ -

شب همگی بریم بیرون تا خانواده ها هم بیشتر با هم آشنا بشن -

اوممم... بد فکری نیست. آره خوبه -

خب پس خبرشو بهم بده -

باشه گلم. فعلا کاری نداری؟ -

نه عشقم. بای -

بای -

گوشی رو قطع کردم و برگشتم تو سالن. یک ساعت بعد مامان اینا از خواب بیدار شدن. بشقاب های میوه رو جلوشون چیدم و گفتم :  
بارمان گفت مامانش اینا تا شب میرسن. میگم اگه موافق باشین با هم بریم بیرون؟

مامان رو به بابا گفت : آره خوبه. نظرت چیه رضا؟

بابا متفکرانه گفت : باشه

منم واسه خودم ذوق کردم

یه ساعت بعد بارمان پیام داد که مامانش اینا رسیدن و میتونیم واسه شب بریم بیرون. قرارمون شد ساعت هشت شب دم یکی از بهترین رستورانای تهران واسه شام که قبلا من و بارمان رفته بودیم. ساعت ۷ مشغول آماده شدن شدم. سعی کردم بهترین لباس هامو



انتخاب کنم. میخواستم به چشم خانواده بارمان خیلی خوب پیام. مانتو سفید رنگم رو با شلوار مشکی تنگ انتخاب کردم و شال آبی تیره رنگم رو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. دلم نمیخواست مامانش فکر کنه من از اون دختراییم که زیبایی شون فقط با آرایش

وجدان : بابا خود شیفته! یکم خودتو تحویل بگیر

خفه بابا -

از اتاق بیرون رفتم که مامان و بابا هم آماده بودند. رفتیم بیرون از خونه و سوار آسانسور شدیم. وقتی رسیدیم به پارکینگ هم ماشین من بود هم ماشین بابا و اسه همین گفتم : با کدوم ماشین بریم؟

بابا گفت : با ماشین خودت. خودتم رانندگی کن. من تموم راه اصفهان - تهران رو رانندگی کردم خستم

خندیدمو به سمت ۲۰۶ سفید رنگم رفتم. سوار ماشین شدیمو پیش به سوی رستوران

وقتی رسیدیم رستوران اطراف رو نگاه کردم تا پیداشون کنم. اما نبودند. فکر کنم هنوز نیومده بودند. میز ۶ نفره ای رو انتخاب کردیم و نشستیم. تا اومدن بارمان و خانوادش خودم رو با منوی روی میز سرگرم کردم. یه ربع گذشته بود ولی اونا هنوز نیومده بودند. بابا کلافه نگاهی به من کرد و گفت : چرا نمیان؟ آدم اینقدر بد قول؟

بابا خیلی حساس شده بود. سر هر چیزی میخواست یه آتویی از بارمان بگیره. برای دفاع از اونا هم که شده گفتم : نه باباجون صبر کنید. پدر و مادرش دیرتر از شما رسیدن شاید آماده شدنشون طول کشیده

بعد از تموم شدن حرفم سرمو آوردم بالا و در رستوران رو نگاه کردم که بارمان با سودابه جون و مرد میانسال خوشتیپی وارد شدن. رو به بابا با خوشحالی گفتم : اومدن

نگاهی به بارمان کردم. از همیشه خوشتیپ تر شده بود. پیراهن طوسی رنگی پوشیده بود و آستیناشو تا کرده بود. با شلوار زغالی و کفشای مشکی. بابا و مامان با شنیدن حرف من سریع از جاشون بلند شدن. منم به تبعیت از اونا از جام بلند شدم. هر سه نفر به سمت ما اومدند و بازار سلام و احوال پرسی به راه افتاد

مامان بارمان نگاهی به من کرد و گفت : ماشالا چه عروس خوشگلی گیرم اومده

لبخند با خجالتی زدمو گفتم : لطف دارین

بارمانم یواشکی آروم گفتم : میبینم که خانومم خوشگل شده

واسش چشم و ابرو اومدم که ساکت باشه و حرف نزنه

بعد از احوال پرسی ها و آشنایی های اولیه نشستیم پشت میزو غذا سفارش دادیم. بعد از ۲۰ دقیقه گارسون غذاها رو آورد و مشغول خوردن شدیم. بعد از تموم شدن غذاها پاشدیم و بارمان رفت تا حساب کنه. وقتی بارمان اومد از رستوران زدیم بیرون

بابای بارمان گفت : پیشنهاد میکنم بریم دربند تا هم صفایی کنیم هم بتونیم صحبت کنیم

بابا با خنده گفت : جناب کمالی چه خوب به مناطق تهران آشنا هستید

تو دوران جوانی گاهی میومدم تهران -

که اینطور -

با پیشنهاد بابای بارمان رفتیم سمت ماشینا و سوار شدیم و رفتیم به سمت دربند. وقتی رسیدیم رفتیم سمت یکی از تختا و نشستیم روش. بارمان رفت به سینی چایی گرفت و اومد پیشمون. هوا سرد بود و خنکیش به خوبی احساس میشد ولی اونقدری نبود که نشه تحمل کرد

پدرها سر صحبت رو باز کردند و مشغول تعریف شدن. مامانا هم نشستن پیش هم و اونا هم مشغول صحبت کردن شدند. فقط من و بارمان بودیم که مجبور بودیم به در و دیوار نگاه کنیم. بارمان که رو به روم نشسته بود لب زد : خوبی؟

لبخندی زدمو لب زدم : آره

بارمانم لبخندی زد و چیزی نگفت

کمی بعد از خنده های بابا و حسین آقا (پدر بارمان) میشد فهمید که از هم خوششون اومده و از آشنایی با هم خوشحالند. خدارو شکر که همه چی به خیر گذشت. بعد از صحبت های بابا و حسین آقا بابا رو کرد به بارمانو گفت : خب پسرم چرا ساکتی یه حرفی بزن

بارمان گفت : چی بگم؟

از خودت بگو ببینم. کارت ، تحصیلاتت ، وضعیت فعلی -

بارمان : خب تو دانشگاه پرستاری خوندم و الان پرستار هستم و با آنیثا خانوم تو یه بیمارستان کار میکنیم. خدا رو شکر تونستم یه پولی پس انداز کنم و ماشین بخرم. البته چند سال پیش ماشین خریدم. الان هم یه پولی دارم که بتونم باهاش یه زندگی رو شروع کنم

بابا چشماتو ریز کرده بود با دقت به حرفای بارمان گوش میداد. سری که تکون داد نشون از این میداد که از بارمان خوشش اومده

قربونش برم چه با ادب و با کمالات هم حرف میزنه

یکم دیگه بابا از بارمان سوال پرسید و بارمانم جواب داد. بعد دیگه پدر ها بلند شدند و عزم رفتن کردیم. رسیدیم به ماشین ها و از هم خداحافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم

مامان و بابا خوابیده بودند و منم تو تختم دراز کشیده بودم و در حالی که برق خاموش بود تو تاریکی به بارمان پی ام میدادم

نوشتیم : آفرین عشقم. خوب حرف زدی. بابام خوشش اومد

پس چی فکر کردی؟ ما اینیم دیگه -

یه استیکر لبخند واسش فرستادم

یکم دیگه که چت کردیم گفتم : بارمان من خوابم میاد

خب بخواب عزیزم. چرا زودتر نگفتی؟ -

گفتم شاید بخوای بازم حرف بزنی -

نه گلم بخواب -

پس شب بخیر -

شب بخیر -

گوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم

امروز عصر قراره بارمان و خانوادش بیان برای خواستگاری. یکم استرس دارم. از صبح تا حالا با کمک مامان خونه رو تمیز کردیم و الان هم نزدیک نیم ساعت دیگه قراره بیان. لباس شیکی پوشیدم و آرایش کردم. کمی عطر زدم و رنتم بیرون. همه چیز حاضر و آماده بود. ظرف شیرینی و میوه خیلی مرتب روی میز چیده شده بود. داشتم تو آینه خودم رو نگاه میکردم که زنگ در زده شد. مامان رفت سمت درو بازش کرد. پدر و مادر بارمان اول وارد شدند. پشت سرشون هم بارمان با دسته گل و جعبه شیرینی وارد شد. کت خاکستری رنگ با چهارخونه های قرمز پوشیده بود با شلوار کرمی و کروات مشکی. عینک مطالعه هم زده بود که خیلی خوشگل شده بود. بعد از سلام و احوال پرسی ها مهمان ها داخل شدند و نشستند روی مبل. منم رنتم توی آشپزخونه تا چایی بریزم

بابا گفت : جناب کمالی از آقا سعید شنیدم که شیراز بودید بعد برگشتید اصفهان. شما اصالتا شیرازی هستید؟

حسین آقا : خیر ما اصالتا مال همون اصفهان هستیم. وقتی بارمان کوچیک بود رفتیم اونجا واسه کار و اونجا موندگار شدیم. دیگه پارسال انتقالی گرفتیم هم واسه کار من هم واسه دانشگاه بارمان و برگشتیم شهر خودمون

بابا : که اینطور

سودابه خانوم : جدا از این بحثا بهتره بپردازیم به قضیه این دو تا جوون. بارمان جان مادر میخواین با آنیئا خانوم برید صحبت کنید؟

بارمان گفت : اووم راستش مامان ما یک ساله که دیگه هم دیگه رو میشناسیم و حرفامون رو زدیم. فکر نمیکنم نیازی به حرف زدن باشه

منم به تعبیت از بارمان سرمو تگون دادم که نیازی به حرف زدن نیست

مامان بارمان گفت : پس حالا که اینجوریه مبارکه دیگه

و همه شروع کردن به دست زدن. مامانش اومد سمتمو گفت : الهام خانوم ، آقا رضا با اجازتون

و دست من رو گرفت و انگشتری رو دستم کرد. به انگشتر نگاه کردم. ساده و نگین دار ولی شیک و زیبا. لبخندی زدمو تشکر کردم. بعد از زدن بقیه حرفا و تایین مهریه و این حرفا قرار شد تا یک هفته دیگه عقد کنیم. تو این یک هفته هم وقت داشتیم واسه آزمایش ها و خریدهای لازم

امروز روز عقده. مامان اینا هنوز اینجان و دارن کمک میکنن تا آماده بشیم. چون ما کسی رو تهران نداریم و همه فامیلامون اصفهان هستند فقط تنها کسایی که تو مجلس عقد حضور دارن خانواده ها و مهلا و امید هستند. تو این یک هفته منو بارمان همش در ... رفت و آمد بودیم. یه روز آزمایشگاه. یه روز خرید حلقه ها. یک روز گرفتن جواب آزمایش ها. یه روز خرید لباس و

نوبت آرایشگاه نگرفتم و خودم تو خونه آماده میشم. مهلا قراره بیاد اینجا تا کمک کنه. مامان و بابا هم رفتند بیرون تا وسایل پذیرایی رو بخرن. بارمانم ازش خبر ندارم. اونم حتما داره آماده میشه دیگه. زنگش نمیزنم تا به کارش برسه. صدای آیفون رشته افکارمو پاره کرد. پاشدمو رفتم سمتش. تصویر مهلا مشخص بود. درو باز کردم و چند لحظه بعد مهلا با سر و صدا وارد شد. از همون دم در جیغ جیغاش شروع شد. چون من تو اتاق بودم تصویر نداشتم فقط صداشو میشنیدم که میگفت: سلام عروس خانوم. کجایی؟ صاحب خونه مهمون نمیخوای؟ آنیته؟؟؟؟

!از اتاق رفتم بیرون و گفتم: چه خبرته بابا خونه رو گذاشتی رو سرت

مهلا با خنده اومد بغلم کردو گفت: خب دوست خل و چلم داره عروس میشه خوشحال نباشم؟

.چرا خوشحال باش فقط جیغ جیغ نکن -

مهلا با لودگی گفت: باااووشه

.خیلی خب حالام و اینسا اونجا بیا که کلی کار داریم -

تو حمومئو رفتی؟ -

با مظلومی گفتم: نه

مهلا با داد گفت: چی؟؟ نه و مرض. گمشو تو حموم ببینم پس چی میگی؟

باشه بابا نزن -

وایسا ببینم اصلا جشن کجاس؟ -

جشن چیه بابا! یه مهمونی سادس. اول میریم محضر بعدیم برمیگردیم همینجا تا یکم دور هم باشیم -

مهلا نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و گفت : خونم که مرتب و تمیزه. حالا اگه کاری بود من انجام میدم تو برو دوشتو بگیر

لبخندی بش زدمو گفتم : مرسی دوستم سریع میام

و بدون حرف پریدم تو حموم. سریع دوشی گرفتم و رفتم بیرون. مهلا هم داشت گردگیری میکرد

با دیدن من گفت : کارای اینجا تموم شده بریم که تو رو آماده کنم

در حالی که آستین حولمو میکشیدم به صورتم تا خشک بشه گفتم : دستت درد نکنه. برم لباس بپوشم تا آماده شیم

خواهش میکنم عزیزم -

رفتم تو اتاقو لباسامو پوشیدمو بعدم مهلا رو صدا کردم بیاد تا آرایشم رو شروع کنه. مهلا اومد و مشغول آرایش کردنم شد. وسطای کار بود که با چرخش کلید توی در فهمیدم مامان اینا اومدن

چشمامو بسته بودم تا واسم سایه بزنه. بعد از چند لحظه خودشو عقب کشید و با نفسی که به بیرون فوت کرد گفت : تموم شد

با دقت خودمو تو آینه نگاه کردم. کارش عالی بود. خیلی خوب شده بودم

با شادی برگشتم سمتشو گفتم : وای مهلا دستت درد نکنه خیلی خوب شدم

مهلا هم لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم

رفتم سر کمدم تا لباس انتخاب کنم. مهلا هم مشغول آرایش خودش شد. لباس سفید رنگی با شال کالباسی انتخاب کردم پوشیدم. وقتی رفتم بیرون مامان با چشمای اشکی نگاهم کردو گفت : قربونت برم بالاخره داری عروس میشی

لبخندی زدمو مامانو در آغوش کشیدم. مامان با دقت نگام کردو گفت : ماشالا به دختر خوشگلم. برم واسش اسفند دود کنم تا چشم نخورده

با خنده گفتم : مامان نیازی به این کارا نیست. همچین تحفه ای هم نیستم

مامان زد رو دستشو گفت : این حرفو نزن. دخترم به این خوشگلی

لبخندی زدمو به ذوق مامان خیره شدم. مامان از تو آشپزخونه در حالی که مشغول انجام کاری بود گفت : شوهرت کجاس؟

نمیدونم حتما اونم داره به کاراش میرسه دیگه -

نمیدونم یعنی چی؟ برو یه زنگش بزن تا یه ساعت دیگه باید بریم محضر -

باشه مادر من. شما حرص نخور -

رفتم تو اتاقمو گوشیمو برداشتمو شماره بارمان رو گرفتم. چند تا بوق خورد ولی جواب نداد. حتما صداشو نشنیده بعدا دوباره زنگ میزنم. خسته از هیاهوی صبح تا حالا دراز کشیدم رو تختم و چشمامو بستم. کمی آرامش گرفته بودم که با صدای جیغ مهلا سه متر پریدم هوا

مهلا : آنتیای احمق بیشتور هم آرایشست خراب میشه هم لباست چروک میشه. چرا تمرگیدی؟

خسته از جیغ و دادای مهلا سرمو گرفتم و با صدای آرومی گفتم : مهلا به خدا خسته شدم از دستت بس که جیغ میزنی. خستم میخوام یکم استراحت کنم. نمیخوای که تو محضر چرت بزنی؟

آخه چی بگم به تو؟ -

هیچی برو بیرون میخوام استراحت کنم -

مهلا هم بدون هیچ حرفی رفت بیرون. دوباره خوابیدمو چشمامو بستم. تازه چشمام گرم شده بود که زنگ موبایلم عین یه مته بود که سرمو سوراخ میکرد. کلافه بلند شدمو با صدای گرفته گوشه ای رو جواب دادم : بله؟

سلام خانومی. خوبی؟ -

.سلام خوبم -

آیتنا چرا اینقدر پکری؟ -

خمیازه ای کشیدمو گفتم : خواب بودم

خوشگلم حالا چه وقت خوابه؟ -

.بارمان تو رو خدا هیچی نگو. سرم داره میترکه. خستم یکی نداشت من درست بخوابم -

باشه عزیزم حالا چرا عصبی میشی؟ اون موقع زنگ زده بودی چیکار داشتی؟ -

هیچی میخواستم ببینم کجایی؟ -

.منم رفته بودم کت و شلوارمو از اتوشویی بگیرم گوشیم تو ماشین بود -

.خب پس الان بیا تا بریم دیگه. دیر میشه ها -

.تو به مامان اینا بگو خودشون برن من خودم میام دنبالت -

باشه عزیزم. فعلا کاری نداری؟ -

.نه گلم. فعلا -

.گوشی رو قطع کردم رفتم تو سالن. هر کی یه ور افتاده بودو مشغول کاری بود

.گفتم : بارمان زنگ زد گفت میاد دنبالم شما جدا برید.



مامان و بابا اول یکم غر زدند که این چه وضعیه و بعدم مامان زنگ زد به سودابه جون و بش خبر داد. ۵ دقیقه بعد مامان اینا رفتند. مهلا پاشو انداخته بود رو پاشو مشغول گوشیش بود. لگدی به پاش زدمو گفتم : پاشو گمشو دیگه. زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت

مهلا لبخند خبیثانه ای زدو گفت : من میخوام با شما بیام. ماشینتون که جا داره

بلند شو بلند شو چرت و پرت نگو. بدو زنگ بزن به امید. نرنی خودم میزنم -

مهلا ایشی گفتو زنگ زد

گفت : الو امیدم؟ بیا دنبالم بریم محضر

--- : امید

باشه عشقم فعلا -

مهلا : گفت تا ۵ دقیقه دیگه میرسه

!گوشی رو که قطع کرد اداشو در آوردمو گفتم : امیدم! عشقم

مهلا جبهه گرفتو گفت : هان چته؟ نه که تو به بارمان نمیگی

!بعدم ادامو در آوردو گفت : آقای پرستارم

اینقدر با مزه اینو گفت که به جای اینکه به چیزی بارش کنم زدم زیر خنده

مهلا با قیافه برزخی نگام کردو گفت : مرض چه میخنده

بعدم از جاش بلند شد ، کیفشو برداشتنو گفت : خب من دیگه برم. فعلا

به سلامت -

مهلا رفت و من تنها شدم. وسایلمو برداشتم ریختم تو کیفمو شالمو سرم کردم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. جواب دادم که بارمان گفت: عزیزم بیا پایین، دم در منتظرتم

باشه اومدم -

گوشی رو قطع کردم سریع کیفمو برداشتمو رفتم بیرون. دم در که رسیدم کمری بارمان رو دیدم. رفتم سمت ماشینو سوار شدم. با صدای بسته شدن در بارمان برگشت سمتو نگاه عمیقی بهم انداخت

چقدر خوشگل شدی -

لبخندی زدمو گفتم: تو هم خیلی خوشتیپ شدی

نگاهی به خودش انداخت و گفت: راستی آئینا این کت و شلوارم خوبه؟

آره عزیزم چرا بد باشه؟ -

آخه میخواستم اون یکی رو بپوشم بعد دیگه تصمیم گرفتم اینو بپوشم -

نه عشقم این خیلی خوبه. حالا هم راه بیفت تا جیغ همه در نیومده -

بارمان خندیدو راه افتاد

ده دقیقه بعد رسیدیم دم محضر. دوتایی از ماشین پیاده شدیم و به سمت محضر راه افتادیم. وقتی رفتیم تو مامان اینا و مهلا و امید اونجا بودن. با دیدن ما دو تا شروع کردن به دست زدن. شادی تو چهره شون مشخص بود. ما رو به سمت صندلی ها راهنمایی کردند. نشستیم روی صندلی ها و عاقد اومد کنارمون نشست. یه حالی داشتم. یه حس جدید. حسی که از چند لحظه دیگه زن مردی میشدم که عاشقانه دوش داشتم و اونم منو دوس داشت. دیگه اون دختر مجرد دیروز نبودم. از امروز همسر دار میشدم. مسئولیت یه زندگی دو نفره رو داشتم. ولی حال خوب بود چون این زندگی رو کنار کسی دارم که دوش دارم و میدونم که میتونه خوشبختم کنه. میدونم میتونم در کنارش به آرامش برسم. برگشتم به بارمان نگاه کردم. خیلی آروم و ریلکس بود. سنگینی نگاه من رو که حس کرد برگشتو نگاهم کرد. لبخندی به صورت مضطربم زد. از دیدن لبخندش حالم بهتر شد و لبخندی زدم. میدونستم که تصمیم اشتباه نیست. حتی یک لحظه هم تو انتخابم تردید نکردم

با صدای عاقد که خطبه رو شروع کرده بود به خودم اومدم. مامان و سودابه جون دو سر پارچه رو روی سرمون گرفته بودند و مهلا هم قند می سابید. عاقد بار اول گفت : عروس خانوم وکیلیم؟

مامان گفت : عروس رفته گل بچینه

عاقد برای بار دوم گفت : عروس خانوم وکیلیم؟

مهلا گفت : عروس رفته گلاب بیاره

عاقد گفت : دوشیزه مکرمه سرکار خانوم آنینا انصاری آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای بارمان کمالی در بیاورم؟

چشممو بستم. گرمای دست بارمان رو روی دستم حس کردم. چشممو باز کردم و گفتم : با اجازه پدرم و بزرگ تر ها بله

همه دست زدن و کل کشیدن. بارمانم بله رو گفت و همه دوباره دست زدن. عاقد دفتری رو جلومون قرار داد و شروع کردیم به امضا کردن. مامان بارمان حلقه ها رو آورد و داد دستمون. بارمان دست چپمو گرفتو حلقه رو دستم کردو روی دستمو بوسید. بهش لبخندی زدمو به حلقه نگاه کردم . به رینگ ساده و طلایی که خودمون انتخاب کردیم. منم حلقه بارمان رو دستش کردم. بعد از اون مامان جعبه شیرینی رو برداشتو به همه تعارف کرد. کارمون دیگه تموم شده بود. همه پاشدیمو از محضر زدیم بیرون

مامان اومد سمتمو سریع گفت : ما میریم خونه شمام زود بیاید

سری و اسش تکون دادم اونام دستی تکون دادند و رفتند. من و بارمانم رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم. وقتی سوار شدم دیدم بارمان نشسته و نگاه میکنه

گفتم : چرا نمیری؟

بارمان بازم نگاه میکرد و حرکت نمیکرد. خودمو کشیدم جلو و دستمو گذاشتم رو گوشو گفتم : بارمانم خوبی؟

تا دستمو گذاشتم رو گوش چشماشو بست و دستمو کشید که چون غیر منتظره این کارو انجام داد تعادلمو از دست دادم و پرت شدم تو بغلش. بارمان سفت بغلم کرد ، سرشو فرو کرد تو گردنمو گفت : مال خودم شدی عشقم. دوستت دارم آنینا. ازت ممنونم که شدی همسرم ، خانومم ، همه کسم

!از ابراز احساساتش لبخندی زدمو گفتم : منم دوست دارم مرد من

بارمان گونمو بوسیدو ازم جدا شد. ماشینو روشن کردو راه افتاد. چند دقیقه بعد رسیدیم خونه. مامان اینا زودتر رسیده بودند. ما هم وارد شدیم که سودابه جون اومد جلو منو در آغوش گرفتو گرفتو گرفت : قریون عروسم برم. مبارکتون باشه. ایشالا خوشبخت بشید

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم : مرسی مامان سودابه

سودابه جون که انگار از لفظ مامان خیلی خوشش اومده بود دوباره قریون صدقم رفتو منو بغل کرد. آخی الهی چه مادر شوهر خوبی گیرم اومده. چقدر مهربون و خوبه. همچنان سودابه جون داشت منو میچلوند که صدایی از پشت سرم گفت : مامان بسه دیگه زلم له شد.

.و منو از تو بغل سودابه جون بیرون کشیدو دستشو دور شونم حلقه کرد. لبخندی بهش زدم

!سودابه جون با خنده گفت : بارمان حسود

و ازمون دور شد. بارمان دستمو گرفتو رفتیم سمت مبل و نشستیم. مامان مشغول پذیرائی از همه بود. دو ساعت بعد شام در شوخی و خنده سرو شد و اول امید و مهلا خداحافظی کردند و رفتند و بعد هم بارمان و پدر و مادرش. لحظه آخر حسین آقا نزدیکم شد ، پیشونیمو بوسید و گفت : به خانواده ما خوش اومدی عروس گلم

لبخندی زدم و گفتم : مرسی بابا

حسین آقا هم عین سودابه جون ذوق کرد. بعد از اون بارمان نزدیکم شدو زیر گوشم گفت : خداحافظ خانومم. لبخندی به بارمانم زدم و بعدش خداحافظی کردند و رفتند. من هم که خیلی خسته بودم سریع شب بخیری گفتمو رفتم سمت اتاقمو تا افتادم رو تخت بیهوش شدم

صبح که بیدار شدم مامان مشغول جمع کردن چمدون بود. در حالی که چشمام نیمه باز بود و خمیازه میکشیدم گفتم : سلام صبح بیخیر. چه خبر شده؟

مامان با صدای من سرشو آورد بالا ، نگاهم کردو گفت : سلام داریم جمع میکنیم که برگردیم

.عه چرا! بمونید -

مامان زیپ چمدونو کشیدو گفت : نه دیگه یه هفتس اینجاییم کار و زندگی داریم باید برگردیم. امروز شیفتت چجوریه؟

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم : ظهر شیفت ندارم شب باید برم بیمارستان

خب ما هم با سودابه خانوم اینا قرار شد با هم برگردیم -

کی؟ -

همین الان -

عه مامان چرا اینقدر زود! حداقل ناهار میخوردید استراحت میکردید بعد میرفتید -

مامان با خنده اومد سمتمو دستشو گذاشت رو شونمو گفتم : نه دیگه دخترم. الان بهترین موقعیته. شمام به کارتون برسید. فقط میخوام  
یه خبر بهت بدم

با کنجکاوای گفتم : چی؟

مامان مرموز نگام کردو گفتم : الان نمیگم که. موقع خداحافظی میگم

با اعتراض گفتم : مامان! بگو دیگه

اصرار نکن. بعدم اصلا قرار نیست من بت بگم. مادر شوهرت بت میگه -

خسته از تقلا کردن به سمت آشپزخونه رفتم

صبحانه خوردید؟ -

آره ما یه چیزی خوردیم تو بشین بخور -

میز ناهار خوری رو عقب کشیدمو نشستم. یه لیوان چایی ریختم و با نون و پنیر مشغول خوردن شدم. بعد از خوردن صبحانم میزو جمع کردم و رفتم تو سالن. مامان اینا آماده بودند و لباس هاشونو پوشیده بودند. بابا چمدونا رو برداشت و رفت بیرون. مامانم پشت

سرش رفت. منم سریع رفتم به مانتو و شال پوشیدم و رفتم پایین. دم در ساختمان بقیه ایستاده بودند. سلام کردم که با لبخند جوابمو دادند. سودابه جون اومد سمتم و گفت: آنیئا جون من و مادرت یه تصمیمی گرفتیم

با گنگی نگاش کردم که ادامه داد

عروسیتونو میذاریم یک ماه دیگه -

من و بارمان همزمان و با تعجب گفتیم: چی؟؟؟

سودابه جون دست جفتمونو گرفتو گفت: تعجب نداره. مگه شما نگفتید هم دیگه رو خوب میشناسید؟ پس لازم نیست تو دوران عقد بمونید. عروسی کنید برید سر خونه زندگی تون

بارمان گفت: ولی ما آمادگیشو نداریم

سودابه: آمادگی نمیخواه پسر. شما که خونه زندگی و کارتون اینجاست. یک ماه وقت دارید خودتونو آماده کنید

مامان اومد سمتمو گفت: ما الان باید برگردیم وگرنه میموندم پشت جیپزیتو میخریدم. تو خودت اینجا هرچی دیدی و دوست داشتی بخر. شاید بعد بیام یه چیزایی رو کمکت بخرم

لبخندی به مهر بونیش زدم و گفتم: مرسی مامان

و رفتم جلو و بغلش کردم و گونشو بوسیدم. مامان دستشو پشت کمرم کشیدو گفت: قریونت برم عزیزدل مامان. کی اینقدر بزرگ شدی؟

با اشک زل زدم تو چشماش و گفتم: خیلی دوستت دارم

منم دوست دارم دخترم. تو بری مامان تنها میشه -

قول میدم تا جایی که بشه زود بیام بتون سر بزوم -

مامان لبخندی زده چیزی نگفت. منم از بغلش جدا شدم. بارمان که دید اشک میریزم اومد سمتو گفت: قریون اون چشمتا برم. گریه نکن نفسم

و دستشو کشید رو صورتو اشکامو پاک کرد. از مهریونیش دلم ضعف رفتو دلم میخواست خودمو بندازم تو بغلشو سفت بغلش کنم. ولی حیف که اینجا جاش نبود. بعد از این حرکت بارمان برگشتمو بابا رو نگاه کردم. با لبخند زل زده بود به ما. عشقمونو باور کرده بود.

بارمان

بابای آنیتا اومد سمتو دستمو گرفتو گفت: پسرم دخترمو به تو میسپارم. دلم میخواد به بهترین نحو مراقبتش باشی

چشمامو باز و بسته کردم گفتم: خیالتون راحت. مثل چشمام مراقبتشم

پدر جون لبخندی زده پیشونیمو بوسید. منم دستشو بوسیدم. بعد از اون مامان اول آنیتا رو بغل کردو بعدم اومد سمت منو بغلم کرد

گفتم: دنیا کی میاد ایران؟

نمیدونم خودت بش زنگ بزنی و خبر عروسیتو بده -

اصلا از ماجرا خبری داره؟ -

مامان با شیطنت خندید و گفت: نه میخوام خودت بش بگی. مطمئنم وقتی بفهمه با اولین پرواز خودشو میذاره ایران

خندیدم. از بقیه هم خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدند. آنیتا اومد کنارم ایستاد. واسشون دستی تکون دادیم و اونا هم راه افتادند. آنیتا کاسه آبی رو که با خودش آورده بودو برداشتو پشت سرشون ریخت. وقتی ماشینا از دیدمون دور شدند دستمو دور شونش حلقه کردم و وارد ساختمون شدیم

آنیتا

بعد از بدرقه کردن مامان و بابا و سودابه جون و پدرجون همراه بارمان برگشتیم تو. رفتم سمت واحد و درو باز کردم که بارمانم پشت سرم وارد شد. خندیدمو گفتم: بفرمایید عزیزم تعارف نکنی به وقتا. خونه خودته

معلومه که خونه خودمه. خونه زنده حرفی داری؟ -

دستامو به حالت تسلیم بالا بردمو گفتم : نه آقا. بفرمایید

تا درو بستم توی آغوشش فرو رفتم. خوب این آغوش رو میشناختم آغوش عشقم بود. با عشق بوی تنشو توی ریه هام کشیدم. بارمان با یه حرکت منو بلند کرد و رفت روی میل نشست و منم نشوند رو پاش. ریز خندیدمو دستمو دور گردنش حلقه کردم. بارمانم دستاشو دو طرف کمرم گذاشتو منو به خودش فشرد. خندم گرفته بود از حرکات بارمان. داشتم نخودی میخندیدم که یه دفعه بارمان اومد جلو و لبهامو با لبه اش قفل کرد. چون حرکتش غیره منتظره بود خندم بند اومد. بعد از این که از تو شک در اومدم دستامو فرو کردم تو موهاشو همراهیش کردم. چند دقیقه گذشت تا این که نفس کم آوردیمو از هم جدا شدیم. با لبخند نگاهش کردم گونشو بوسیدم. اومدم بپاشم که حلقه ی دستشو تنگ تر کرد

نگاهش کردم گفتم : عزیزم بزار برم یه چیزی بیارم بخوریم

بارمان گوشه لیمو کوتاه بوسیدو گفت : باشه عزیزم

رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن نسکافه شدم

از تو آشپزخونه گفتم : بارمان؟

جانم؟ -

نسکافه دوست داری؟ -

آره عزیزم دوست دارم -

سینی نسکافه رو برداشتمو رفتم بیرون و گذاشتمش رو میز

تا اومدم بشینم بارمان دستمو گرفتو نشوندم رو پاش. با مشت آروم کوبیدم به سینشو گفتم : همیشه که دیگه هر دفعه هی بیام روپات. من کار و زندگی دارم



بارمان سرشو فرو کرد تو گردنم. نفساش که به پوستم میخورد مور مورم میشد. آروم زیر گوشم گفتم: تا آخر عمر جات همینجاست. توی آغوش من. طاقت ندارم لحظه ای ازم دور بشی. بعدم من کار و زندگیتم دیگه. بده کار و زندگی آدم شوهرش باشه؟

با خنده نگاهش کردم گفت: عجب! باشه شوهررررررر

و کلمه شوهرم رو کشیدم. بارمانم بلند زد زیر خنده. منم شروع کردم به خندیدن که یه دفعه زنگ در زده شد. منو بارمان با تعجب زل زده بودیم بهم

وا کیه این وقت روز؟ -

بارمان شونه ای بالا انداختو گفت: نمیدونم

پاشدم برم سمت در که بارمانم پاشد. درو که باز کردم با چهره های شیطان و احمقانه مهلا و امید روبه رو شدم. قبل از این که درو باز کنم بارمان منو کشیده بود تو بغلش. واسه همین مهلا و امید اول یه نگاه بهم کردند و بعد یه نگاهم به ما کردند که بارمان گفت: چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید؟

مهلا با سر به وضعیت ما اشاره کرد که به خودم اومدم و دیدم تو بغل بارمانم. گونه هام سرخ شد و سرمو تو بغل بارمان قایم کردم. که جفتی زدند زیر خنده

بارمان با جدیت گفت: مرض! خانومم خجالت کشید بیشتورا. بیاین تو. اصلا شما این وقت روز اینجا چیکار میکنید؟ مگه شیفت ندارید؟

مهلا و امید یه نگاه به هم کردن که امید گفت: حالا که میبینی نداریم

بعدشم مهلا گفت: گفتیم بیایم که یه وقت روز اولی کار دستمون ندید ولی انگار دیر رسیدیم. اینو که گفت جیغم در اومد. رفتم سمتشو! دوتا مشت زدم تو کمرش که دولا شد و گفت: الهی دستت بشکنه چته کمرم خورد شد

همگی خندیدیم و رفتیم تو سالن و دور هم نشستیم

سینی نسکافه ما هنوز رو میز بود. رفتم تو آشپزخونه و دوتا نسکافه هم واسه اونا ریختمو بردم واسشون. نشستیم بغل بارمان روی مبل. مهلا و امیدم رو به رومون بودند

گفتم : میخوام به خبر خوب بهتون بدم

مهلا با کنجکاوای گفت : چی؟

ما تا یک ماه دیگه عروسی میکنیم -

مهلا و امید جفتی و با تعجب گفتند : جدی؟

بارمان گفت : بله جدی

امید : بابا شما چقدر هولید. تازه دیروز عقد کردید به ماه دیگه هم میخواید عروسی کنید؟

...مهلا در ادامه حرف امید گفت : ما چند ماهه که عقد کردیم هنوز عروسی نکردیم. اون وقت شما

بارمان پرید وسط حرفشو گفت : نه ما هول نبودیم. اما خانواده هامون نخواستن عقد بمونیم. ما هم که همو میشناسیم نیازی به شناخت بیشتر نداریم. دوران نامزدی مال کساییه که تازه با هم آشنا شدند و میخواند بیشتر همدیگر رو بشناسند

مهلا سری در تایید حرفای بارمان تکون داد. به دفعه هم گفت : پس باید از همین امروز به فکر لباس باشم

با حرفش زدیم زیر خنده که با حرفی که امید زد ساکت شدیم و من تو فکر فرو رفتم

امید : خونه هاتونو چیکار میکنید؟

هم بارمان هم من سکوت کرده بودیم. من خودم یکم راجبش فکر کرده بودم ولی چیزی به بارمان نگفته بودم

بارمان : خب چون این دو تا خونه بزرگ نیست و به اندازه همون یک نفر جا داره تصمیم گرفتم که خونه ها رو پس بدم و به خونه بزرگ تر بخرم

بعدم چرخید سمت منو آروم گفت : عزیزم تو که مشکلی نداری؟

زل زدم تو چشماتو گفتم : نه

بارمان لبخندی بهم زدو دوباره برگشت سمت امید

امید : که اینطور. خوب کاری میکنی. پس زودتر برید دنبال خونه بگردید

بارمان سری تکون داد. مهلا رو به امید یه چیزی گفت که ما نشنیدیم و یه دفعه جفتشون بلند شدن

گفتم : پس چرا بلند شدید؟

مهلا : با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم. قصد فقط دیدارتون بود

مزاحمت چیه؟ شما مراحمید. بشینید کجا میخواید برید تازه اومدید -

مهلا : نه قربونت دیگه زحمت نمیدیم

مهلا چقدر تعارفی شدی. بمونید دیگه -

امید : نه آنیئا خانوم باید بریم جایی کار داریم

ناچار سری تکون دادمو گفتم : باشه

تا دم در بدرقشون کردیم و گفتم : خوش اومدید

اونام تشکر کردند و رفتند

بارمان گفت : میخوای بریم دنبال خونه؟

نگاهی به ساعت کردم. دو ساعت تا شیفتمون وقت داشتیم

نمیدونم. بریم بعدشم باید بریم بیمارستان -

خب طوری نیست که. کارمون خیلی هم طول نمیکشه -

باشه پس من میرم آماده شم -

رفتم تو اتاقو مشغول پوشیدن لباسام شدم. مانند خاکستری با شال مشکی مو پوشیدم. موهامو فرق باز کردم کمی آرایش کردم. کیفمو برداشتمو رفتم بیرون. تو سالنو که نگاه کردم بارمان نبود. از خونه زدم بیرون که دیدم آماده تو راهرو وایساده. یه بافت زغالی با شلوار مشکی پوشیده بود. بالاخره اواسط آذر ماه بود و هوا سرد. لبخندی به روم پاشید و در آسانسور رو باز کرد و سوار شدیم. تو پارکینگ سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم

بخوای خط میکشم دور همه عشقم "

میگم به همه این عشقمه عشقم

به پات میریزم این دنیا رو با اینکه کمه عشقم

بخوای پیش همه دستاتو میگیرم

میخوام ثابت کنم واسه تو میمیرم

بگو هر چی خودت خواستی همون میشه

بخوای هستم نخوای میرم

من مال تو تو مال من با تو خوبه حال من

بارون داره عطر تو رو میکشه دنبال من

هرجا برم حرف توئه این حواس بی حواس

نمیتونه هیچی تو رو از من برنجونه

عاشق که بی عشقش نمیمونه نمیتونه

نمیدارم هیشکی بگه به جز من دوست دارم

آخه من این حسو بهت دارم نمیدارم

من مال تو تو مال من با تو خوبه حال من

بارون داره عطر تو رو میکشه دنبال من

هرجا برم حرف توئه این حواس بی حواس

"عاشق شدن کاره دله عادت دیوونه هاست

آهنگ من مال تو \_ میلاد باران

به چند تا املای سر زدیم و خونه ها بررسی رو کردیم. خونه ای که مد نظر ما بود این بود که حتما نوساز و بزرگ باشه و بیشتر از دو تا اتاق خواب داشته باشه و این که از بیمارستان خیلی دور نباشه. از بین این همه خونه ای که بهمون معرفی شد قرار شد بریم و یکیش رو ببینیم. با صاحب خونه به سمت خونه رفتیم. یه خونه نوساز و بزرگ. حتی هنوز لامپ ها و کلید و پرزهاشو وصل نکرده بودند. کلی کار داشت تا آماده بشه. ولی ساخت خونه چشممو گرفت. به اتاق خواب ها و آشپزخونه سر زدم که خوشم اومد. بارمان اومد سمتمو گفت: چطوره پسندیدی؟

لبخندی زدمو گفتم: آره خیلی خوبه. همون چیزیه که میخواستیم

ولی بارمان قیافشو در هم کردو گفت: من که خوشم نیومد

ایکسر شدمو گفتم: چرا؟ خونه به این خوبی

بارمان خندیدو گفت : شوخی کردم منم خوشم اومد

خندیدمو گفتم : بدجنس

بارمان رفت سمت صاحب خونه و گفت : آقا من و خانومم از این خونه خوشمون اومده فقط میخواستم بدونم تا سه هفته دیگه حتما کامل شده؟

صاحب خونه که خوشحال شده بود از این که خورش داشت فروش میرفت در حالی که هول شده بود گفت : بله بله خیالتون راحت حتما آماده میشه. فقط دیوار هاشو میخواید رنگ کنید یا کاغذ؟

بارمان بدون لحظه ای مکث گفت : کاغذ ؛ میخوام این خونه به بهترین نحو ممکن تزئین بشه

مرد گفت : خیالتون راحت آقا. فقط ببخشید عروس و دامادید؟

بارمان با اکراه گفت : بله

مرد : پس من میسپریم زودتر آمادش کنن

بارمان تشکری کرد و دستشو گذاشت پشتمو هدایت کرد به جلو و رو به مرد گفت : من الان کار دارم. فردا برای معامله خدمت میرسم

مرد گفت : من در خدمتون هستم جناب

از مرد خداحافظی کردیمو به سمت بیمارستان به راه افتادیم

وقتی از بیمارستان برگشتیم بارمان بهم خبر داد که به رئیس بیمارستان گفته میخواد خونه رو پس بده و وقتی اون دلیلشو پرسیده گفته که ازدواج کرده ولی نگفته با کی و از من خواست که خودم هم برم و همین رو بهش بگم

از این یه ماه یک هفتش گذشته. بارمان خونه رو خریده و الان در حال کامل شدنشه. مامان گفته که تا یک هفته دیگه میاد تهران تا کمکم چیزیه رو بخریم. ولی تنها میاد چون بابا کار داره. ما مجبوریم مجلسمون رو تهران بگیریم تا بعد از عروسی بریم خونه

خودمون و نمیتونیم بریم اصفهان. فامیل مجبورن برای عروسی بیان تهران. با این که سختشونه و دلم نمیخواد این همه راه برای یه عروسی بیان تهران ولی چاره ای نیست. چون به ما هم دیگه مرخصی نمیدن و نمیتونیم برگردیم. امروز قراره بریم برای خرید لباس عروس و کت و شلوار. شیفتم تو بیمارستان تموم شده بود. ولی بارمان نبود. گفت همونجا وایسم تا بیاد دنبالم. وقتی رسید سریع رفتم. سوار ماشین شدم. خودمو کشیدم جلو گوشو بوسیدمو گفتم : سلام آقای خودم

بارمان با خنده لپمو کشید و گفت : سلام شیطونکم

دنده رو عوض کردو راه افتاد. رسیدیم به مزون لباس عروس. پر بود از مغازه هایی که فقط لباس عروس میفروختن. شروع کردیم به گشتن مغازه ها تا این که لباسی توی ویتترین چشممو گرفت. به بارمان نشونش دادم که گفت : خوبه باید بری بپوشی

دستشو کشیدمو رفتیم تو. لباسو به فروشنده نشون دادم تا واسم بیاره. رفتم تو پرو و پوشیدمش. نتونستم زپیشو ببندم واسه همین بارمانو صدا زدم. بارمان که اومد تو یه لحظه زوم شد رو کمر و دستا و شونه های برهنم. با لذت زل زده بود بهم. دیدم وایساده و هیچ !حرکتی نمیکنه که دستشو کشیدمو گفتم : بارمان زیبو ببند

بارمان پشت سرم ایستادو اروم زیبو کشید بالا. قبل از این که ازم جدا بشه پشت کتفمو بوسید. برگشتم سمتشو گفتم : چطوره؟

لباسه تن خورش خیلی قشنگ بود. یه لباس ساده که دکلته نبود و بالاتنش با پارچه از جنس خود لباس کار شده بود و طرحای قشنگی داشت. در کل شیک و ساده بود. از لباسای عجب و جق بدم میومد

بارمان که تموم مدت با لذت زل زده بود بهم با تحسین گفت : فوق العادست. البته تو تن تو فوق العادس

لبخندی زدمو گفتم : زپیشو باز کن. بارمان دوباره پشتم قرار گرفتو زیبو کشید پایین. سریع لباسو گرفتم تا نیفته و رو به بارمان گفتم : برو بیرون

بارمانم بدون حرفی رفت بیرون. لباسو عوض کردم از پرو بیرون اومدم. بارمان لباسو حساب کردو فروشنده هم گذاشتش تو جعبه و داد دستمون. از مغازه زدیم بیرونو رفتیم سراغ مغازه کت و شلوار فروشی

توی مغازه کت و شلوار هم بارمان چند دست کت و شلوار پرو کرد تا آخر یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات مشکی رو انتخاب کردیمو خرید. وقتی از پاساژ زدیم بیرون داشتیم از خستگی میمردم

گفتم : بارمان خسته شدم

الان میریم. بعدم میریم رستوران ناهار بخوریم -

به سمت ماشین راه افتادیم. بارمان جلو به رستوران پارک کرد. پیاده شدیم و رفتیم تو. بعد از خوردن غذاها مون که حسابی هم چسبید  
اومدیم بیرونو به سمت خونه راه افتادیم

تو خونه تنها نشستیم. شیفتم ندارم. بارمانم نیست. رفته برای خونه کاغذ دیواری بخره. منم حوصلم سررفته نمیدونم چیکار کنم. تصمیم  
گرفتم یه زنگ به ویدا بزنم و کمی باهاش حرف بزنم. گوشیمو برداشتمو شمارش رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد

سلام آنیتا -

سلام عزیزم چطوری؟ -

مرسی خوبم. تو خوبی؟ چه خبرا؟ -

سلامتی تو چه خبر؟ -

منم هیچی. چی شد که یادی از ما کردی؟ -

من همیشه به یاد تو هستم -

ویدا با خنده گفت : آره جون خودت

خندیدمو گفتم : باور کن. راستش زنگ زدم یه خبر بهت بدم

ویدا با کنجکاوای گفت : چی؟

سه هفته دیگه عروسیمه. زنگ زدم دعوتت کنم -

ویدا با جیغ گفت : جدی؟؟؟؟

اوهوم -



عه به سلامتی مبارک باشه. چقدر به دفعه ای و زود شد -

سلامت باشی. نه دیگه تصمیم گرفتیم بریم سر خونه و زندگیمون الان عقیم -

که اینطور. دقیقا کی میشه؟ -

نمیدونم. خبر شو میدم بهت -

باشه -

از پویا چه خبر؟ خوبه؟ -

آره اونم خوبه -

شما نمیخواید کاری کنید؟ -

نه والا فعلا که قصد نداریم. صیغمون تا ۶ ماه دیگه وقت داره. تا اون موقع به کاری میکنیم -

خب به سلامتی شمام زود برید سر خونه زندگی تون -

ویدا اومد حرفی بزنه که انگار یکی صداش کرد

آنیتا مامانم داره صدام میکنه ببخشید باید برم. کاری نداری؟ -

نه عزیزم قریونت. برو -

پس فعلا -

خداحافظ -

گوشی رو قطع کردم که زنگ در زده شد. رفتم سمت آیفون که دیدم بارمانه. لبخندی زدم در باز کردم. قبل از این که زنگ واحدو بزنه خودم زود تر جلو رفتم و بازش کردم

بارمان تا منو دید با خنده اومد سمتمو گفت : سلام عزیزم ، عزیزم سلام دوستت دارم عاشقتم و سلام

از خنده غش کرده بودم. خودمو تو بغلش انداختمو بوسیدمش

درو بستیمو رفتیم تو. بارمان نشست رو مبل که گفتم : چی شد؟

هیچی رفتم کاغذ دیواری رو خریدم. فردا قرار شده که بره بچسبونه -

خونه کامل شده؟ -

آره فقط دیوارا مونده و تمیز کاری -

که اینطور -

بارمان اومد سمتمو گوشیشو آورد جلو و گفت : بیا ببین عکششو

صفحه گوشی رو نگاه کردم که عکس کاغذ دیواری بود

چطوره؟ -

آفرین به سلیقت خیلی خوبه -

برای اتاق خوابمون جدا گرفتم که با لوازمش ست بشه -

لبخندی بش زدمو گفتم : مرسی بارمان

فداتشم عزیزم. قابل خانوممو نداره -

بارمان که انگار یه چیزی یادش اومده باشه یه دفعه گفت : وای داشت یادم میرفت

با کنجکاوای گفتم : چی؟

بارمان شیطون خندید و گفت : میخوام زنگ بزوم به دنیا و خبرو بش بدم. مطمئنم که خودشو میکشه

خندیدمو گفتم : گناه داره

بالاخره که چی؟ باید بیاد دیگه. ناسلامتی عروسیه داداشه -

خیلی خب -

تو هم باید حرف بزنی. میخوام زن داداشو ببینه -

عه بارمان من تا حالا دنیا رو ندیدم ، باش حرف نزدن نمیتونم -

خب حالا ببین -

ببخشید چجوری؟ -

بارمان بشکنی زد و گفت : اینجوری

و گوشیشو آورد بالا و گرفت رو به روی صورتش. فهمیدم منظورشو. تماس تصویری میخواست برقرار کنه

پس اول خودت حرف بزنی و خبرو بده بعد من حرف میزنم -

باشه -

بارمان تماسو وصل کردو شروع کرد به بوق خوردن

چند تا بوق خورد تا صدای دنیا پخش شد. من خودمو عقب کشیدم که مشخص نباشم ، فقط صداشو میشنیدم

دنیا با جیغ گفت : سلام عشق آجی

بارمان : سلام قربونت برم. حالت چطوره؟

مرسی خوبم تو چطوری؟ -

منم خوبم. چه خبر؟ آرش خوبه؟ -

آرشم خوبه سلام میرسونه -

سلام بهش برسون -

سلامت باشی -

راستی عشق دایی کو؟ -

تا بارمان اینو گفت یه دفعه دنیا داد زد : آرتین ، آرتین بیا داییه

یه دفعه یه صدای بچه اومد که با جیغ گفت : سلام دایی بارمان

سلام عزیز دایی ، خوبی فداتشم؟ -

بله دایی من خوبم شما خوبین؟ -

قربونت برم منم خوبم. خب عزیزم گوشی رو بده مامانت -

آرتین گوشی رو کنار گرفتی گفت : مامان بیا دایی

دنیا گوشی رو گرفت و گفت : جانم بارمان؟

دنیا میخوام یه خبر بت بدم ولی قول بده غش نکنی -

داری نگرانم میکنی. چی شده؟ -

خبر خوبیه. ولی میدونم اگه بشنوی منو میکشی -

اگه مهم باشه حتما اینکارو میکنم -

بارمان خندید و گفت : نه آرش کجاست بیاد جمعت کنه؟

حرف مفت نزن بارمان. بگو چی شده -

من ازدواج کردم -

دنیا زد زیر خنده و گفت : شوخی خوبی بود

بارمان جدی گفت : شوخی چیه بابا؟ جدی گفتم

بارمان دروغ نگو داری سکت میدی -

به جون مامان و بابا دارم راست میگم -

دنیا جیغ کشید : بارممممااااان. میکشمت. به خدا میکشتمت. بدون این که به من بگی ازدواج کردی؟ خیلی بی معرفتی. یعنی اینقدر خواهرت واست مهم نبود؟

خواهر من عزیز من به خدا نشد بت خبر بدم. حالام ناراحت نباش. ما فقط عقد کردیم. زنگ زدم واسه عروسی دعوتت کنم -

خیلی خب بذار پیام ایران یه دست کتک مفصل میزنمت -

بارمان با خنده گفت : باشه هر کار خواستی بکن

خب حرف نزن دیگه. زنت کجاس؟ میخوام ببینمش. پیشته؟ -

بارمان با خنده نگاهم کردو گفت : آره اینجاس

دنیا با ذوق گفت : پس گوشی رو بده بهش

باشه -

بارمان گوشی رو به سمتم گرفتمو بم لبخند زد. نگاهی به سرو وضع انداختم. خدا رو شکر همه چی خوب بود. گوشی رو گرفتم لبخندی زدمو گفتم : سلام

دنیا لحظه ای نگاهم کرد و با مکث گفت : سلام عزیزم

لبخندی زدمو گفتم : من آنیتا هستم. از آشناییت خوشبختم دنیاجان

دنیا یه دفعه با شادی گفت : وای عزیزم. تو چقدر خوشگلی. ماشالا. آفرین به سلیقه داداشم. چه تیکه ای رو گرفته

ممنونم لطف دارین. شما هم خیلی زیباییین -

وای راست میگی؟ -

آره البته شما بیشتر شبیه پدر جون هستید. بارمانم شبیه مامان سودابه -

آره درسته. راستی شما کجا با هم آشنا شدید؟ -

ما همکاریم. تو بیمارستان آشنا شدیم -

آخی یعنی تو هم پرستاری؟ -

لبخندی زدمو گفتم : اوهم

زن داداش عزیزم خیلی خوشحال شدم از دیدنت. اومدم ایران حسابی با هم حرف میزنیم -

منم خندیدمو گفتم : منم همینطور خواهر شوهر عزیزم

دنیا هم خندید و ازم خداحافظی کرد. منم خداحافظی کردم و گوشه رو قطع کردم

رو کردم به بارمانو گفتم : خواهرت خیلی مهربونه. درست مثل خودت

بارمان با عشق منو تو بغلش کشیدو گفت : چون خودت خوبی

لبخندی زدمو خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم. خدا رو شکر کردم از داشتن بارمان. با داشتن بارمان من خوشبخت ترین زن روی زمین بودم

مامان همون طور که گفته بود اومده تهران. هر روز میریم بیرون و مشغول خریدن جهیزیه هستیم. این روزا که مشغولیم من و بارمانم کمتر هم دیگه رو میبینیم. من یا یه پام تو بازاره و مشغول خرید یا بیمارستان. بارمانم یا مشغول خونس یا بیمارستان. جفتمون خسته و کوفته میرسیم خونه. اینقدر خسته ایم که سرمون نرسیده به بالشت خوابمون میبره و حتی یه زنگ هم بهم نزدیم. نتونستم بارمان رو درست ببینم و دلم براش یه ذره شده. تقریبا بیشتر کارا انجام شده. نصف بیشتر جهیزیه خریده شده و فقط یه سری خورده ریز مونده. بارمان خبر داده که خونه کامل شده و بعد از تمیز شدنش میتونیم وسایل رو بچینیم. امروز صبح وقتی خسته با مامان از بازار برگشتیم بارمان زنگ زد و گفت که عصر میاد دنبالم تا بریم واسه رزرو تالار و نوبت آرایشگاه. دل تو دلم نیست واسه دیدنش. بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردم ، دوشی گرفتمو مشغول لباس پوشیدن شدم. مانتو مشکی با شال قرمز رنگم رو سرم کردم

، موهامو کج ریختم و کمی آرایش کردم و رفتم بیرون. بارمان تک زد به گوشیم که برم پایین. رو به مامان گفتم : مامان من دارم با بارمان میرم بیرون.

برو خدا به همراهات -

خداحافظی کردم و زدم بیرون از خونه. تا ماشینو دیدم با دو خودمو رسوندم بشو درو باز کردم و نشستم. قبل از این که بذارم بارمان حرفی بزنه خودمو انداختم تو بغلشو سفت بغلش کردم. بارمان اول شکه شده بود و دستاش دورش رها بود ولی یه دفعه به خودش اومد و دستاشو دورم پیچید و فشارم داد.

با صدای گیراش گفتم : سلام عشق من. خوبی عزیزم؟

بلند جوری که بشنوه عطرشو بو کشیدمو با چشمای بسته گفتم : او هوم

بارمان با خنده گفت : یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده بود؟

آره خیلی. خیلی. داشتم میمردم از دلتنگی. یه هفتس نتونستم درست ببینمت -

الهی فدات شم خانومم. منم دلم واست یه ذره شده بود -

خودمو از تو بغلش بیرون آوردم و زلم تو چشماش. بارمانم بم لبخندی زد و زلم زد بم. دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو برای اولین بار پیش قدم شدم و لب هامو گذاشتم رو لب هاش. بارمان دستشو برد زیر شالمو پنجه هاشو فرو کرد تو موهامو چنگ زد و محکم مشغول بوسیدنم شد. مته دوتا تشنه هم دیگرو میبوسیدیم. بعد از چند لحظه ازش جدا شدم و گوشتم بوسیدم و برگشتم سرجام

بارمان با شیطننت نگام کرد و گفت : ای شیطون. تو که با این کارات منو دیوونه میکنی

چرا؟ -

بارمان دماغمو فشار داد و گفت : چون منو مجذوب خودت کردی. روز به روز بیشتر عاشق و دیوونت میشم. عاشق همین کارات شدم دیگه

خودمو برایش لوس کردم و با ناز خندیدم. بارمان که انگار با خنده من تحریک شده بود سریع اومد سمتمو لپمو گاز گرفت



!!دستمو گذاشتم رو لپمو گفتم : آی ؛ بارمان

بارمانم خندید و گفت : تا تو باشی واسه من دلبری نکنی

تهدیدوار انگشتمو تکون دادمو با عصبانیت گفتم : من واسه شوهرم دلبری نکنم تا بقیه زن ها و دخترا واسش دلبری کنن؟

نه دورت بگردم! جز تو که اصلا کسی به چشم من نمایاد. فقط گفتم که این دلبریا عواقب خوبی نداره و با شیطنت خندید. منم یکی - زدم تو بازوشو رومو کردم اونور. بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد. چند تا باغ تالار دیدیم و آخر یکیش رو برای یه هفته دیگه رزور کردیم. بعدم رفتیم به سمت یکی از بهترین آرایشگاه های شهر و من نوبت گرفتم. همه چیز به خیر و خوشی گذشت

خونه کاملا تکمیل شده و تمام وسایل به بهترین شکل ممکن توش چیده شده. هفته پیش وقتی کار خونه تموم شد مامان گفت برمیگرده تا هم فامیل رو دعوت کنه و کارت هاشون رو بده هم خودش آماده بشه و با بابا برگرده. سه روز از بیمارستان مرخصی گرفتیم. امروز ، فردا و روز بعد از عروسی. خونه هامون رو خالی کردیم و وسایلی توش نمونده. وسایلمون توی خونه جدید چیده شده. البته وسایلی که مال ما بود. وگرنه اثاثیه که مال خود خونه بود. فردا روز عروسیه. یکم استرس و ترس دارم. تو دلم آشوبه. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و با گرفتن یه دوش حسابی خودمو مشغول کردم. وقتی از حمام اومدم بیرون ساعت ۱۰ بود. شام سبکی خوردمو تصمیم گرفتم زود بخوابم تا برای فردا سر حال باشم چون باید صبح زود بیدار میشدم. بارمانم کاراشو کرده و فردا که منو بذاره آرایشگاه میره واسه گل زدن ماشین و آماده شدن خودش. مامانم گفته شب راه میفتن تا فردا صبح زود اینجا باشن. به سمت اتاقم رفتمو روی تخت دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و به همه چیز فکر کردم. برگشتم به یک سال پیش. وقتی یه دانشجو بودم و برای اولین بار بارمان رو دیدم. وقتی درسم تموم شد و تو بیمارستان مشغول کار شدم. وقتی بهم پیشنهاد انتقالی رو دادن و اومدم تهران و تموم اتفاقاتی که توی این یک سال افتاد. از اردو بیمارستان و کافی شاپ رفتنمون و اعتراف توی کوه صفا گرفته تا همین یه ماه پیش که عقد کردیم و امروز که من از فردا دیگه اون آدم سابق نیستم. دیگه اون دختر دیروز نیستم. از فردا زن مردی میشدم که یک سال رو کنارش ، دیوار به دیوارش گذروندم و عاشقش شدم. یه عشق واقعی. عشقی که مال یکی و دو روز نبود. غلتی زدم. به فکرام خاتمه دادمو با آرزوی خوشبختی برای زندگی مون چشمامو بستم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. سرم داشت میترکید. دیشب با این که زود خوابیدم ولی نتونستم یه خواب راحت داشته باشم. همش استرس داشتمو کابوس میدیدم. بیخیال از جام پاشدمو به سمت دستشویی رفتم. نگاهی توی آینه به صورت و چشمای پف کرده و قرمزم انداختم. یا خدا این چه ریختیه دیگه؟ شیر آب رو باز کردم دستامو زیرش گرفتم. دستم که پر شد آب سرد رو پاشیدم تو صورتم. چند بار این کارو تکرار کردم تا چشمام از هم باز شد. نگاهی به خودم انداختم. یکم بهتر شد. صورتمو خشک کردم و رفتم بیرون. قهوه جوش رو گذاشتم رو گاز و مشغول درست کردن قهوه شدم. میز صبحانه رو چیدم. تصمیم گرفتم آخرین صبحانه مجردی رو حسابی به خودم برسم. ظرف کره رو از یخچال گذاشتم بیرون که زنگو زدن. در یخچال رو بستم و رفتم سمت آیفون. مامان اینا بودند. با دیدنشون لبخندی زدمو درو باز کردم. وقتی اومدن بالا سلام و احوال پرسیدیم و گفتم بریم صبحانه بخوریم که اونام گفتن اتفاقا خیلی گشنشونه. آخرین صبحانه رو کنار پدر و مادر در لذت و آرامش خوردم. بعد از اون مامان گفت که پاشم آماده شم. وگرنه دیر میشه. سریع مانتو و شلوار پوشیدم ، جعبه لباس عروسمو برداشتمو رفتم بیرون

مامان گفت : بارمان کجاست؟

حتما خونشه دیگه. خودم میرم پیشش -

باشه -

خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون. به سمت واحد بارمان رفتم. دو سه بار زنگ زد که جواب نداد. احتمال دادم خواب باشه. یادم به کلید یدکی افتاد که قبلا بهم داده بود. سریع کلید رو برداشتمو درو باز کردم. به آرومی تو سالنو نگاه کردم که اونجا نبود. کیف و جعبه لباسمو انداختم رو مبلو رفتم به سمت اتاق خواب. آخی الهی بمیرم براتش چه خوابی رفته بود. رفتم سمت تختو آروم نشستم لبه تخت. زل زد تو صورتش. آروم خوابیده بود. چقدر مظلوم به نظر میرسید. بالا تنش لخت بودو پتو رو تا شکمش بالا کشیده بود

با لبخند زل زده بودم به صورتش. ناخودآگاه دستمو بردم جلو و شروع کردم به نوازش کردنش. از پیشونیش شروع کردم ، گونه هاش ، لبش ، تا زیر چونه و گردنش. ولی یه ذره هم تکون نخورد

به نوازشام ادامه دادم و آروم صداش زدم : بارمانم ، عزیزم بیدار شو. بارمان؟

یکم تکون خورد ولی بیدار نشد. دستمو گذاشتم رو بازوش ، تکونش دادمو دوباره گفتم : بارمان جان پاشو دیر شده

لای چشماشو باز کرد و صداهای نامفهومی از خودش در آورد. اومدم دوباره صداش بزمنم که یه دفعه دستمو کشید که پرت شدم تو بغلش. دستاشو پیچید دورمو گفتم : عشقم همینجا بمون. نمیخواد جایی بری

با اعتراض زدم به سینشو گفتم : بارمان پاشو ادا در نیار

حرکتی نکرد که یه دفعه جیغ زدمو گفتم : وای بارمان آرایشگاه دیر شد. د پاشو دیگه

با حرفم مته جت از جاش پرید. پتو از روش کنار رفت و هیكل خوش فرمش مشخص شد. منم مته این ندید بدیدا زل زده بودم بش. داشتم با چشمام قورتش میدادم. بارمان اول حواسش بم نبود یه دفعه سرشو آورد بالا و منو که مته مجسمه خشک شده بودم دید

لبخند شیطانی زد و با لحن شیطانی گفتم : مگه آرایشگاه دیر نشده؟

با حرفش به خودم اومدم ، رومو کردم اونور و گفتم : میرم برات یه لقمه بگیرم تو ماشین بخوری. وقت نیست اینجا صبحانه بخوری

از پشت سرم باشه ای گفتم. رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن لقمه شدم. بارمان لباس پوشیده و آماده اومد و گفتم : بریم عزیزم

بریم -

از ساختمون زدیم بیرون سوار ماشین شدیم. بارمان منو دم آرایشگاه پیاده کرد و رفت برای گل زدن ماشین. وارد آرایشگاه شدم. سلام کردم. وقتی گفتم عروسم و نوبت داشتم یکی از آرایشگر ها اومد سمتمو گفت : بشین اینجا عزیزم

نشستم رو صندلی و آرایشگر مشغول شد. شینیون موهام که تموم شد آرایش صورتم رو شروع کرد. چند ساعتی گذشته بود من داشتم زیر دستش جون میدادم که با صدایش که گفت : تموم شد از جام بلند شدم. آرایشگر نداشت خودمو تو آینه ببینم و گفت برم لباسم رو بپوشم. به کمک خودش جوری که موهام و آرایشم خراب نشه لباس رو پوشیدم و رفتم بیرون. تازه تونستم خودم رو ببینم. وای چقدر خوب شده بودم. خیلی قشنگ شده بودم. لبخندی زدمو از آرایشگر تشکر کردم. چند لحظه بعد زنگ آرایشگاه رو زدن. آرایشگر رفت سمتشو درو باز کردو گفت : آقا دوماده

شنلمو برداشتمو انداختم رو شونم. بارمان اومد تو. زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم. فوق العاده شده بود. حواسش به من جمع شدو اومد سمتم. آروم کلاه شنلم رو از صورتم کنار زد و با دقت زل زد بهم. منم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم

لبخندی بهم زدو سرشو برد زیر گوشمو گفت

فقط به عشق تو دنیا رو دوست دارم -

لبخندی زدم به مهر بونیاش. چقدر دوسش داشتم

بارمان : چقدر خوشگل شدی خانومم

نگاهش کردم گفت : تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقای

بارمان لبخند شیرینی بهم زد و دسته گلم رو که پر بود از گلای سفید و صورتی رو بهم داد. لبخندی بش زدمو دسته گل رو گرفتم. از آرایشگاه زدیم بیرون. فیلم بردار دنبالمون بودو فیلم میگرفت. بارمان در ماشینو باز کردو کمک کرد تا سوار شم. وقتی سوار شدم درو بستو اومد سمتمو سوار شد

راه افتادیم به سمت تالار. بارمان دستمو گرفتو گذاشت رو دنده و دست خودشو رو دستم فشار داد. لبخندی بهش زدم. چقدر خوشحال و خوشبخت بودیم

: بارمان ضبط رو روشن کردو نوای آهنگ عاشقانه ای داخل ماشین پیچید. قسمت های اوچشو جفتمون بلند بلند زمزمه میکردیم

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا آرومه وقتی آرومی همه عشقو آرزومی

به هم نگاه میکردیم و لبخند میزدیم. کسی نمیتونست جلوی شادیمون رو بگیره. خدایا این خوشبختی رو از ما بگیر

عشقت افتاده به قلبم وای از دلم "

بستم دل به دلی که برده دلم

تو که میخندی قلبم آروم میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا آرومه وقتی آرومی

همه عشقو آرزومی

دارم مست تو میشم

تو چشمت آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشمت مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه دلم تا آخرش با تو میمونه

ببین عشقت به قلبه من داره

حسه جنون میده تو هستی

که بهم دنیا قشنگیشو نشون میده

تو که میخندی قلبم آرام میگیره

ناراحت میشی بارون میگیره

دنیا آرامه وقتی آرومی

همه عشقو آرزومی

دارم مست تو میشم

تو چشمت آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشمت مهریونه

کار دادی دستم یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

دارم مست تو میشم

تو چشمت آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشمت مهربونه

کار دادی دستم یار دیوونه

"دلم تا آخرش با تو می مونه

آهنگ کار دادی دستم \_ پازل بند

بعد از این که رفتیم آتلیه و عکس گرفتیم به سمت باغ تالار راه افتادیم. همه تو باغ وایساده بودند و منتظر ما بودند. بعد از پارک ماشین بارمان اومد سمتو درو باز کرد. دستمو گرفت و کمک کرد پیاده شم. دستمو تو دستش گذاشتم و به سختی با اون لباس پفی از ماشین پیاده شدم. دست تو دست هم به سمت تالار میرفتیم و بقیه هم با شادی نگاهمون میکردند و دست میزدند. مراسم آتش بازی به راه بود و کلی فشفشه روشن کرده بودند. فیلم بردار هم از همه چیز فیلم میگرفت. همه از زن و مرد تو باغ ایستاده بودند. مامان و بابا و مامان سودابه و پدر جون سمتون اومدند و ما رو بوسیدند. دستمو آوردم بالا که سودابه جونو بغل کنم که بارمان با لحن جدی گفت: آئینا دستتو بیار پائین

با تعجب نگاهش کردم گفت: واسه چی؟ میخوام مامانتو بغل کنم

بارمان عصبی گفت: وقتی رفتید تو همو بغل کنید. تمام دستت پیداست این همه مرد اینجا وایساده

بعد دست مامانشو کشید و گفت: مامان زود برید تو دیگه. این مردا دارن با چشمشون زنمو قورت میدن

مامانش باشه ای گفت و رفتیم تو. پس بگو آقا غیرتی شده. لبخندی زدم که یه دفعه دختر بسیار زیبا و شیک پوشی که قیافش واسم آشنا بود اما یادم نمیومد که کی بود جیغی کشیدو گفت: وایای بارمان

و خودشو پرت کرد تو بغل بارمان. چشمام گرد شده بود

بارمانم با عشق بغلش کرد و گفت : سلام عزیزدلم

دختره : وای بارمان! چقدر دلم واست تنگ شده بود

منم خیلی دلم واست تنگ شده بود آجی قشنگم -

عه پس دنیاچه. با دقت نگاهش کردم. دنیا که انگار متوجه نگاه من شده بود دوباره جیغ زد و گفت : وای زن داداشم و سفت منو بغل کردو چلونند. داشتم له میشدم تو بغلش

دنیا با دقت زل زد بهمو گفت : وای بارمان این تیکه رو از کجا پیدا کردی؟ خیلی خوشگله. الان که از نزدیک میبینمت فهمیدم

بارمان دستشو دور شونم حلقه کردو نگاه عاشقانه بهم انداختو گفت : خانومم تکه. خودم پیداش کردم

هر سه خندیدیم که گفتیم : خواهر و برادری خیلی دارید هندونه زیر بغلم میذارید

دنیا : همش حقیقته عزیزم

لبخندی به دنیا زدمو نشستیم تو جایگاه عروس و داماد. بقیه ریخته بودن وسطو میرقصیدن. مهلا هم با دیدنم جیغ کشیدو اومد سمتمو کلی منو چلونند. کلا امشب همه منو له کردند. یکم که گذشت مهلا از یه طرف دنیا هم از یه طرف دستمو میکشیدن که پاشو برقص. به اجبارشون پاشدمو مشغول رقصیدن شدیم. همه هم میومدن و بهم شاباش میدادند. یکم بعد بارمانم اومد و یکم با اون رقصیدم و نشستیم. گذشت و نوبت رقص تانگو رسید. به درخواست فیلم بردار همه سن رو خالی کردند و ما دوتا کبوتر عاشق هم رفتیم وسط. آهنگ ملایم و عاشقانه ای در حال پخش شدن بود. دستامو گذاشتم رو شونه هاش و بارمانم دستاشو گذاشت دو طرف کمرم. لبخندی بش زدمو آروم شروع کردیم به رقصیدن

یادته بار اول کجا با هم رقصیدیم؟ -

آره تو عروسی مهرناز -

اون روز کجا و امروز کجا -

جور خاصی زل زد تو چشمامو گفت : اون روز نمیدونستم که قراره این چشما بشه دنیای من! چشمایی که یه روز نبینمشون روزم شب همیشه

لبخندی بش زدمو سرمو آروم گذاشتم رو شونش

دوستت دارم آنیئا. دوستت دارم زندگی من -

منم دوستت دارم نفسم -

وقتی آهنگ تموم شد آروم به هم نزدیک شدیمو همو بوسیدیم که با این حرکت همه جیغ زدن و دست زدن. نشستیم رو صندلی هامون. موقع صرف شام شد و خدمتکار تالار غذای ما رو آورد. این فیلم بردار منگل هم هی ادا در میورد که دوماذ غذا بذار دهن عروسو از این چرت و پرتا. وقتی فیلم بردار رفت قشنگ مشغول خوردن غذامون شدیم. از سالن زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه جدیدمون. بقیه هم پشت سرمون میومدن و بوق میزدند. بارمان هم برای اینکه اونا رو اذیت کنه تند تند بوق میزد و گاز میداد. منم از خنده مرده بودم. دسته گلمو گرفتم بیرونو تکونش دادم. دلم نیومد بدمش به کسی. میخواستم یادگاری نگهش دارم

دم خونه که رسیدیم گوسفندی جلوی پامون قربونی کردند و از رو خونش رد شدیم. خودمو انداختم تو بغل مامان و زدم زیر گریه. مامانم گریه میکرد. بعدشم بابا رو بغل کردم تو بغل اونم اشک ریختم. کاش پیشمون بودند. آخه این چه وضعیه دیگه. بعد از این که خوب همه گریه کردیم بقیه خداحافظی کردند و رفتند. فقط مامان و بابای منو بارمان بودند و دنیا و شوهرش. بابا دستمو تو دست بارمان گذاشتو گفت : دخترمو به تو سپردم پسر. واسش کم نذار. تو این شهر غریب هیچکسو جز تو نداره

بارمان لبخندی زدو گفت : چشم پدر جون. خیالتون راحت

مامان و بابا و پدر و مادر بارمان خداحافظی کردند و رفتند. دنیا اومد سمتمو بغلم کردو بعدم بارمان رو بغل کرد و رفتند. من موندم و بارمان. اینجا هم خونه تو ساختمون بود ولی خوبیش این بود که طبقه دوم بود. کل ساختمون هشت طبقه بود. بارمان اومد سمتمو رفتیم سمت آسانسور

تو آسانسور که بودیم گفتیم : یادته اون شب بعد از عقد مهلا اینا تو آسانسور چقدر کرم ریختی؟

بارمان خندید و گفت : باور کن اینقدر دلم میخواست بغلت کنم ولی نمیشد



با خنده نگاهش کردم که آسانسور رسید. پیاده شدیم رفتیم سمت خونه. بارمان کلیدو در آوردو درو باز کرد. وارد خونه شدیم. بوی نویی می اومد. خونه خیلی شیک و خوب شده بود. قشنگ تمام خونه رو بررسی کردم. بارمان از پشت بغلم کردو گفت : چطوره عشقم؟

.عالیه خیلی خوبه -

.تموم دنیا رو هم که به پات بریزم باز کمه -

.اومدم حرفی بزمن که بارمان یه دفعه منو رو دستش بلند کردو رفت سمت اتاق

**!جیغ جیغ کردم و مشت کوبیدم پشتشو گفتم :وای بارمان بذارم زمین. بارمان**

.بارمان خندید و گفت : اینقدر تقلا نکن. تا من نخوام که تو نمای پایین

پوفی کردم چیزی نگفتم. رفتیم سمت اتاق خوابمون و بارمان منو انداخت روی تخت و خودش نشست رو به روم. یه جوری بهم زل زده بود که داشتم آب میشدم زیر نگاهش. تصمیم گرفتم یکم شیطونی کنم. حالا که ایرادی نداشت. ما دیگه زن و شوهر بودیم. با ناز نگاهش کردم خودمو نزدیکش کردم. بارمان هنوزم زل زده بود و نگاهم میکرد. چشمش خمار بود. یه دستمو گذاشتم رو صورتشو اون دستم بردم سمت کرواتشو گرشو شل کردم کشیدمش پایین. بارمان دستشو گذاشته بود بغل صورتمو همچنان خمار نگاهم میکرد. دستمو بردم جلو و اولین دکمه پیراهنشو باز کردم که دیگه تاب نیورد و سرمو خم کردو لب هامو بوسید. با حرکتش ذوق کردم دستمو گذاشتم دور گردنش مشغول بوسیدنش شدم. یکم که گذشت بارمان هلم داد رو تختو خودش خیمه زد روم. خندیدمو جیغ خفیفی زدم. دوباره مشغول بوسیدنم شد که منم بقیه دکمه هاشو باز کردم. دستمو گذاشتم رو سینشو خودمو بهش چسبوندم. تمام سر و صورتمو غرق بوسه کرد. هر دفعه که لب های داغش پوست لطیفم رو لمس میکرد آتیش میگرفتم. گر گرفته بودم. دستشو برد پشت لباسمو زبیشو کشید پایین. لباس در اومد. تو آغوشش بودم. با دل و جون و عشق خودمو به آغوش همسرم سپردم و تو بغلش آروم ... گرفتم

.صبح با نوازشای دستی چشممو باز کردم. بارمان داشت گونمو نوازش میکرد. لبخندی بش زدمو گفتم : صبح بخیر

صبح بخیر خانومم. خوب خوابیدی؟ -

.سرمو گذاشتم رو سینه برهنش و دستامو دورش پیچیدم. چشمامو بستمو عطرشو بو کشیدم و گفتم : اوهوم

بارمان با نگرانی گفت : حالت خوبه؟

گوشو نوازش کردمو گفتم : آره عزیزم

ولی دروغ گفتم. زیر دلم به شدت درد میکرد. ولی نمیخواستم بارمان رو ناراحت کنم.

خب پس پاشو که صبحانه بخوریم. این جا ما به عروس و داماد تنهاییم کسی نیست و اسمون صبحانه بیاره -

خندیدمو گفتم : باشه

ملحفه رو دورم پیچیدمو پاشدم. ولی وقتی رو پام وایسام و اولین قدم رو برداشتم زیر دلم تیر وحشتناکی کشیدو از درد جیغ کشیدم. خم شدم و لمبو گاز گرفتم. دستمو گرفتم به میز توالت تا نیفتم. بارمان سریع خودشو بم رسوندو گفت : آنیئا! آنیئا خانومم چت شد؟

از درد حالم داشت بهم میخورد. بارمان منو کشید تو بغلشو نشوندم رو تخت

...نگران و ناراحت زل زد بهمو گفتم : قربونت برم تو که گفتم خوبی. چرا نمیگی حالت بده آخه. الهی بمیرم برات ببخشید تقصیر م

پریدم وسط حرفشو گفتم : هیس!! طوری نشده تقصیر تو نیست

پاشو. پاشو بریم دکتر -

نه خوبم. دکتر لازم نیست -

چیو دکتر لازم نیست؟ رنگت پریده -

بارمان جان خوبم -

بارمان بلند شد و گفت : نخیر خوب نیستی

و از اتاق رفت بیرون. تعجب کردم. وا این کجا رفت؟ چند لحظه بعد با کیفش وارد شد. فقط یه شلوارک تنش بود. بالا تنش لخت بود. اومد سمتمو به زور خوابوندم رو تخت

خواستم جلوشو بگیرم که گفت : هیس! اجازه بده کارمو بکنم. لازمه

ناچار گفتم : باشه

بارمان سرم رو بهم وصل کردو گفت : به لحظه صبر کن الان میام

دوباره پاشدو رفت بیرون. با یه سینی وارد اتاق شد و بغلم نشست. سینی رو گذاشت رو میز و کمکم کرد بشینم. کاسه رو آورد جلو یه قاشق گذاشت دهنم. محتویات قاشق رو خوردم که کاجی بود با کلی مغزیجات. خیلیم خوشمزه بود

باز دست مامانت درد نکنه دیروز اینو گذاشت تو یخچال. میدونست لازم میشه -

خندیدم. بارمان دوباره خواست قاشق بذاره دهنم که دستشو پس زدم و گفتم : عزیزم پاشو یه چیزی بپوش سرما میخوری

قربونت برم تو الان واجب تری. من چیزیم نیست -

بارمان پاشو. من حالم بهتر شده پاشو یه چیزی بپوش -

باشه قشنگم -

لبخند زدمو نگاهش کردم. بعد از این که کمی حالم بهتر شد رفتم سمت حمامو دوشی گرفتم. رفتم تو اتاق و مشغول لباس پوشیدن شدم. با این که هوای بیرون سرد بود ولی چون هوای خونه گرم و مطبوع بود تصمیم گرفتم تاپ و شلوارک بپوشم. لباسمو پوشیدمو آرایشی کردم و رفتم بیرون. دلم میخواست همیشه جلوی شوهرم تمیز و زیبا باشم

بارمان تا منو دید گفت : به به خانوم خوشگلم

توجهی بش نکردمو رفتم تو آشپزخونه. میخواستم غذا درست کنم. ناهار نخورده بودیم

بارمان گفت : داری چیکار میکنی؟

به نظرت میخوام چیکار کنم؟ غذا درست کنم دیگه گشمنونه -

عزیزم تو بیا بشین حالت بده. از بیرون سفارش میدم -

نه نمیخواه حالم خوبه. خودم درست میکنم -

بارمانم سری تکون داد و چیزی نگفت. تصمیم گرفتم پاستا درست کنم. موادشو آماده کردم ریختم رو پاستاها بعدم گذاشتم تا دم بکشه. در تموم مدتی که داشتم غذا درست میکردم بارمان داشت تلویزیون میدید. رفتم نشستم کنارش رو میل

بارمان همونطور که حواسش به تلویزیون بود گفت : آنیتا؟

جانم؟ -

دوست داری ماه عسل کجا بریم؟ -

عه اصلا حواسم به ماه عسل نبود. با فکری که به سرم زد گفتم : بارمان یه نظری دارم. البته اگه موافق باشی

چی؟ -

الان نریم ماه عسل به جاش دو سه ماه دیگه که عیده بریم شمال که هوا هم خوب شده باشه. چون الان هوا سرده -

اوومم. آره بد فکری نیست. خوبه -

لبخندی زدمو گفتم : میرم میزو بچینم

وارد آشپزخونه شدم و مشغول چیدن میز شدم. خدارو شکر همه چیز تو یخچال بود و تمام مخلفات رو چیدم رو میز. غذا رو کشیدمو بارمانو صدا زدم. بارمان به آشپزخونه که رسید بو کشید و گفت : به به عجب بویی میاد. دستت طلا

خندیدمو گفتم : بشین برات بریزم

بشقابشو برداشتمو برایش غذا کشیدم. در سکوت غدامونو خوردیمو بعدم بارمان کلی از دستپختم تعریف کرد. البته قبلا دست پختمو خورده بود. میزو و جمع کردم و طرفا رو شستم. آخرین ظرف رو آب کشیدم که تلفن زنگ خورد

بارمان گوشی رو جواب بده -

بارمان پاشد رفت سمت تلفن و منم دستامو خشک کردم. حواسم به مکالمه بارمان جمع شد

بارمان : سلام حال شما خوب هستین؟

..... : اون طرف خط

بله بله اونم حالش خوبه. بله اینجاست. گوشی دستتون از من خداحافظ -

بارمان گوشی رو سمتم گرفت و گفت : بیا مامانته

با شادی رفتم سمت تلفنو گوشی رو برداشتم

سلام مامان جونم -

سلام دخترم. خوبی؟ -

ممنون شما خوبین؟ -

ما که دیروز همو دیدیم -

خندیدمو گفتم : خب دیگه

مامان با صدای آرومی گفت : حالت خوبه؟ درد نداری؟

با خجالت گفتم : صبح خیلی درد داشتم ولی الان بهترم

خب خدا رو شکر. کاجی رو خوردی؟ -

آره دستت درد نکنه خوشمزه بود -

نوش جونت. خودتو تقویت کن. به خودت برس -

چشم مامان جان. مرسی که نگرانی -

مامان یکم دیگه منو نصیحت کردو بعدم گوشه رو قطع کردم

گوشی رو که گذاشتم سرچاش زنگ خونه به صدا دراومد. وا کیه؟ نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۵:۳۰ بود. بارمان پاشدو رفت سمت در. آیفونو برداشتو با لبخند گفت : سلام بفرمایید

با تعجب رفتم سمتشو گفتم : کی بود؟

دنیا اینان -

سریع پریدم تو اتاق تا لباس بپوشم. از تو اتاق صدای احوال پرسیشون رو میشنیدم. بعد از اینکه لباس پوشیدمو شالمو مرتب کردم رفتم بیرونو سلام کردم. آرش مودبانه جوابمو داد و دنیا هم بغلم کردو حالمو پرسید

یه دفعه یه بچه کوچولو گفت : سلام زن دایی

حواسم به سمتش جلب شد. آخی آرتین بود. چقدر نازه. منو یاد بارمان مینداخت. درسته که میگن حلال زاده به داییش میره. البته ته چهرش شبیه پدرش بود ولی چشمای سبزش شبیه بارمان و دنیا بود. بهش میومد ۳ یا ۴ ساله باشه. با لبخند نشستم رو به روش تا هم قدش بشم و گفتم : سلام عزیزم. خوبی؟

با لحن شیرینی گفت : بله من خوبم

از لحنش دلم ضعف رفتو کشیدمش تو بغلم. بچه ها رو دوست داشتم. خودمم که خواهر و برادر نداشتم تو فامیل هم همه بزرگ بودن. آرتین و یکم چلوندمو گفتم : میخوای بهت عروسک بدم بازی کنی؟

آرتین با ذوقی که تو چشماتش نمایان بود گفت : مگه شمام عروسک دارید؟ شما که بچه ندارید

بعد رو کرد به مامانشو گفت : مامان زندایی بچه داره؟

مامانش با خنده گفت : نه عزیزم. عروسکای زندایی مال وقتیه که خودش کوچیک بوده

آرتین سری تکون دادو دنبالم راه افتاد. یه چند تا عروسک خوشگل داشتم که تو دوران مجردی خریدمشون و خیلیم دوشون داشتم. واسه همین با خودم آوردمشون خونمون. عروسکا رو نگاه کردم تا پسر و نه تریشو بدم به آرتین. چون همش یا دختر بود یا خرگوش. و مجسمه های خوشگل

آهان این خوبه. عروسک مینیون. اینو چون از قیافشون خوشم میومد خریدم. مینیون رو بش نشون دادمو گفتم : زندایی مینیون دوست داری؟

آرتین با ذوق عروسک رو از دستم کشید و گفت : آره. چه خوشگله

با لبخند به ذوقش نگاه کردم و رفتیم بیرون. آرتین سریع رفت عروسکو به مامانش نشون دادو کلی ذوق کرد. منم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی براشون بیارم

دنیا گفت : عروس خانوم زحمت نکش بیا بشین

نه عزیزم چه زحمتی -

سینی کاپوچینو رو جلو شون گرفتم. به بارمان هم گفتم شیرینی ها رو بیاره. نشستیم رو مبلو آرتین اومد بغل من نشست. دستمو فرو کردم تو موهاشو نوازشش کردم. چه موهاش نرم بود

بارمان : راستی دیشب کجا بودید؟

آرش : دیشب رفتیم هتل

بارمان : هتل چرا؟ میومدید همینجا

دنیا : نه داداش. شما تازه عروس دومادید نمیشد شبتونو خراب کنیم. الانم مزاحمتون شدیم

بارمان : مزاحم چیه. شما مراحمید

من یکم خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین

دنیا رو کرد به منو گفت : آنینا جان کجا میتونم وسایلمو بذارم؟

بلند شدم و گفتم : دنبالم بیا عزیزم

رفتیم سمت اتاق خواب مهمان و در اتاق رو باز کردم و گفتم : اینجا عزیزم. راحت باشید

مرسی -

دنیا رو تنها گذاشتم تا راحت باشه. از اتاق که زدم بیرون بارمان جلوم سبز شد. چون یهوپی پرید جلوم ترسیدمو یه قدم رفتم عقب. بارمان دستشو گذاشت دو طرف کمرم تا نیفتم. خیلی نزدیکش بودم. خوبیش این بود که اتاقا تو راهرو قرار داشت و آرش به ما دید نداشت

ولم کن بارمان زشته -

چی زشته؟ این که من زمو بغل کردم؟ -

نه این زشت نیست. جلو بقیه زشته -

دلم میخواد زن خودمه -



من که حریفش نمیشدم و هرچی میگفتم آخر حرف خودشو میزد ناچار ساکت شدم و نگاهش کردم. بارمانم زل زده بود بهمو لحظه به لحظه صورتش نزدیک تر میشد. تو فاصله یه سانتی صورتتم بود که یه دفعه از جام پریدم

... دنیا : داداش میگم که

دنیا تا ما رو دید حرفشو خورد و ادامه نداد. منم سریع خودمو کشیدم کنار و سرمو انداختم پایین. حس کردم گونه هام قرمز شده

بارمان ولی بیخیال کنارم ایستاده بود

بارمان : جونم آجی؟

هیچی هیچی -

و رفت. من و بارمانم با تعجب نگاهش میکردیم

یعنی چی میخواست بگه؟ -

بارمان شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد

دستشو گرفتمو بردمش تو اتاقو درو بستم. بارمان چشمش گرد شده بود. نشست رو چهارپایه جلو میز آرایش منم همچنان ایستاده بودم

چی شده عزیزم؟ -

با صداس به خودمو اومدمو گفتم : هان؟؟ ... آهان چیز .. چیزه میگم که میخوای شب بریم بیرون؟

نمیدونم بذار بهشون بگم اگه موافق بودن باشه -

لبخندی بش زدمو رفتیم بیرون. بارمان رو به دنیا و آرش گفت : میگم میخواین شب بریم بیرون؟

دنیا : کجا بریم؟

بارمان : هر جا دوست دارید

دنیا رو کرد به آرشو گفت : آرش نظرت چیه؟

آرش : من که شما هر تصمیمی بگیریید موافقم

دنیا : باشه خوبه

بارمان نگاهی به ساعت کردو گفت : الان ساعت شش و نیمه. پاشید آماده شید که همین الان راه بیفتیم

دنیا باشه ای گفت و دست آرتین رو گرفت و به سمت اتاقی که بهشون داده بودم راه افتاد. آرشم به دنبالش

منم اول رفتم تو سالن تا فنجونا رو جمع کنم. وقتی سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه به سمت اتاق راه افتادم. رفتم تو اتاق اول شلوارمو با یه شلوار کتون کرمی عوض کردم. لباسمو در آوردم تا مانتومو بپوشم که یه دفعه در باز شدو بارمان اومد تو. جیغی کشیدمو لباسو گرفتم جلوم. بارمان از صدای جیغم با تعجب زل زد بهم. وقتی وضعیتمو دید لبخند شیطانی زدو نزدیکم شد. دوباره جیغ زدمو گفتم : بارمان برو بیرون

به حرفم گوش که نداد هیچ تازه نزدیک ترم شد

بارمان میگم برو بیرون میخوام لباس عوض کنم -

بارمان که انگار با حرفم ناراحت شده بود با لحن ناراحتی گفت : واسه چی باید برم بیرون؟ خوب منم میخوام لباس بپوشم

خب بذار من بپوشم وقتی پوشیدم تو بیا تو بپوش -

بارمان که رو تخت نشسته بودو پاشدو اومد نزدیکم. تو فاصله یه سانتیم ایستاد و گفت : عزیزم من شوهرتم. تو هم زن منی. برای چی باید برم بیرون؟

... سرمو انداختم پایینو گفتم : خب آره .. ولی ... ولی

ولی چی؟ -

خب من خجالت میکشم -

سرم همچنان پایین بود که بارمان دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا

به زور مجبور شدم سرمو بیارم بالا ولی نگاهش نکردم. میدونستم اگه نگاهش کنم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. چشمامو دوختم به یفش

بارمان با لحن محکمی گفت : آنیتا به من نگاه کن

چشمای بی قرارمو دوختم تو چشماش. تاب نگاه کردنشو نداشتم. حالم عجیب بود. بارمان بهم نزدیک تر شدو لباسو از دستم کشید. لباس افتاد رو زمین. حالا فقط با یه لباس زیر جلوش بودم. البته شلوار داشتم. بارمان یه دستشو گذاشت رو صورتم و یه دستشو گذاشت دور کمرم که آتیش گرفتم. تن من داغ و دست اونم داغتر. جفتمون زل زده بودیم تو چشمای هم دیگه

گفتم : بارمان دیر شده ما هنوز لباس نپوشیدیم. الان خواهرت شک میکنه

بارمان در حالی که سرشو بهم نزدیک تر میکرد گفت : سعی نکن در بری. من تا تو رو نبوسم نمیذارم جایی بری. اونجا که از دستم در رفتی. ولی الان دیگه تحمل ندارم. چشماشو بست و فاصله رو از بین برد. ولی من هنوز تو شک بودم. از شک که در اومدم چشمامو بستمو دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و همراهیش کردم. با حرکتش وحشی تر شدو چنگ زد به کمرم. خوب که هم دیگرو بوسیدیم از هم جدا شدیمو بارمان گفت : حالا لباستو بپوش

ناچار سری تکون دادم و در حالی که هنوز یکم خجالت میکشیدم مانتمو برداشتمو مشغول پوشیدن شدم. بارمان تیشرتشو از تنش در آوردو خواست لباسی از تو کمده برداره که رفتم سمتشو دستمو گذاشتم رو کمرش. چون پشتش به من بود برگشتو نگاهم کرد

لبخندی بش زدمو گفتم : بیا کنار ببینم

سرمو کردم تو کمدهشو مشغول نگاه کردن شدم. از بس به همه لباساش عطر زده بود کمده پر بود از بوی عطر. نفس عمیقی کشیدمو عطرشو کشیدم تو ریه هام. عاشق بوی خنکش بودم. از بین لباساش بافت سفید رنگی رو کشیدم بیرون. گرفتم رو به روش و گفتم : بیا اینو بپوش

بارمان لبخندی بم زدو لباسو ازم گرفت. نشستم پشت میز توالتم و کمی آرایش کردم. بعد هم شال سبز رنگمو سرم کردم. برگشتم رو به بارمانو گفتم : من آمادم

با دیدنش دهنم باز موند. اون بافت سفید و شلوار خاکی رنگ فوق العاده بهش اومده بود. موهای خوش حالتشم که کج زده بود. رفتم سمتشو رو پنجه پام بلند شدم تا هم قدش بشم. دستامو گذاشتم دور گردنشو سرشو آوردم پایینو گونشو محکم بوسیدم

عشقم چقدر خوشتیپ شدی -

بارمان لبخندی بهم زد که خندم گرفت. قیافش خیلی بامزه شده بود. دستمو کشیدم رو گونش که گفت : چیه؟

جای رژم رو گونه -

بارمان با حرفم سریع خودشو به آینه رسوند. نگاهی به خودش انداخت که خندش گرفت. با دستمال رژو پاک کردو منم کیفمو برداشتمو رفتیم بیرون. اونا هم آماده بودن. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین بارمان شدیم

تصمیم گرفتیم به پل طبیعت بریم و شب رو در اونجا سپری کنیم. رسیدیم و ماشین رو پارک کردیمو راه افتادیم. قبلا اسم پل طبیعت رو شنیده بودم ولی تا حالا نرفته بودم. برای تجربه اول خیلی برام جالب بود چون میگفتن یه پلی هست که دوتا پارک رو به هم متصل میکنه. اینطور که مشخص بود باید به مسیر جنگلی رو طی میکردیم تا برسیم به پل. مسیرش واقعا زیبا بود. راه رفتن روی شن ها خیلی به آدم آرامش میداد و درختا اونقدر توی هم گره خورده بودن که آسمون مشخص نبود. مسیرو که طی کردیم رسیدیم به پله ی چوبی که سر پایینی بود. واقعا راه رفتن روشن سخت بود چون هر آن ممکن بود که زمین بخوری. جوری که حتی بعضیا کفشاشونم در آورده بودن. پله ها رو گذروندیم که بالاخره رسیدیم به پل طبیعت. واقعا زیبا بود. یک پل آهنیه خیلی طولانی که چند طبقه بود و وسطش باغچه هایی بود که گلکاری شده بود. منظره پل تو شب فوق العاده بود. نور های رنگی خیلی لذت بخش بود. همه ایستاده بودنو عکس میگرفتند. از روی پل که پایینو نگاه میکردی سرت گیج میرفت ولی واقعا چشم انداز زیبایی داشت. سری به طبقه های دیگشم زدیم و شروع کردیم به قدم زدن در طول پل. دنیا و آرش جلوتر از ما بودن و جفتشون دست آرتین رو گرفته بودن و راه میرفتن. خیلی صحنه قشنگی بود. بارمانم دست منو تو دستش گرفت و به قدم زدن ادامه دادیم. با شگفتی به اطراف نگاه میکردم. بعد از کمی که اونجا بودیم رسیدیم به پارک آب و آتش. یکم اونجا موندیم که تصمیم گرفتیم بریم شام بخوریم. وارد رستوران شدیم و میزی رو انتخاب کردیم. منو رو برداشتیمو غدامونو سفارش دادیم

دنیا رو به ما گفت : من و آرش میخوایم بریم یکم این اطراف رو بگردیم تا غذا آماده میشه. شایدم یه سر به کافه گالری بزنیم شما میاید؟

من یکم سردم بود و حوصله راه رفتن نداشتم. رو کردم به بارمانو گفتم : عزیزم اگه میخوای تو برو من نمیام

بارمان سرشو خم کرد سمتمو گفت : همینم مونده زمو اینجا تنها بذارم و برم. نه منم خیلی حوصله ندارم نمیروم

بعدم رو به دنیا گفت : آجی شما برید ما نمیایم

دنیا با کمی من و من گفت : میگم که ... چیزه .. چیزه همیشه آرتین پیش شما بمونه؟

بعد با لحن آروم تری اضافه کرد : آخه اذیت میکنه و غر میزنه

با لبخند گفتم : آره عزیزم چرا نشه؟

بعدم رو به آرتین که گیج و مبهوت ما رو نگاه میکرد گفتم : بیا پیش زندایی ببینم

آرتین اومد سمتو نشست رو صندلی بغلم. دنیا اینا هم رفتند. شروع کردم به پرسیدن سوالاتی که معمولا هر کسی بچه ای رو میبینه ازش میپرسه. خیلی شیرین زیون بود و قشنگ حرف میزد. با ذوق زل زده بودم بهشو نگاهش میکردم. برگشتم رو به بارمان تا حرفی بزنم که دیدم بارمان خشک شده زل زده به ما و به ما لبخند میزنه. دستمو جلو صورتش تکون دادم و با خنده گفتم : بارمان؟ چته؟

بارمان به خودش اومد و گفت : هان؟

میگم چیه اینجوری زل زدی به ما؟ -

با لحن آرومی نجوا کرد : آنیتا ؛ چقدر مادر بودن بهت میاد

لبخند با خجالتی زدمو چیزی نگفتم

بارمان با خنده رو به آرتین گفت : دایی فدات شه چی میگي به این زن من که اینجوری سرگرم شده؟

آرتین با لحن بچگونش گفت : دایی من چیزی نگفتم که

خندم گرفته بود از بحثشون



بارمان اول نگاهی به من انداختو بعد دولا شد و شمعا رو فوت کرد. چه زود یک سال گذشت و بارمان ۲۸ ساله شد

رفتم کادوشو برداشتمو گفتم : هدیه ای نا قابل از طرف همسرتون

و کادو رو به سمتش گرفتم. کادو را از دستم گرفت ، عمیق نگاهم کرد و گفت : مرسی عزیزم تو خودت یه هدیه ای تو زندگی من. همین که الان پیشمی برام کافیه

لبخندی زدمو گفتم : زود باش بازش کن

بارمان عین این بچه ها ذوق کردو گفت : بعدم چرا ناقابل؟ هدیه ای که خانوم واسمون خریده باشه با ارزش ترین کادوی دنیاس

ادکلن رو از جعبه بیرون کشیدو اومد بو کنه که گفتم : امیدوارم بوشو دوست داشته باشی

بارمان درشو باز کرد و با دقت بو کشید

چشماشو بستو گفت : فوق العادس

راست میگئی؟ تو رو خدا راستشو بگو من ناراحت نمیشم -

نه جدی میگم. بوش خیلی خوبه -

ذوق کردم و چیزی نگفتم

اول کیک یا شام؟ -

اول شام که دارم میمیرم از گشنگی -

پاشدمو گفتم : تا لباساتو عوض کنی میزو چیدم

بارمان سرشو تکون دادو رفت سمت اتاق. منم رفتم به سمت آشپزخونه تا میزو بچینم

میزو چیده بودم که بارمان در حالی که لباساشو با لباس راحتی عوض کرده بود وارد آشپزخونه شد

صندلی رو عقب کشید ، نشستو گفت : به به ببین کدبانوی ما چه کرده

دیس برنج رو گذاشتم رو میزو گفتم : بشقابتو بده

واسش برنج کشیدمو بشقاب رو گذاشتم جلوش. از قصد خورشت رو نبردم تا سوپرایز بشه. پاشدم و بشقاب خورشت رو از روی این برداشتمو گذاشتم جلوش. بارمان تا نگاهش به بشقاب افتاد چنان ذوقی کرد که گفتم الان غش میکنه

واااای نگووووو. الان میمیرم -

عه این حرفا چیه؟ بخور عزیزم -

بارمان چند تا قاشق خورشت ریخت رو برنج و با ولع مشغول خوردن شد

با دهن پر گفت : وای عالییه. مرسی. امشب رو نمیتونم تحمل کنم و بیخیال هیکل میشم. همیشه از این گذشت

خندم گرفته بود از کاراش

عزیزم آرام باش و راحت بخور. اینقدر هول میزنی معدت درد میگیره -

نمیتونم خیلی خوشمزس -

نوش جونت -

غذامون که تموم شد بارمان دستی به شکمش کشیدو گفت : وای دلم. مردم بسکه خوردم. خب اینتا این غذاهای خوشمزه رو درست نکن. دلت میخواد شوهرت به آدم شکم گنده چاق بشه؟



با تعجب و خنده نگاهش میکردم

واقعا چه چیزایی میگی بارمان. عزیزمن حواستو جمع کن که چاق نشی -

به خدا اگه تو اون یه سال میدونستم اینجوریه هرروز میومدم خونه تو و غذا میخوردم. اینقدرم غذاهای بیرونو نمیخوردم -

همونطور که پشتم بهش بودو داشتم بشقاب ها رو میذاشتم تو سینک گفتم : اون وقت شما پرو نمیشدید؟

یه دفعه با صدای آرومی زیر گوشم گفتم : نه

و دستاشو پیچید دور کمرم

هینی گفتم و از جا پریدم جوری که لیوان پرت شد تو سینک. ولی خدا رو شکر نشکست

با اعتراض گفتم : بارمان این چه وضعشه ترسیدم

بارمان خندیدو گفتم : دوس دارم

بعد گردنمو بوسیدو زود از آشپزخونه زد بیرون. خندم گرفته بود از کاراش. چقدر دوسش داشتم. با سرخوشی مشغول شستن ظرفا شدم. ماشین ظرف شویی داشتم ولی دو تا بشقاب اونقدری نبود که بخوام بذارم تو ماشین. بعد از تموم شدن ظرفا و جمع و جور کردن آشپزخونه دو تا استکان چایی ریختم و با کیک بردم تو سالن. گذاشتم رو میزی که جلوی بارمان بود و خودمم نشستم بغلش روی مبل

دستت طلا. خسته نباشی. امروز خیلی زحمت کشیدی -

نه بابا چه زحمتی -

یه تیکه کیک و اسش بریدمو گذاشتم تو بشقابو دادم دستش. خودمم مشغول خوردن چایی و کیک شدم

راستی بیمارستان چه خبر؟ -

خبری نبود. حالا به نصف روز شیفت نداشتیا. انگار سه ساله نرفته بیمارستان -

خندیدمو گفتم : خیلی خب. میخواستم بدونم خبری بوده یا نه

نه عزیزم خبری نبود. وضعیت بیمارستان رو که میدونی. همش مریضیه و بدبختی. امروزم چند تا مریض تصادفی آوردن. -  
اوضاعشون وخیم بود

با ناراحتی گفتم : چه بد

آره ما هم خیلی ناراحت شدیم -

پاشدم ظرفای کیک و چای رو بردم تو آشپزخونه و برگشتم تو سالن و با بارمان مشغول دیدن فیلم سینمایی خارجی شدیم

تو بیمارستان مشغول کار بودم. بعد از این که کارایی که دکنتر گفته بود رو انجام دادم داخل اتاق پرستارا شدم تا کمی استراحت کنم.  
اووووف پا درد گرفتم بس که راه رفتم. از بس از این ور به اون ور رفتم. نشستم رو صندلی. نظافت چی سینی چای رو جلوم گرفت.  
تشکری کردم به لیوان چایی برداشتم و مشغول نوشیدن شدم

مهلا وارد شد و گفت : چطوری عروس خانوم؟

قلوپی چایی نوشیدم و گفتم : من سه ماهه عروسی کردم. دیگه عروس نیستم

هنوزم تازه عروسی عزیزم -

پشت چشمی واسش نازک کردم چیزی نگفتم

مهلا اومد پیشم نشست و گفت : واست یه سوپرایز دارم

با کنجکاوی گفتم : چی؟

یه لحظه صبر کن -

بعدم پاشدو رفت سمت کیفش. لحظه ای بعد با کارتی نزدیکم شدو کارتو داد دستم

با کنجکاوی کارت رو زیر و رو کردم و نگاهش کردم. شبیه کارت عروسی بود. پشتش هم نوشته بود : (جناب آقای بارمان کمالی  
(همراه با خانواده

مال ماست؟ -

آره -

خب عروسی کی هست؟ -

مهلا شونه هاشو بالا انداختو چیزی نگفت. کارتو باز کردم که اسم مهلا و امید رو کنار هم دیدم

جیغی زدم و گفتم : وای عروسی گرفتید؟

مهلا با سرخوشی گفت : بله

نگاهی به کارت انداختمو تاریخشو دیدم. مال آخر هفته بود. الان اول هفته بود

گفتم : مبارک باشه. ایشالا خوشبخت بشید

مرسی عزیزم. من میرم به بقیه کارام برسم -

باشه منم میام الان -

گوشیمو برداشتمو زنگ زدم به بارمان. بارمان شیفت نداشت و بیمارستان نبود

صدای گرمش تو گوشم پیچید : جانم خانومم؟

سلام آقای خوبی؟ -

سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟ -

منم خوبم. بارمان یه چیزی میخواستم بت بگم -

جونم؟ -

فهمیدی مهلا و امید عروسی گرفتن؟ -

عه جدی. نه کی؟ -

مال آخر هفتس. میای دنبالم بریم لباس بخریم؟ -

آره خانومی. کی بیام؟ -

نگاهی به ساعت مچم انداختم و گفتم : دو ساعت دیگه شیفتم تموم شده. اون موقع بیا

باشه عزیزم -

خب دیگه بارمان جان من کار دارم برم. فعلا -

باشه فدانتشم. بای -

گوشی رو قطع کردم از اتاق رفتم بیرون تا به بقیه کارا برسم

با بارمان داشتیم تو پاساژ میگشتیم. بعد از تموم شدن شیفتم اومد دنبالمو اومدیم پاساژ واسه خرید لباس مجلسی. تموم مغازه ها رو مشغول گشتن شدیم. بعضیاشو اصلا دوست نداشتم. قشنگ نبود. اینقدر گشتیم تا بالاخره لباسی چشمو گرفت. وایسادم جلوشو نگاهش

کردم. یه لباس بلند سورمه ای آستین حلقه ای که روی سینه کار شده بود و سنگ دوزی شده بود. در کل قشنگ بود. یه نگاه به بارمان انداختم که دیدم اونم چشماشو ریز کرده و با دقت داره به لباس نگاه میکنه

چطوره؟ -

با صدام به خودش اومدو گفت : خوبه. باید تو تنشو ببینی

بعدم دستمو گرفتو رفتیم تو. لباس رو به فروشنده که خانوم جوونی بود نشون دادم که سایزمو واسم بیاره. وقتی آوردش از دستش گرفتم و رفتم سمت اتاق پرو. لباسو پوشیدم که خودم خیلی خوشم اومد. به تنم نشسته بود

تقه ای به در خورد که درو باز کردم. بارمان وایساده بود و داشت نگاهم میکرد. چرخی زدمو با خنده گفتم : چطوره عشقم؟

قشنگه بهت میاد -

پس همینو بردارم؟ -

آره عزیزم -

باشه ای گفتم و درو بستمو مشغول تعویض لباس شدم. وقتی لباسو عوض کردم از اتاق اومدم بیرونو دادمش به فروشنده

فروشنده : اینو میبرید عزیزم؟

بله -

لباسو گذاشت تو پلاستیک و داد دستمون. بارمانم پولشو حساب کردو اومدم بیرون

صبح از خواب بیدار شدم. نگاهی به بارمان انداختم. آروم خوابیده بود. پاشدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز شدم. امروز روز عروسی مهلا و امید بود. چند ساعت دیگه من نوبت آرایشگاه شدم. استکان رو گرفتم زیر سماور. و شیرش رو باز کردم تا آبجوش بریزه روی چای غلیظ که بارمان با صدای خواب آلودی گفت : صبح بخیر

برگشتم سمتشو گفتم : صبح بخیر. میخواستم پیام صدات بزنم خودت بیدار شدی. بیا صبحانه بخور

بارمان : اونو ببند

با تعجب گفتم : چیو؟

بارمان تند با داد گفت : شیرو ببند سر رفت

سریع سرمو برگردوندم ولی کار از کار گذشته بود و آبجوش سرریز کرده بود و ریخت رو دستم. جیغی زدمو لیوانو پرت کردم تو سینکو سریع دستمو گرفتم زیر آب یخ

بارمان خودشو بهم رسوندو گفت : آنیئا؟ آنیئا جان عزیزم خوبی؟

کمی که از سوزش دستم کم شد گفتم : آره خویم نگران نباش

با نگرانی گفت : حواست کجاست عزیزم ببین چه بلایی سر خودت آوردی

با شیطننت گفتم : تو حواسمو پرت کردی

بارمان تک خنده ای کردو گفت : عجب

شیر آب و بستم و دوباره رفتم سمت سماور تا چایی بریزم که بارمان گفت : تو نمیخواد دست بزنی برو بشین

عه بارمان! فلج که نشدم -

بارمان در حالی که چایی رو تو استکان میریخت با اخم گفت : دور از جونت این چه حرفیه. حالا بذار من یه بار چایی بریزم

آخه بلد نیستی -

بارمان سینی رو گذاشت رو میزو ابروهاشو بالا انداختو گفت : من بلد نیستم؟

نگاهی به چایی ها انداختم و گفتم : آره ببین سنگین ریختی

بارمان با شوخی گفت : بخور دیگه غرغرو

خندیدم و با هم مشغول خوردن شدیم. بعدم بارمان رفت بیرونو نشست پای تلویزیون. منم یکم تو گوشیم گشتم و چت کردم بعدم پاشدم تا ناهار درست کنم. بعد از خوردن ناهار و استراحت مشغول آماده شدن شدم تا برم آرایشگاه. لباس پوشیده از اتاق اومدم بیرون که بارمان گفت : کجا خانومی؟

با تعجب گفتم : وا بارمان. برم آرایشگاه دیگه

صبر کن منم آماده شم. خودم میبرمت -

وا خوب خودم میرفتم دیگه -

نمیخواد سر ظهری. خودم میبرمت -

منم که سر از کاراش در نمیوردم سری تکون دادم و نشستم رو مبل منتظرش

بارمان که آماده شد گفت : بریم

پاشدم و از خونه زدیم بیرون. دم آرایشگاه که رسیدیم بارمان ماشینو نگه داشت تا پیاده شم. قبل از این که پیاده شم برگشتم سمتشو گفتم : بارمان رسیدی خونه اول دوش بگیر. بعدم پیراهنتو اتو کن. ریشاتم مرتب کن

چون همیشه ته ریش میذاشت. البته ته ریش خیلی بیشتر بهش میومد. دستی تو موهاش کشیدم و گفتم : موهاشم درست کن خودت

بارمان دستمو گرفت و بوسید و بعد گفت : چشم خانوم چیز دیگه ای نمونده؟

نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم : پس شال منم اتو کن

بارمان خندید و گفت : امر دیگه؟

مشتی زدم تو بازو شو گفتم : همین. اتوش کنیا میخوامش

باشه عزیزم برو تا دیرت نشده -

گونشو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم. بارمانم دستی تکون دادو رفت

وارد آرایشگاه شدم و بعد از سلام کردن آرایشگر مشغول آرایش صورتم شد. بعد از تموم شدن کارم زنگ زدم به بارمان تا بیاد دنبالم و بریم خونه تا آماده شیم و بعدم بریم تالار. بعد از رسیدن به خونه سریع ماکسیم رو پوشیدم ، وسایلمو داخل کیف دستیم گذاشتم ، مانند بلند و مجلسیم رو پوشیدمو شال سبکمو اروم انداختم رو موهام تا خراب نشه

رو به بارمان گفتم : آمادم بریم

بارمانم تو اون کت و شلوار سبز رنگ فوق العاده شده بود. ساعتشو بست به مچشو کمی عطر به ساعد و گردنش زد. همون عطر خنکی که من عاشقش بودم. دیگه نتونستم تحمل کنم و خودمو انداختم تو بغلش

آقایی امشب نزدنت اینقدر خوشگل شدی -

بارمان شیطون خندیدو گفت : بعید نیست

انگشتمو تهدید وار نشونش دادمو گفتم : بارمان به خدا اگه دیدم این دخترای آویزون حتی خواستن نزدیکت بشن خودم خفشون میکنم

دست چپشو گرفتم و نگاه کردم. میدونستم هیچ وقت حلقمون رو از دستش در نمیاره ولی میخواستم مطمئن بشم

خب خدا رو شکر که حلقته دستته -

بارمان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : از چی نگرانی عزیزم؟ مگه من میتونم به کس دیگه ای غیر از تو نگاه کنم؟ اصلا مگه کس دیگه ای جز تو به چشمم میاد؟



سرمو گذاشتم رو سینشو سرتق گفتم : نه

.خودمو از ش جدا کردم گفتم : بریم دیگه

.باشه -

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد دم تالار بودیم. از ماشین پیاده شدیم. از بارمان خداحافظی کردم و رفتم قسمت خانوما. بارمانم رفت قسمت آقایون. من کسی از فامیلاشون رو نمیشناختمو سر در گم بود کجا بشینم که دیدم چند تا از بچه های بیمارستان واسم دست تکون میدن. با خوشحالی به سمتشون رفتم و سلام احوال پرسیدم. بعد از در آوردن شال و مانتوم نشستم رو صندلی. عروس و داماد هنوز نیومده بودند. مهسا که یکی از پرستارای خوب بیمارستان بود گفت : آنیتا چقدر خوشگل شدی

.ممنونم عزیزم. چشمات قشنگ میبینه -

.مهسا : خوش به حال اونی که تو رو میگیره. چه جیگری گیرش میاد

اومدم حرفی بزنم که یه دفعه ندا گفت : آنیتا از دواج کرده مگه نمیدونی؟

مهسا با تعجب گفت : واقعا؟

.آره عزیزم -

مهسا : وای عکس شوهرتو نشون میدی؟

.با این که خیلی از این پیشنهاد خوشحال نشدم اما گوشیمو از کیفم در آوردم و یکی از عکسای بارمانو نشونش دادم

.مهسا : وای. شوهرتم خوشگله. خیلی بهم میاید

.با اخم گوشی رو از ش گرفتمو گفتم : ممنون

مهسا یکم از حرکت جا خورد ولی به روی خودش نیورد. هر کس دیگه ای هم بود زنی جلوی چشمش از شوهرش تعریف میکرد ناراحت میشد. چه معنی داره اصلا؟ شاید به این دلیل بود که مهسا هنوز مجرد بود و این چیزا رو درک نمیکرد

با صدای جیغ و دست به خودم اومدم. عروس و داماد وارد سالن شده بودند و بقیه هم دورشون جمع شده بودند و کل میکشیدن. نگاهی بهشون انداختم. مهلا که خیلی خوشگل شده بود. امیدم خوشتیپ شده بود. در کنار هم خیلی زوج دوست داشتنی بودند. وقتی نشستند تو جایگاهشون رفتم سمتشون و سلام کردم و تبریک گفتم. بعدم با محبت مهلا رو کشیدم تو بغلمو گفتم: ایشالا خوشبخت شی خواهری

مهلا هم محکم بغلم کردو گفت: مرسی آنینا تو خیلی خوبی. تو عین خواهرم هستی

تو هم عین خواهر من هستی -

لبخندی بهشون زدم و ازشون جدا شدم. بعد که همه رقصیدن منم رفتم و یکم با مهلا رقصیدمو نشستم. آخه خیلی زود خسته شدم و پاهام درد گرفت توی این کفشای پاشنه بلند

عروسی به خوبی و خوشی گذشتو موقع سرو شام رسید

موقع خوردن شام به سیخ کباب برداشتمو گذاشتم تو بشقابم. تیکش کردم چنگالو آوردم بالا تا بذارم دهنم که تا بوی گوشت و چربی بهم خورد عق زدم. سعی کردم کبابو بخورمو به بوش فکر نکنم. طمعش خوب بود ولی با بوش حالم بد شد. خواستم کمی جوجه بخورم که حالت تهوع اجازه نداد. دیگه واقعا داشتم بالا میاوردم. سریع سالن غذاخوری رو ترک کردم و به سمت دستشویی دویدم. هر چی که خورده بودم و نخورده بودم رو بالا آوردم. سرم داشت گیج میرفت. آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. فکر شام خوردنو که از سرم بیرون کردم پس تصمیم گرفتم کمی تو هوای آزاد محوطه بمونم و هوا بخورم تا حالم بهتر شه. حالت تهوعم خوب نشده بود. فکر کنم سردی کردم. چون ظهر تو غذا سیب زمینی بود و بعدشم سالاد خوردم. آره حتما سردی کردم

اواخر اسفند بودو هوا کمی خنک بود ولی بوی عید میومد. چقدر بوش خوب بود. یاد بچگی هام افتادم که با ذوق و شوق همراه مامان و بابام میرفتم واسه خرید عید. چقدر خوب بود

بیخیال افکارم شدم و به اطرافم نگاه کردم که دیدم آقایون هم بیرون ایستادن و مشغول حرف زدن هستند. اطراف رو نگاه کردم که دیدم بارمان و یکی از بچه های بیمارستان دارن با هم صحبت میکنن. اومدم برم سمتشون که صدایی ظریف و نازک گفت: بارمان

با تعجب برگشتم نگاه کردم. دختری با کلی آرایش که حسابی هم غلیظ بود رفت سمت بارمانو با تعجب رو بهش گفت: بارمان تو اینجا چیکار میکنی؟

بارمان هنوز منو ندیده بود. سعی کردم خودمو نشون ندم تا بتونم حرفاشون رو بشنوم

بارمان که با صدای دختره حرفش رو قطع کرده بود ، هم با تعجب هم با کمی اخم رو کرد به دختره و گفت : تو اینجا چیکار میکنی آتوسا؟

چی آتوسا؟ پس بارمان میشناختش

آتوسا با کلی عشوہ و اون صدای نازک چندشش گفت : من نوه عمه مهلا هستم. تو چی؟

بارمان با اخم گفت : من دوست امیدم

آتوسا : چقدر خوشحال شدم از دیدنت. چیکار میکنی؟ چه خبر؟

بارمان با اخم شدید تری گفت : من ازدواج کردم. حالا هم دوست ندارم همسرم تو رو ببینه

آتوسا با تعجب فراوانی گفت : واقعا؟؟

قبل از این که مجال حرف زدن رو به بارمان بدم خودم رو کشیدم جلو و رفتم سمتشون

!!بارمان تا منو دید با تعجبی که بیداد میکرد تو چهرش گفت : آنیتا

آتوسا هم برگشت و منو نگاه کرد. تونستم قیافه آتوسا رو کامل و دقیق ببینم. لحظه ای مثل فیلم از جلو چشم رد شد. فهمیدم آتوسا کیه. آتوسا همونیه که اون روز من و ویدا تو کافی شاپ با بارمان دیدیمش. اون روز اصلا بارمانی رو نمیشناختم. اصلا نمیدونستم این مرد قراره بشه تمام زندگیم. ولی حالا بی نهایت ناراحت و عصبی بودم

اخم وحشتناکی کردم بدون توجه به بارمان راهمو کج کردم به سمت خروجی تالار. بارمان آنیتا آنیتا گویان پشت سرم راه افتاد. توجهی بش نکردمو راهمو ادامه دادم که خودشو بم رسوندو دستمو از پشت کشید. برگشتم سمتشو عصبی گفتم : دستمو ول کن

آنیتا جان. عزیزم توضیح میدم واست -

در حالی که اشک تو چشمم جمع شده بود جیغ زدمو گفتم : نمیخوام توضیح بدی بارمان

اومدم برم که گفت : حالا کجا میری؟

قبرستون -

عزیزم لج نکن بیا بریم خونه. من واست توضیح میدم -

قطره اشکی از چشمم چکیدو گفتم : نمیخوام. نمیخوام

با دادی که بارمان کشید با تعجب و ترس زل زدم بش

عه هر چی من میگم یه چیزی نذار روش. من اینقدر بی غیرتم تو رو اینجا ول کنم؟ -

بارمان تا حالا سرم داد نکشیده بود. از دادش بیشتر ناراحت شدم اشکام شروع به ریختن کرد. بارمان دستمو کشید و رفتیم سمت ماشین

منم مثل بچه های حرف گوش کن و مطیع پشت سرش راه افتادم. جفتی با اعصاب داغون سوار ماشین شدیم. بارمان ماشینو روشن کردو راه افتاد. اون که شدید اخم کرده بود و اعصابش خورد بود منم که تمام مدت اشک میریختم. عروسی هم کوفتمون شدو نتونستیم بریم عروس کشون

بارمان با مشت کوبید رو فرمونو غرید : اشک نریز. اشک نریز لعنتی

دستمو گذاشتم رو دهنمو هق هقمو خفه کردم. حالت تهوع امونمو بریده بود. خدایا غلط کردم سبب زمینی خوردم. این دیگه چه وضعیه؟ عطر بارمان زد زیر دماغمو باعث شد عق بزوم

از بین دندونای بهم چسبیدم گفتم : بارمان بزوم کنار

بارمان عصبی و با اخم گفت : دیگه واسه چی؟

حس کردم همون لحظس که معدم رو بالا بیارم

جیغ زدم : بزنی کنار لامصب

بارمان با این که سرعش بالا بود سریع ترمز کردو بغل خیابون ایستاد. جوری که صدای جیغ لاستیکا رو شنیدم. درو باز کردم و سریع پریدم پایین. بازم بالا آوردم. دیگه چیزی تو معدم نمونه بود که بخوام بالا بیارم. آب بالا میوردم و عق میزدم. بارمان سریع از ماشین پیاده شد و خودشو بهم رسوند

با لحن نگرانی گفت : عزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟

در حالی که جون تو تنم نمونه بود با صدای کم جونی گفتم : خوبم

چی جیو خوبم؟ رنگت شده گچ دیوار. الان میریم دکتر -

دستمو گرفتم یه دستش تا نیفتم و گفتم : چیزی نیست

ولی نتونستم وزنمو تحمل کنم و پرت شدم تو بغلش. هیچ جونی تو تنم نبود. بارمان دستاشو دورم بیچید و با بغض و صدای ناراحتی گفت : الهی دورت بگردم چت شده؟

بارمان دستمو گرفت و نشوندم تو ماشین بعدم سریع ماشینو دور زدو سوار ماشین شد و راه افتاد

آنیتا؟ عزیزدلم حالت خوبه؟ -

چشمامو بسته بودمو زیر لب ناله میکردم

شام عروسی بهت نساخته؟ -

بی جون گفتم : شام نخوردم اصلا

بارمان با تعجب نگاهم کردو چیزی نگفت. جلو بیمارستانی نگه داشت و سریع اومد سمتمو در سمت منو باز کرد. زیر بغلمو گرفت و کشون کشون بردم داخل بیمارستان. نشوندم رو صندلی و رفت سمت بخش اورژانس و یه چیزایی گفت که مسئول پذیرش یه چیزی

گفت و با دستش جایی رو نشون داد. بارمان اومد سمتو دستمو گرفتو رفتیم سمت یکی از اتاقا. معذب بودم با اون تیپ رفته بودیم بیمارستان ولی چاره دیگه ای نبود. خوابیدم رو تخت که دکتر اورژانس اومد بالا سرمو گفت : خب چه اتفاقی افتاده؟

بارمان : راستش آقای دکتر ما عروسی بودیم. وسط راه خانومم گفت بزنم بغل و استفراغ کرد

دکتر نگاهم کردو گفت : آره دختر جون؟

بدون حرف سرمو تکون دادم.

دکتر اومد سمتو دستشو گذاشت رو شکمو گفت : اینجاست درد میکنه؟

گفتم : نه

کمی دستشو تکون داد و دوباره پرسید که گفتم : نه

دکتر گفت : پس شکمت درد نمیکنه. دقیقا مشکلک چیه؟

حالت تهوع شدید دارم و دوبار هم استفراغ کردم -

بارمان با تعجب نگاهم میکرد. فکر کنم به خاطر اون یک بار دیگه ای بود که بالا آورده بودم

دکتر سرشو تکون دادو گفت : که اینطور. با چیزایی که شما میگی احتمال مسمومیت کم هست. همین الان میگم یه متخصص زنان ببینتون

وا؟ متخصص زنان واسه چی؟

دکتر بدون حرف از اتاق خارج شدو لحظه ای بعد دکتر جوونی که چهره زیبا و موهای رنگ شده ای داشت داخل شد و با صدای پر انرژی رو به من گفت : سلام عزیزم

آروم سلام کردم. دکتر بالا سرم اومدو مشکلو پرسید که دوباره واسش توضیح دادم. دکتر یه سری سوالات دیگه هم پرسید که جواب دادم و در آخر تشخیص داد بهتره آزمایش بدم. با بارمان رفتیم سمت آزمایشگاه و من آزمایش دادم. منتظر موندیم تا جوابش بیاد. کمی بعد با جواب آزمایش برگشتیم پیش دکتر. دکتر برگه رو گرفت و با دقت شروع به بررسیش کرد.

پرسیدم : خانوم دکتر سردی کردم؟

دکتر بی توجه به حرفم رو به بارمان گفت : شما شوهرش هستید؟

بارمان نگران گفت : بله. اتفاقی افتاده؟

خیر -

دکتر لبخندی به من زدو گفت : سردی چیه عزیزم. شما یک ماهه که بارداری

.چشمام گشاد شد. حال بارمانم فرقی با من نداشت

بارمان با تته پته گفت : چی؟ ... چی گفتید خانوم دکتر؟

دکتر رو به بارمان گفت : پدر شدنتون مبارک

با حرف دکتر لبخند بزرگی رو لب بارمان نشست. دکتر یه سری چیزا رو واسم توضیح دادو گفت که باید چه کارایی انجام بدم و چه کارایی انجام ندم و یه سری دارو واسه کاهش حالت تهوعم نوشتو بعدم ما رو تنها گذاشت

.بارمان با لبخند زل زده بود به من

گفتم : ولی ما تازه عروسی کردیم. تازه چهار ماه شده. من به این زودی بچه نمیخواستم

بارمان با لبخند نزدیکم شدو پیشونیم رو بوسیدو گفت : عزیزم ، خانومم ، قشنگم ، خدا به ما هدیه داده. چطور دلت میاد اینجوری بگی؟ این بچه ثمره عشق ماست

دوشش نداری؟

با تعجب گفتم : معلومه که دوشش دارم ولی میگم دلم نمیخواست اینقدر زود بچه دار بشیم

ایرادی نداره که. من اینقدر بچه دوست دارم -

سعی کردم از جام بلند شم که بارمان دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم. با بارمان دارو ها رو گرفتیم و از بیمارستان زدیم بیرون و داخل ماشین نشستیم. یاد اون اتفاق افتادم و اخم کردم و رومو برگردوندم. وقتی رسیدیم به خونه زودتر از بارمان پیاده شدم خودمو رسوندم به خونه. سریع لباسامو عوض کردم نشستم به پاک کردن آرایشم. بارمانم مشغول در آوردن لباساش بود. بعد از پاک کردن آرایشم مسواک زدمو سریع خزیدم زیر پتو جوری که پشتم به بارمان بود. لحظه ای بعد بارمان هم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. دستشو پس زدم که خواست دوباره بغلم کنه که بی اعصاب گفتم : بارمان ولم کن. به من دست بزنی یا میشم میرم رو مبل میخوام.

بارمان دستشو کشیدو با لحن آرومی گفت : باشه عزیزم آروم باش

بی توجه بهش چشمامو بستمو از خستگی زیاد زود خوابم برد

صبح زودتر از بارمان از خواب بیدار شدم. اشتباهی واسه صبحانه نداشتم. بارمانم خودش پاشه صبحانه بخوره. به من چه! چند روز از عروسی میگذره ولی من همچنان با بارمان سردم. چند بار سعی کرد بهم نزدیک بشه ولی من هر بار اخم کردم و توجه نکردم. دلم و اسش تنگ شده. درسته میبینمش و پیشمه ولی چون نمیتونم باش حرف بزوم یا نزدیکش بشم دلتنگشم. غرورم هم اجازه نمیده که خودم نزدیکش بشم. بارمان خودش باید بیاد و عذر خواهی کنه. بیخیال پاشدمو لباسامو پوشیدمو خواستم از اتاق خارج شم که لحظه آخر چشمم به بارمان افتاد. خواب خواب بود. پتو از روش کنار رفته بودو دستاشو تو بغلم جمع کرده بود. پوفی کردم رفتم جلو و آروم پتو رو کشیدم روش. یکم نگاهش کردم بعد با ناراحتی از اتاق زدم بیرون. سوار ماشینم شدمو رفتم بیمارستان. بعد از تعویض لباسم با روپوشم لیست کارامو از دکتر گرفتمو مشغول کارم شدم. نیم ساعت گذشته بود که بارمان هم اومد بیمارستان. تا چشمش به من افتاد قبل از این که روپوشش رو بپوشه اومد سمت منو گفت : آنیئا تو اینجایی؟ میدونی چقدر نگران شدم؟ چرا صبر نکردی با هم بریم؟

توجهی بهش نکردمو جوابشو ندادم

بارمان بهم نزدیک تر شدو آروم غرید : آنیئا جوابمو بده

برگشتم سمتشو گفتم : ولم کن بارمان حوصله ندارم



بارمان با اخم نگاهم کردو چیزی نگفت. بعدم راهشو کشیدو رفت. رفتم تو اتاق پرستارا و نشستم رو صندلی. انگار پاهام جون نداشت. خوبه تازه یه ماهه. چند ماه دیگه میخوام چیکار کنم. سرمو تو دستم گرفتمو پوفی کشیدم. اعصابم خورد بود

چیزی شده؟ -

مته جن زده ها پریدم بالا. به مهلا نگاه کردم که داشت منو نگاه میکرد

نه چیزی نیست -

پس چرا اینجا نشستی؟ -

خسته شدم اومدم یکم استراحت کنم -

که اینطور -

دوباره حالت تهوع گرفته بودم. دلم میخواست بشینم گریه کنم. از حالت تهوع متنفر بودم. تو این یه هفته روزی نبود که حالت تهوع نداشته باشم. شایدم به خاطر این بود که معدم خالی بود. رفتم سمت کیفمو یه شکلات از توش برداشتم. اومدم بذارمش دهنم که احساس کردم میخوام بالا بیارم. سریع از اتاق دویدم بیرونو رفتم تو دستشویی و بالا آوردم. صدای مهلا از پشت در که اسممو صدا میکرد میومد. چیزی تو معدم نبود که بالا بیارم. الکی عق میزدم و آب و اسید معدمو بالا میاوردم. یکم که حالم بهتر شد آبی به دست و صورتتم زدمو صورتتم خشک کردم. درو باز کردم رفتم بیرون

مهلا نگران پرسید : آنیتا جان خوبی؟

آره آره خوبم -

مهلا دستمو گرفتو رفتو رفتم تو اتاق. نشستم رو صندلی که مهلا لیوانی آب ریخت و لیوان رو داد دستم. تشکر کردم آبی به نفس سر کشیدم

میگم تا الان تو بیمارستانی برو پیش دکتر. چیزی خوردی که بالا آوردی؟ -

دکتر لازم نیست. خودم میدونم چمه -

مهلا موشکافانه و با کنجکاری زل زد بهمو گفت : چنه؟

.باردارم -

.قیافه مهلا عوض شدو زد زیر خنده

با خنده گفت : شوخی جالبی بود. آنیتا دارم جدی میگم چنه؟

.اخمی کردم و گفتم : مهلا من با این حال اصلا حوصله شوخی کردن ندارم و کاملا جدی هستم

.سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم ور میرفتم که حس کردم مهلا جلوی پام نشست

آنیتا واقعا راست گفتی؟ از کجا میدونی؟ -

.سرمو گرفتم بالا و گفتم : دروغ چیه مهلا. تو عروسیتون حالم بد شد رفتیم دکتر آزمایش دادم گفت باردارم. حالمم که اینو نشون میده

.یه دفعه مهلا نوق کردو منو محکم بغل کردو گفت : وای من دارم خاله میشم

.خندیدمو گفتم : خودتو بکش کنار بچم له شد

.الهی خاله قربونش بره. چند وقتته؟ -

.یک ماه تازه -

.آخی. پس هنوز خیلی کوچولو عه -

.آره. از همین اولم میخواد پدر مامانشو در بیاره -

به خالاش رفته شیطون شده -

حالا کس دیگه ای نبود که به تو بره؟ -

نچ فقط به من -

خندیدمو چیزی نگفتم. پاشدم تا برم به بقیه کارام برسم

روی تخت تو اتاق نشسته بودمو کتاب میخوندم. پاهامو جمع کرده بودمو کتابو گذاشته بودم روش. یه بشقاب میوه هم گذاشته بودم بغلمو همزمان هم میوه میخوردم. آخرین قاچ سیب رو برداشتمو بشقاب رو گذاشتم رو میز بغل تخت. بارمان تو سالن بود و طبق معمول یا داشت تلویزیون میدید یا با گوشیش ور میرفت. حس کردم کسی وارد اتاق شد. سرمو آوردم بالا که دیدم بارمان تو چهارچوب در ایستاده و داره من رو نگاه میکنه. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و دوباره مشغول کتاب شدم که تخت تکون خورد. بارمان بغلم رو تخت نشست. اومدم صفحه کتاب رو عوض کنم که بارمان خم شد و آروم سرشو گذاشت رو پاهام. تعجب کردم و اومدم بلندش کنم که با صداش از کارم پشیمون شدم و گوش سپردم به حرفاش

بارمان : آنیئا اون قضیه یه سوء تفاهم بود. یه اشتباه یه ... هر چی که بخوای بگی. ولی خب تقصیر من نبود که اتفاقی اونو ببینم و باهاش هم کلام بشم. به خدا من کاری نداشتم حتی بهش گفتم که ازدواج کردم دلم نمیخواد تو اونو ببینی که ناراحت بشی ولی خوب اتفاق افتاد اون چیزی که نباید میفتاد. بعد که فهمیدم بارداری خیلی ناراحت شدم که این اتفاق باید اون شب بیفته که ما جفتمون اعصابمون بریزه بهم و تو هم با اون حال بدت زجر بکشی. وقتی تو ماشین گریه میکردی فکر میکردم به خاطر اون اتفاق بوده ولی...وقتی فهمیدم چقدر حالت بد بوده دلم میخواست بمی

!!پریدم وسط حرفشو گفتم : هیس

بعدم دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالتش و مشغول نوازشش شدم. راستش من خیلی هم ناراحت نبودم. اما خب دلم نمیخواست همسرم قبل از من با دختری بوده باشه و نگاهش کرده باشه ولی حالا طوری نیست ؛ چیزیه که شده

بارمان سرشو از روی پام بلند کرد و گفت : عشقم منو میبخشی؟ ببخشید که باعث ناراحتیت شدم عزیزدلم

زل زدم تو چشماشو گفتم : طوری نیست بارمان

بارمان اول تعجب کرد ولی یه دفعه لبخندی رو صورتش نشستو گفت : مرسی خانومم

بعدم آروم نزدیکم شدو گونمو بوسید. قبل از اینکه ازم جدا بشه سرشو کشیدم سمت خودم و لبامو گذاشتم رو لباش. بارمانم همراهیم میکرد. کمی که گذشت ازش جدا شدمو نگاهش کردم

بارمان با خنده نگاهم کردو گفت : این یعنی آشتی؟

خندیدمو گفتم : آره آشتی

الهی قربونت برم خوشگل من -

آروم دولا شد و روی شکمو بوسید و رو به شکم گفت : بابایی قربونت بره قشنگم کی میای؟

خندیدمو گفتم : کو تا ۸ ماه دیگه

من که تحمل ندارم بش بگو زود تر بیاد -

چون تو میگی چشم -

بعدم دستمو گذاشتم رو شکمو گفتم : مامانی ببین بابات چی میگه. زودتر بیا خوب؟

بارمان خندش گرفته بود و میخندید

خودمو لوس کردم و گفتم : بارمان آگه از همین الان بخوای این بچه رو بیشتر از من دوست داشته باشی باهات قهر میکنم

بعدم با حالت بچگانه ای لبامو برچیدم

بارمان بلند خندید و گفت : الهی فدات شم من. نه عزیزم من فقط تو رو دوس دارم خوبه؟

خب اینجوری عشق مامان ناراحت میشه -

خب میگی چیکار کنم پس؟ -

اونو هم دوست داشته باش ولی من بیشتر -

بارمان بلند زد زیر خنده و وسط خنده هاش گفت : باشه

منم خندم گرفته بود

بارمان وقتی خندش تموم شد گفت : خب حالا هم به مناسبت آستی و هم اینکه چند روز دیگه عیده چطوره بریم بیرون؟

دستامو بهم کوبیدمو گفتم : موافقم

بارمان لبخندی زد و گفت : پس پاشو آماده شو

باشه ای گفتم و از رو تخت پایین اومدم و رفتم سمت کمدم تا لباس بپوشم. مانتو مشکی و شلوار لیم رو انتخاب کردم و پوشیدم. بعدم شال قرمز رنگم رو سرم کردم کمی آرایش کردم. کیف کوچیک مشکی رنگم رو برداشتمو گوشیمو گذاشتم توش و گفتم : من آمادم

بارمانم بافت طوسی رنگش رو پوشیده بود که خیلی خوشگل بود. از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم. نوای آهنگ قشنگی از مهدی یراحی داخل ماشین پیچید

چقدر موج موهاش به دریا میاد " -

چقدر با تو ساحل تماشااییه

سرت رو گذاشتی روی شونمو

چقدر حس این لحظه رویاییه

موهاشو نبندو رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیبا تره

کنارت پر از حس خوشبختیم

تو که باشی این زندگی بهتره

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

منه خواب میمونه این لحظه ها

که دستای تو توی دست منه

چه احساس نابی چه آرامشی

الان بهترین وقت دل بستنه

غروبا نگاه تو و خنده هات

منو حال خوبی که دارم باهات

تو گوشم بگو هستی تا آخرش

تا من زندگی مو بریزم به پات

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

چشم تو انگیزه عاشق شدنو به وجودم داده

" قلب من از دیدن زیباییات به تپش افتاده

آهنگ چشم تو \_ مهدی یراحی

با رسیدن به پاساژ از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت مغازه ها و شروع کردیم به گشتن. بعد از حدود دو سه ساعت خسته و کوفته با یه عالمه خرید برگشتیم تو ماشین

نشستم تو ماشینو نالیدم : وای خدا آخ مردم از خستگی

عزیزم خوبی؟ مشکلی نداری؟ -

در حالی که پاهامو میمالیدم گفتم : نه خوبم فقط خسته شدم

الهی بمیرم. کاش اینقدر راه نرفته بودی -

با اخم برگشتم سمتشو گفتم : دور از جون. این چه حرفیه. بعدم این بچت خیلی مامانشو خسته کرده وگرنه من قبلا اینجوری نبودم

!!قربون بچم و مامانش برم من -

خندیدمو چیزی نگفتم

بارمان دم یه رستوران نگه داشتو پیاده شدیم. داخل شدیم و پشت میز دو نفره ای نشستیم. بارمان منو رو گرفت سمتو گفت : انتخاب کن عزیزم

منو رو گرفتمو شروع کردم به نگاه کردن. یکم که گذشت گفتم : شیشلیک

بارمان گارسون رو صدا کردو دو دست غذا سفارش داد. دستامو گذاشتم رو میزو یکم خم شدم به سمت جلو و گفتم : بارمان؟

جونه دلم؟ -

به نظرت بچه چیه؟ -

مهم نیست عزیزم. مهم اینه که سالم باشه -

خب آره ولی تو چی دوست داری؟ -

بارمان یکم فکر کردو گفت : خب من دوست دارم دختر باشه. یه دختر خوشگل که چشماش سبز و پوستش مثل مامانش سفید باشه. البته وقتی بچم چنین پدر و مادری داره معلومه که خوشگل میشه

با خنده گفتم : ولی من دوست دارم به باباش بره تا هر وقت نگاهش میکنم یاد باباش بیفتم. کاش شکل تو بشه

بارمان خیره شد بهمو نگاهم کرد. منم دستمو زدم زیر چونمو با لبخند نگاهش کردم

آنیتا کجا بودی اون روزا ، من بدون تو چیکار میکردم؟ -

ایم به لبخند شیرینی باز شد. چقدر حرفاش لذت بخش بود

چطور مگه؟ -

به خاطر اینکه تازه الان دارم طعم زندگی واقعی رو میچشم. واقعا داشتن یه زندگی مستقل خیلی خوبه -

چشممو زیر کردم و گفتم : بارمان نکنه به خاطر این فسقلی داری این حرفا رو میزنی؟



بارمان خندیدو گفت : عه عشقم من اینجوریم؟ من تو رو به خاطر خودت میخوام. اونم دو روز دیگه بزرگ میشه میره دنبال زندگی خودش من و تو دوباره تنها میشیم. اون وقت دیگه خیلی خوبه

خندیدمو گفتم : بارمان چه فکرای می کنی. بچه هنوز به دنیا نیومده تو به فکر آیندشی؟

عزیزم چشم به هم بزنی این روزا میگذره. همین الان ببین ، یه سال پیش تو یه دختر کوچولوی شیطان و سر به هوا بودی که - داشتی واسه خودت کارتو میکردی و زندگیو میکردی و یه لحظم دیدی آقا بارمان اومده تو زندگیت و الانم داری مادر میشی

بلند زدم زیر خنده و گفتم : وای از دست تو بارمان! من دختر کوچولو بودم؟

همون لحظه گارسون غذاها رو آورد که بارمان بشقاب رو جلوم قرار داد و

گفت : از نظر من بخوای بگی هنوزم کوچولویی. خب حالا که شاد شدی غذا تو بخور ضعف می کنی

به خنده هام خاتمه دادمو گفتم : باشه

ولی هنوز ذره ای از غذا رو نخورده بودم که دوباره بوش زد زیر دماغمو باعث شد عق بزدم. سریع از جام بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم. تو دستشویی بالا آوردم. معدم داشت میومد تو حلقم. بعد از آب زدن به صورتم از دستشویی اومدم بیرون. بارمان رو تو راهرو دیدم که با دیدنم سریع خودشو بهم رسوندو دستمو گرفتو با نگرانی گفت : خانومم حالت خوبه؟ بریم دکتر؟

لبخندی زدمو گفتم : نه عزیزم خوبم. عادی شده دیگه تو این یه ماه حال هر روز من همینه

آخی الهی بمیرم برات -

خدا نکنه -

دستشو گرفتم و رفتیم سمت میز و نشستیم پشتش

اگه نمیتونی اینو بخوری میخوای یه چیز دیگه سفارش بدم برات؟ -

نه نه خوبه همین -

سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی غدامو بخورم. بعد از خوردن غذاهامون بارمان رفت پولشو حساب کردو منم از جام پاشدم. با هم از رستوران زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

یه دفعه جیغی زدمو گفتم : وای بارمان فهمیدی چی شد؟

بارمان پرید بالا و با چشمای گشاد شده در حالی که ترسیده بود گفت : نه چی شده؟

زنگ نزدم به مامانم خبر بدم نوه دار شده -

خب حالا عزیزم این که جیغ زدن نداره منم نزدم -

حالا بزنی؟ اول من زنگ میزنم بعد تو بزنی -

پاشه -

گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد

مامان : سلام دختر گلم

سلام مامان جونم خوبی قربونت برم؟ -

فداتشم عزیز مامان. منم خوبم. تو خوبی ، دامادم خوبه؟ -

نگاهی به بارمان انداختمو گفتم : آره ما هم خوبیم

خب خدا رو شکر. چه خبر چیکارا میکنید؟ -

با ذوق گفتم : به خبر خوب براتون دارم

مامان با خوشحالی و کنجکاوی گفت : چی؟

مامان دارید نوه دار میشدید -

مامان با جیغ گفت : وای راست میگی آنیتا؟

آره مامان -

الهی فدات بشم. چند وقتته؟ -

یه ماه -

آخی الهی فداش بشه مامانجون -

خدا نکنه -

خیلی خوشحال شدم عزیزم. ایشالا سالم باشه و قدمش خیر باشه -

مرسی مامان -

راستی حالت چطوره؟ خوبی؟ -

راستش نه خیلی. تو این مدت همش حالت تهوع داشتم و بالا میوردم -

آخی الهی بمیرم برات مادر. به خودم رفتی منم سر تو همینجوری بودم -

خندیدمو گفتم : آره دیگه

یکم دیگه با مامان حرف زدمو بعدم قطع کردم. بعد از اون بارمانم زنگ زد به مامانش که مامانش اول کلی قریون صدقه خودش رفت بعدم که خبرو فهمید گفت میخواد با من حرف بزنه. وقتی گوشی رو گرفتم کلی قریون صدقم رفت و تشکر کرد. آخی چقدر مهربون بود مادرشوهرم

وقتی گوشی رو قطع کردم اومدم گوشی رو بدم دست بارمان که عطسه کرد. چند تا عطسه پشت سر هم کردو گوشی رو ازم گرفت

نگران نگاهش کردم و گفتم : بارمان حالت خوبه؟

دماغشو با دستمال پاک کردو گفت : آره خوبم

ولی صداسش گرفته بودو تو دماغی شده بود. چیزی نگفتم و بارمانم به رانندگیش ادامه داد. ۵ دقیقه بعدش رسیدیم خونه. سوار آسانسور شدیمو رفتیم داخل خونه. لباس راحتی پوشیدیم و رفتیم چایی دم کنیم. بارمانم رو مبل افتاده بود. یکم نگاهش کردم. صورتش رنگ پریده و بی حال بود. بمیرم برایش چش شده؟ دو روز دیگه تا عید مونده بود. تصمیم گرفتم سفره هفت سینم رو بچینم. وسایلی رو که سر شب واسه سفره خریده بودم رو آماده کردم و مشغول چینن وسایل روی میز شدم. بارمان همونطور که لم داده بود روی مبل و سرش تو گوشیش بود گفت : چیکار میکنی قریونت برم؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : سفره هفت سین رو میچینم دیگه

آهان اصلا حواسم نبود. بیام کمکت؟ -

در حالی که به جام ویر میرفتم تا روبان رو بهش بچسبونم گفتم : آره بیا کمک کن اینو بچسبونم

بارمان از رو مبل پاشدو اومد سمتم. جام رو گرفت و منم روبان رو چسبوندم بهش. هفت تا سین رو توی جام ها چیدم و دوتا شمع هم گذاشتم بغلش. خیلی خوشگل شد

نگاه رضایت بخشی به میز انداختم که بارمان گفت : خیلی خوب شد

لبخندی زدمو نگاهش کردم. چشمش قرمز شده بود و صورتش خیلی بی حال بود. نگرانیم بیشتر شد. رفتیم جلو و دستمو گذاشتم رو صورتش. داغ بود. وای تب کرده بود. ولی تا ظهر که حالش خوب بود. دستمو گذاشتم رو پیشونیش. خیلی داغ بود. بارمان چشمش رو بسته بودو عکس العملی نشون نمیداد

با صدای نگرانی گفتم : آنیئا برات بمیره. چی شده عشقم؟ حالت خوب نیست عزیزم. بعد میگی چیزی نیست؟

ولی بارمان هنوز چشماشو بسته بودو چیزی نمیگفت. دستمو گرفتو بوسید و منو کشید تو بغلش. دستامو دور کتفش حلقه کردم و گفتم : بارمانم برو استراحت کن عزیزدلم

بارمان سرشو فرو کرد تو موهامو گفت : آنیئا خیلی دوستت دارم. خیلی زیاد. هیچ وقت منو ترک نکن

بدنش داغ داغ بود. داشتم آتیش میگرفتم. حالش خوب نبود. صداش زمزمه وار بود و بیشتر شبیه هذیون

بی اختیار بغض تو گلوم جمع شد

قطره اشکی از چشمام چکید و با بغض گفتم : منم دوستت دارم عزیزم. واسه چی ترکت کنم؟ تو همه زندگی منی ، شوهرمی ، پدر بچی من بدون تو هیچم. ولی تو الان حالت خوب نیست باید استراحت کنی فدات شم

وقتی تو پیش من باشی حال من همیشه خوبه -

اشکام بیشتر ریخت. دلم واسش کباب شد. ازش جدا شدمو دستامو گذاشتم دو طرف صورتش. چشماش بی حال و نیمه باز بود. قیافش خیلی مظلوم شده بود و همین باعث میشد جیگرم آتیش بگیره. تنش داغ تر و حالش لحظه به لحظه بدتر میشد

در حالی که اشکام میریخت با هق هق گفتم : بارمانم حالت بده. بیا عزیزم بیا

دستشو کشیدمو بردمش سمت اتاقمون. چون بی حال بود راحت دنبالم اومد. خوابوندمش رو تخت و پتو رو کشیدم روش. چشماشو **adult cold** بسته بودو زیر لب ناله میکرد. فکر کنم بدن دردش شروع شده بود. سریع رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب و یه قرص سرما خوردگی ( برداشتمو رفتم تو اتاق. بیحال رو تخت افتاده بود. نشستم رو تختو اروم صداش زدم)

بارمانم پاشو این قرص رو بخور -

آروم بلند شدو قرصو گذاشتم تو دهنشو آب رو بهش دادم. قرصو که قورت داد دستشو گذاشت رو گلوشو گفت : آخ گلوم

وای اوضاعش ناجور بود. تا سر شب که حالش خوب بود. چجوری دم عیدی مریض شد؟

سریع رفتم تو حمام و یه تشت آب و پارچه برداشتم و رفتم تو اتاق. نشستم بالا سرشو پارچه رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش. اینقدر این کارو تکرار کردم تا کمی دمای بدنش اومد پایین. نشستم بغل تختو زل زدم به صورت مظلومش. دست بردم جلو و موهاشو !که ریخته بود تو پیشونیش رو زدم کنار. بارمان بیچاره من

کم کم چشمم گرم شدو همونجا پایین تخت به صورت نشسته خوابم برد

صبح با بدن درد وحشتناکی از خواب پریدم. بدنم خشک شده بودو خیلی درد میکرد. سعی کردم از جام بلند شم. کش و قوسی به بدنم دادم که صدای استخوان هام بلند شد. بارمان هنوز خواب بود. دستمو گذاشتم رو پیشونیش. خدا رو شکر تبش پایین اومده بود. از اتاق زدم بیرون و بعد از شستن دست و صورت مشغول درست کردن سوپ شدم. نزدیکای ظهر بود که سوپ آماده شده بود. رفتم تو اتاقو آرام بارمان رو صدا زدم

بارمان جان؟ بیدار شو -

صداهای نامفهومی از خودش در آوردو چشماشو باز کرد. لبخندی به روش پاشیدمو پرسیدم : بهتری عزیزم؟

با صدایی که گرفته و دو رگه شده بود گفت : بد نیستم

واست سوپ درست کردم. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن بیا تا واست سوپ بکشم -

آروم از جاش بلند شد و در حالی که پتو رو کنار میزد گفت : اول میرم یه دوش بگیرم بعد میام

باشه -

بارمان رفت سمت حمام و منم رفتم تو سالن. یک ربع بعد بارمان از حمام اومد بیرون و با همون حوله نشست رو مبل

سوپ رو آماده کردم و گفتم : بارمان پاشو لباساتو بپوش تا سوپتو بیارم

باشه عزیزم -

بارمان رفت سمت اتاقو چند لحظه بعد لباس پوشیده برگشت تو سالن. از موهاش آب میچکید. اخمی کردم و گفتم: میخوای حالت بد تر شه؟ چرا موهاشو خشک نکردی؟

بعدم بدون این که منتظر جوابی از بارمان بشم رفتم سمت اتاقو با سشوار برگشتم بیرون. سشوارو زدم به برافرو گفتم: بارمان بدو بیا اینجا.

بارمانم مثل پسر بچه های مظلوم و حرف گوش کن اومدو نشست رو به روم. پشت سرش ایستادم و مشغول سشوار کشیدن موهاش شدم. از اینکه دستمو میگردم تو موهاش خوشم میومد. بعد از اینکه موهاش خشک شد گفتم: حالا بشین تا سوپتو بیارم

یه بشقاب سوپ و اسش کشیدمو بردم تو سالنو گذاشتم جلوش و گفتم: بخور عزیزم

بارمان قاشق رو برداشتو مشغول خوردن شد

برگشت سمتمو گفتم: تو نمیخوری؟

نه من دوباره حالت تهوع دارم نمیتونم بخورم -

بارمان سری تکون دادو چیزی نگفت

سوپشو خورد و تشکر کرد. منم لبخندی زدم و بشقابشو بردم تو آشپزخونه

عصر شده بود. بارمان روی میز خوابیده بود. خدا رو شکر حالش خیلی بهتر از دیشب بود. منم نشسته بودم پشت لپ تاپمو داشتم انواع مدل های سیسمونی رو نگاه میکردم. با این که نمیدونستم بچه چیه اما هم مدل های دخترونه رو نگاه کردم هم مدل های پسرונה رو. داشتم تو سایت میگشتم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو برداشتمو با دیدن اسم کسی که تماس گرفته بود تعجب کردم. وا مهلا چیکار داره؟ واسه چی زنگ زده؟

: تماسو وصل کردم و گفتم

به به سلام عروس خانوم -

سلام مامان کوچولو خوبی؟ -

قربونت عزیزم تو خوبی؟ امید خوبی؟ -

ما هم خوبیم -

خدا رو شکر -

راستش آنتینا زنگ زد که واسه شب دعوتون کنم خونمون -

عه جدی؟ چه خبره؟ -

وا مگه باید خبری باشه آدم دور هم جمع بشه؟ -

خندیدمو گفتم : نه والا

خب پس منتظرتونم. کاری که ندارید؟ -

من و منی کردم گفتم : نه ... ولی چیزه .. بارمان خیلی حالش خوب نیست

خدا بد نده چی شده؟ -

سرما خورده دیشب تب کرده بود البته حالا بهتره -

مگه نمیگی بهتره؟ پس بهونه نیار -

زحمت نمیدیم -

چه زحمتی؟ میخوایم دور هم باشیم دیگه -



.باشه عزیزم مزاحم میشیم -

.پس منتظرم تا شب فعلا -

.بای -

رفتم سمت بارمانو آروم صداش زدم. آروم پاشدو گفت : چیه؟

نشستم کنارش رو مبلو گفتم : چیزی نیست عزیزم فقط مهلا زنگ زد واسه شب دعوتمون کرد خونشون. گفتم بارمان خیلی حالش خوب نیست ولی قبول نکردو گفت باید بیاید. ولی اگه حالت خوب نیست و نمیتونی بریم و میخوای استراحت کنی زنگ میزنم که بریم.

بارمان از حالت خوابیده به نشسته در اومدو گفت : نه حالا که زحمت کشیدن دعوت کردن زشته قبول نکنیم منم حالم بهتره بعدم چیزی نیست که یه سرما خوردگی سادس

.لبخندی زدمو گفتم : پس میرم آماده بشم

از جام پاشدمو به سمت حموم راه افتادم. دوشی گرفتمو وارد اتاق شدم. موهامو با ششوار خشک کردم بستمشون بالای سرم. مانتو کرمی رنگم رو که طرحایی روی جیب و آستینانش داشت رو پوشیدم. کمی آرایش کردم و از روی صندلی میز توالت بلند شدم که بارمان وارد اتاق شد. با یه حرکت تیشرتش رو در آورد و پرت کرد رو تخت. رفت سمت کمدهشو پیراهن سفید رنگشو برداشت. بی اراده از جام بلند شدمو رفتم سمتش. آستیناشو پوشیدو خواست دکمشو ببندد که دستمو بردم جلو و گذاشتم رو شکمش تیکش. پیرهنو گرفتم و مشغول بستن دکمه هاش شدم. بارمانم با لبخند زل زده بود بهم

.عزیزم خیلی به من نزدیک نشو مریض میشی -

.زل زدم تو چشماشو گفتم : مهم نیست

.اخم تصنعی کرد و گفت : یعنی چی مهم نیست؟ زن حامله که نمیتونه دارو بخوره اون وقت زجر میکشی تا خوب بشی

.سرتفانه زل زدم تو چشماشو رو پنجه پام بلند شدمو گوشو بوسیدم

.زیر گوشش گفتم : بازم مهم نیست

!بعدم لبخندی زدمو ازش جدا شدم که گفت : شیطون من

.مشغول پوشیدن روسریم شدمو از تو آینه به بارمان گفتم : بارمان اون کت مشکی تو بپوش

بارمان کتو از کمد کشید بیرون و گفت : این؟

آره -

بارمان کتو پوشیدو اومد سمت من که رو صندلی نشسته بودم. از تو آینه نگاهش کردم. دستاشو حلقه کرد دورمو روی سرمو آرام و طولانی بوسید. لبخندی از تو آینه بهش زدمو پاشدم. کیفمو برداشتم و همراه بارمان از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیمو پیش به سوی خونه مهلا

وقتی رسیدیم و زنگ زدیم مهلا و امید هر دو به استقبالمون اومدن و حسابی ذوق کردند. نشستیم رو مبل و مهلا مشغول پذیرایی شد. یکم که گذشت مهلا پاشدو گفت : میرم شام رو آماده کنم و به سمت آشپزخونه به راه افتاد

!منم پاشدم که برم کمکش که بارمان آرام گفت : خیلی به خودت فشار نیاری ها

.لبخندی بش زدمو گفتم : باشه

.با مهلا وارد آشپزخونه شدیم. آقایون مشغول تعریف راجب فوتبال بودند

مهلا : آنتیا تو واسه چی اومدی؟

.میخوام کمکت کنم دیگه -

با این حالت؟ -

چمه مگه؟ -

عزیزم کار کردن خوب نیست برای تو -

مهلا جان من حالم خوبه بذار کمکت کنم. چیزیم نمیشه -

مهلا پوفی کشیدو به ناچار سری تکون داد. مشغول آماده کردن وسایل شام شدیمو بعد از چیدن میز بارمان و امید رو صدا کردیم. شام در خوشی و خنده خورده شد. پاشدم که میزو جمع کنم که مهلا دستشو آورد بالا و گفت : این دفعه دیگه نمیذارم دست به چیزی بزنی. تو آشپزخونه هم خیلی زحمت کشیدی با این وضعیت

امید که داشت به حرفای ما گوش میکرد بعد از این که قلوبی آب نوشید با کنجکای گفت : مگه وضعیت آنیئا چیه؟

مهلا نگاهی به امید انداخت و گفت : نمیدونی؟

امید شونه هاشو بالا انداخت و سرشو به نشونه نه تکون داد

مهلا با ذوق گفت : آنیئا و بارمان دارن پدر و مادر میشن

امید با تعجب گفت : جدی؟

بارمان : بله داش امید

امید لبخند بزرگی زدو گفت : خیلی خوشحال شدم. مبارک باشه. ایشالا صحیح و سالم دنیا بیاد

من و بارمان لبخندی زدیمو تشکر کردیم

دور هم رو میل نشستیم و لحظه ای بعد مهلا هم با سینی چایی وارد سالن شد و سینی رو روی میز گذاشتو پیش امید نشست. امید دستشو حلقه کرد دور شونشو لبخندی بهش زد. من و بارمانم رو به روی اونا رو میل نشسته بودیم

چند لحظه گذشت که امید به دفعه گفت : عه داشت یادم میرفت. من و مهلا تصمیم گرفتیم واسه تعطیلات عید بریم شمال. میخواستیم پیشنهاد بدیم به شما که اگه دوست دارید با ما بیاید که یه سفر ۴ نفره بریم

خندید و اضافه کرد : البته چهار نفر و نصفی

همگی خندیدیم. بارمان گفت : آره اتفاقا ما هم قصد داشتیم بریم سفر و الان موقعیت خوبی شد

امید دستاشو بهم کوبیدو گفت : پس عالییه. پدر من یه ویلا تو رامسر داره که میریم اونجا. واسه دو روز بعد از عید حله؟

با تکون دادن سرمون حرفشو تایید کردیم

مهلا پاشدو گفت : بچه ها با اسم و فامیل موافقید؟

همگی اعلام موافقت کردیم و مهلا رفت تا وسایلو بیاره. یه دقیقه بعد با چند تا خودکار و کاغذ برگشت. به هر کدومون یه برگه و خودکار داد و خودش نشست

نفر اول بارمان بود و حرف (ف) رو گفت و بازی شروع شد. چند دور بازی کردیم و حسابی خندیدیم. چون اون وسط پسرا جر میزدند و تقلب میکردند و ما حرص میخوردیم. شب خیلی خوبی بود و کلی خوش گذشت. ساعت که به نیمه شب رسید عزم رفتن کردیم. از مهلا اینا خداحافظی کردیمو به سمت خونه به راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه رفتم سمت اتاق. بارمانم وارد شدو بدون اینکه لباساشو عوض کنه خودشو انداخت رو تخت. بدون توجه بهش مشغول تعویض لباسام شدم. لباس خواب راحت و گشادی پوشیدمو موهامو باز کردم. نشستم پایه آینه و مشغول شونه زدن موهای بلندم شدم. حواسم نبود و داشتم زیر لب شعری رو زمزمه میکردم که حس کردم شونه از دستم کشیده شد. از تو آینه نگاه کردم که دیدم بارمان برس رو از دستم گرفته و مشغول شونه زدن موهام شده. لبخندی زدمو خودمو به دستش سپردم. بعد از این که شونه زدن موهام تموم شد دولا شد و روی موهامو بوسید. پاشدم و به سمتش برگشتم. زل زده بود تو چشمام. من که قدم به زور به شونش میرسید سرمو گرفتم بالا و نگاه کردم تو چشماش

گفتم : حالت بهتره عزیزم؟

نه حال خوب نیست -

نگام رنگ نگرانی گرفت. نزدیک تر شدمو دستمو گذاشتم رو صورتشو گفتم : چرا عشقم؟

بارمان چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه بعد چشماشو باز کردو دستمو گرفتو کف دستمو بوسید

لبخند شیطونی زدو گفت : الان خیلی خوبم

بعدم دولا شدو گونمو بوسید. زل زدم تو چشماشو گفتم : شیطان

بارمان خندیدو منو کشید تو بغلشو گفتم : بیا عسلم. بیا بخوابیم که میخوام تا صبح حس کنم

بعدم دستمو گرفتم رفتیم رو تخت. دراز کشیدم که بارمان از پشت بغلم کردو گردنمو بوسید

صدای آرومش زمزمه وار بلند شد : بخواب عزیزم. بخواب و به هیچی فکر نکن

با زمزمه ها و آغوش گرم همسرم به خواب رفتم

امروز روز عیده. صبح زود از خواب بیدار شدم و مشغول تمیز کردن خونه شدم. همه جا رو گرد گیری کردم جارو کشیدم. بعدم واسه ناهار سیزی پلو با ماهی درست کردم. بارمان رفته بیرون که خرید کنه. منم که کارامو انجام دادم و رفتم حمام تا دوش بگیرم. وقتی اومدم بیرون لباس خوشگلم رو که طرحای مثلثی سفید و مشکی داشت رو پوشیدم. موهامو سشوار کشی کردم و آرایش کردم. سه ساعت دیگه سال تحویل بود. همون موقع زنگ به صدا در اومد. رفتم بیرونو درو باز کردم و بارمان وارد شد. بهش گفتم بره لباساشو عوض کنه تا ناهارو بکشم. ناهارو خوردیمو رفتیم تو سالن نشستیم دور سفره هفت سین. تلویزیون رو روشن کردم. ویژه برنامه سال تحویل بود و دقیقه ها تند تند و پشت سر هم داشتند میگذشتند و لحظه به لحظه به سال تحویل نزدیک تر میشدیم. قرآن رو باز کردم مشغول خوندن آیه های سوره یاسین شدم. لحظه های آخر قرآن رو بستم و چشمامو بستم و از ته دل واسه سلامتی و خوشبختی زندگی مون دعا کردم. چشمامو باز کردم که توپ سال تحویل ترکید و آهنگ آغاز سال نو زده شد. پاشدم پریدم تو بغل بارمانو گفتم : عشقم عیدت مبارک

بارمان با محبت در آغوشم گرفتو گفتم : عید تو هم مبارک خانوم خونم

لبخندی زدمو از آغوشش جدا شدم. بارمان جعبه ای رو که میز گذاشته بود برداشتمو به سمتم گرفت

قابل خانوم خوشگلمو نداره -

جعبه رو گرفتمو باز کردم. یه دستبند طلا سفید خیلی خوشگل بود. دستبند رو بستم به دستمو همونطور که نگاهش میکردم با شادی لبخندی زدمو گفتم : مرسی بارمان خیلی قشنگه

قابل تو رو که نداره. تموم کادوهای دنیا رو هم بهت بدم باز کمه -

رفتم تو آغوشو دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم : دوستت دارم بارمان. دوستت دارم مرد من! مرسی که کنارمی

منم دوستت دارم عزیزدلم. چقدر خوشحالم از داشتن تو و شاکرم از خدا که باعث شد ما یک سال کنار هم زندگی کنیم و آخرش بهم - برسیم

مشغول جمع کردن وسایل سفر بودم. لباسامون رو از چوب جدا کردم و انداختم رو تخت. نشستم رو تخت و مشغول تا کردنشون شدم. لباسا رو چیدم تو چمدون و زبیشو بستم

بارمان وارد اتاق شد و گفت : چیکار میکنی عزیزم؟

نگاهش کردم و گفتم : وسایلو جمع کردم. فقط مونده آماده شم. راستی چجوری میریم؟

همین الان امید زنگ زد گفت تا به ساعت دیگه میان دنبالمون که با هم بریم -

باشه -

از رو تخت پاشدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه و یکم خوراکی برداشتم که تو راه بخوریم. کیکی رو که پخته بودم رو بریدم و تو ظرف چیدم و میوه ها رو شستم و تو ظرف گذاشتم. رفتم تو اتاق مشغول لباس پوشیدن شدم. در حالی که لباسمو در می آوردم که مانتومو بپوشم با صدای بلندی گفتم : بارمان؟ بارمان بیا لباستو بپوش

چند لحظه بعد بارمان وارد اتاق شدو رو تخت نشست. در حالی که هنوز لباس تنم نکرده بودم و لخت بودم (شلوار داشتم) نگاهش کردم و گفتم : بارمان پس چرا نشستی؟

همونطوری که زل زل نگاهم میکرد پاشدو اومد سمتم. جلو پام زانو زد و سرشو برد نزدیک شکمو روی شکمو بوسید. از تماس لبش به پوستم مور مورم شد. دستاشو پیچید دور کمرمو و سرشو گذاشت رو شکمم

میبینم که جیگر بابا داره بزرگ میشه -

دستمو کردم تو موهاشو گفتم : آره جیگر بابا داره هیگل بی نقص منو بهم میریزه. من شکمم تخت بود نگاه کن الان شکم در آوردم

قربونت برم عیبی نداره که تازه خوشگل تر شدی -

بارمان! یعنی من یه شکم گنده داشته باشم خوشگلم؟-

!از جلو پام بلند شدو گفت : تو همیشه قشنگی عشق من

اگه چاق بشم بازم دوستم داری؟ -

اخمی کردو گفت : این چه حرفیه؟ معلومه که دوستت دارم

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

مانتو مشکی و شال آبی کاربنی مو پوشیدم و آرایشم با رژ صورتی و خط چشم تکمیل شد. بارمانم شلوار ورزشی مشکی و سونیشرت سبز رنگش رو پوشید که تو ماشین راحت باشه. بارمان چمدونو برداشت و برد گذاشت دم در. موبایلش زنگ خورد که از جیبش در آورد و جواب داد

جونم داداش؟ -

.... : امید

باشه باشه میایم حالا -

بارمان رو کرد به منو گرفت : دم درن. بریم پایین

کیف دستی مو برداشتمو بارمانم چمدون رو برداشت و از خونه زدیم بیرون. دم در مهلا و امید منتظرمون ایستاده بودند. سلام کردیم و نشستیم تو ماشین. هر چی مهلا اصرار کرد به بارمان که برو جلو بشینه قبول نکردو گفت میخواد عقب پیش من بشینه. همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. راهی تا شمال نبود و تا سه ساعت دیگه میرسیدیم شمال. طول راه هم به شوخی و خنده گذشتو رسیدیم رامسر. امید به سمت ویلای پدرش حرکت کردو چند لحظه بعد جلو ویلایی نگه داشت. سرمو چرخوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. نمای ویلا که نشون میداد به نظر میاد ویلای بزرگ و شیک باشه. از ماشین پیاده شدم و اولین کاری که کردم یه نفس عمیق کشیدم. هوای تازه و کمی خنک وارد ریه هام شد و حس خوبی رو بهم منتقل کرد. با برخورد دستی به دستم که دستمو میگرفت برگشتم و نگاه کردم. بارمان دستمو تو یه دستش گرفته بود و تو دست دیگش چمدونو میکشید. همراه با امید و مهلا به سمت ویلا حرکت کردیم. امید درو با کلید باز کردو وارد شدیم. نمای داخلی ویلا شامل یک سالن خیلی بزرگ و شیک بود که مبلائی ست کرم و قهوه ای داخلش چیده شده بود. چند تا در قهوه ای رنگ هم داشت که احتمالا سرویس ها و اتاق خواب ها بودند

با صدای امید به سمتش برگشتیم

امید : ببخشید دیگه اینجا یکم خاک گرفتس. آخرین بار پارسال بوده که از این ویلا استفاده شده و بعد از اون دیگه کسی اینجا نیومده

سرمونو تکون دادیم گفتیم : طوری نیست

امید راه افتاد و گفت : بچه ها بیاید تا اتاقونو نشونتون بدم. دنبالش رفتیم که یکی از دروازه باز کرد و گفت : بفرمایید اینم اتاق شما

وارد اتاق که شدید امید ما رو تنها گذاشت و رفت. به اتاق نگاه کردم. یه اتاق تقریباً بزرگ که یه تخت دو نفره داشت با یه کمد دیواری و یه میز کوچیک. رفته سمت چمدونو و لباسا رو برداشتم و چیدم تو کمد. بعد هم یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم بیرون. دیگه عصر شده بود و باید یه فکری به حال شام میکردیم

بچه ها یخچال که خالیه چیزی نداریم شام درست کنیم پسرا پاشید برید خرید -

بارمان و امید پاشدند و برای خرید از ویلا زدند بیرون. من و مهلا هم یکم ویلا رو تمیز کردیم که پسرا هم رسیدند

وسایل شام رو آماده کردیم و مشغول پخت و پز شدیم. نیم ساعت بعد استامبولی پلو آماده شده بود. پسرا رو صدا کردیم و میز رو چیدیم. شام و خوردیم و مهلا ظرفا رو جمع کردو گفت خودش میشوره و نداشت من کمکش کنم. منم نشستم رو میز کنار بارمان. امیدم خودش رو با تلویزیون سرگرم کرد

بارمان گفت : قشنگم حالت خوبه؟

آره عزیزم چرا بد باشم؟ -

گفتم یه وقت دوباره عشق بابا هوس شیطونی کرده -

و آروم خندید

منم خندیدم و گفتم : بله عشق باباش که همیشه شیطونی میکنه ولی الان انگار آرومه

یکم خم شدم سمتشو گفتم : خوبه هنوز به دنیا نیومده اینقدر ذوقش رو میکنی. دو روز دیگه که به دنیا اومد دیگه به من نگاه نمیکنی و بین من و اون فرق میداری



بارمان دستشو حلقه کرد دور شونمو گفت : عشق من اینقدر حسودی نکن دیگه. بعدم مگه میشه من خانوممو یادم بره و فرق بذارم بین تو و اون فینگیلی؟

سرمو تکون دادمو گفتم : نمیدونم

ادامه حرفامون با اومدن مهلا نصفه موند. مهلا نشست رو میل کنار امید. فضا در سکوتی قرار گرفته بود که مهلا گفت : حوصلم سر رفته. بیاین یه کاری کنیم

نگاهش کردم و گفتم : مهلا جان الان آخر شبی چیکار کنیم؟

مهلا یکم فکر کرد و گفت : اوممم ... نمیدونم

و درمونده زل زد به ماها. یکم گذشت که مهلا بشکنی زد و گفت : آهان فهمیدم منج بازی کنیم

!من و بارمان با چشمای گشاد شده همزمان گفتیم : منج؟؟

مهلا : خب آره مگه چشه؟

بارمان پوفی کرد و گفت : برو بابا مگه بچه ایم بشینیم منج بازی کنیم

مهلا با ناراحتی نگاهش کرد و گفت : وا. مگه فقط بچه ها منج بازی میکنند؟ منج خیلیم بازی قشنگیه و بازی کردنش به آدم لذت میده

بعدم پاشدو رفت سمت اتاق. چند لحظه بعد با صفحه منج و مهره ها برگشت تو سالن. صفحه رو گذاشت وسط سالن و گفت : بیاید

اول از همه امید نشست رو زمین و بعدش هم ما به ناچار پاشدیم و رو زمین نشستیم. مهره ها رو برداشتیم و امید رنگ آبی ، بارمان سبز ، من قرمز و مهلا زرد شد. شروع کردیم به تاس انداختن و یه دور همه تاس انداختیم که هیچ کس شش نیورد و تو دور بعد مهلا شش آورد که با خوشحالی مهرشو وارد بازی کرد. بقیه هم پشت سرش شش آوردیم و بازی شروع شد. یکم که بازی کردیم بازی هیجانی شد و خیلی باحال شده بود. یه جا مهلا دو تا شش پشت سر هم آورد و دو تا از مهره هاشو آورد تو که بارمانم زرنگی کرد و مهرشو جا به جا کرد و یکی از مهره هاشو زد. مهلا جیغ زد که همگی زدیم زیر خنده. آخر بازی بارمان اول ، من دوم ، مهلا سوم و امید چهارم شد. بعد از اون پاشدیم که دیگه بخوابیم. به بچه ها شب بخیر گفتیم و با بارمان به سمت اتاق رفتیم. شالمو در آوردم و

خودمو انداختم رو تخت. بارمانم طبق معمول که لخت میخوابید تیشرتشو در آورد و اومد رو تخت. دراز کشید که برگشتم سمتشو نگاهش کردم. با لبخند زل زد تو چشمامو دستشو فرو کرد تو موهامو مشغول نوازش موهام شد.

لبخندی بهش زدمو گفتم : بارمان؟

جونه دلم؟ -

یه سوال بپرسم؟ -

بپرس عزیزدلم -

چشمامو دوختم تو چشمای آرامش بخششو گفتم : چی شد که عاشق من شدی؟ مثلاً چرا رابطتو با همون دختره چی بود اسمش ، آتوسا ادامه ندادی؟

بارمان نگاهم کرد و لحظه ای دستش تو موهام متوقف شد. ولی لحظه ای بعد بی تفاوت دوباره مشغول نوازش و بازی با موهام شد و گفت : خب اول سوال اولتو جواب میدم بعد اون یکی سوالتو. آنیتا جان خانومم تو همون دوره کوتاهی که اصفهان تو بیمارستان کار میکردیم من فهمیدم که تو چجور آدمی هستی. تو یه دختر خوشگل و معصوم و دوست داشتنی بودی. چیزی که در وجود تو خیلی ارزشمند بود این بود که پاک بودی و غرور داشتی و مثل بعضی دخترها آویزون و حال بهم زن نبود. میدونی که چی میگم

سرمو تکون دادم

بارمان ادامه داد : همین رفتار های تو باعث میشد من جذب بشم و بخوام هی پیام سمتت. بدون اینکه خودم متوجه بشم روز به روز بیشتر جذب تو میشدم و کم کم احساسی تو قلبم شکل گرفت. احساسی که تا اون روز تجربش نکرده بودم. اوایل هم متوجه نمیشدم چرا اینجوری شدم و چرا اینقدر بی تابم ولی وقتی تو رو میدیدم و اون احساس فوران میکرد متوجه شدم که عاشق شدم. و اما سوال دومت این که دو سه سال پیش من یه خریدی کردم و با این دختره دوست شدم. میدونی یعنی هیچ چیزی تو وجود من نسبت به اون دختر نبود و من هیچ حسی بهش نداشتم. ولی انگار فقط یه تفریح بود که بعضی وقتامو باهش بگذروم. ولی آنیتای من عشق من باور کن تو اولین و آخرین دختری هستی که دست من بهش خورده. من یک بار هم حتی انگشتم رو به آتوسا نزدم با این که اون نزدیکم میشد. چون من هیچ حسی بهش نداشتم و جاذبه ای تو وجود اون دختر نبود که منو سمتش بکشونه ولی الان واقعا نمیدونم چرا اون کار رو کردم. شاید واقعا بچگی کردم. بالاخره یکی دو سال هم که آدم بزرگ تر بشه عقلش بیشتر میکشه. بعد از یه مدتم دیدم به جای اینکه ارزش خوشم بیاد ارزش نفرت پیدا کردم ولی اون تظاهر میکرد که منو دوست داره و دوست داشت به این رابطه ادامه بده. ولی بعدا فهمیدم دختر درستی نبود و خودتم که سر و وضعش رو دیدی. به غیر از من صد تا دوست پسر دیگه هم داشت. اون موقع حس کردم هیچ دختری ارزش اینکه احساسم رو به پاش بریزم و عاشقش بشم رو نداره. ولی تو ذهنیت من رو عوض کردی. بعضی وقتا تو خلوتم که بهت فکر میکنم دلم میلرزه و احساس میکنم عاشق ترین مرد دنیام. من با داشتن زنی مثل تو دیگه هیچی از خدا نمیخوام. من یه لبخند تو رو به دنیا نمیدم چون تموم زندگی منه. همین که تو دوسم داری و بهم وفاداری واسه من با ارزش ترین چیزه

با عشق بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو سینشو گفتم : منم از داشتن شوهری مثل تو خیلی خوشبختم

بارمان سرمو بیشتر به خودش چسبوندو سرمو بوسید. با نوازش های دستش به خواب رفتم

برای ظهر قراره به جنگل بریم و چند ساعتی رو اونجا بگذرونیم. وسایل ناهار رو که قرار بود جوجه باشه رو برداشتیم و از ویلا زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و به سمت جنگل راه افتادیم. بعد از حدود ۴۰ دقیقه رسیدیم به جنگل. یه جای خوب رو انتخاب کردیم و بساط رو پهن کردیم. مشغول تعریف کردن شدیم و بعد از حدود ۲ ساعت که دیگه گشنه مون شده بود تصمیم گرفتیم غذا رو آماده کنیم. واسه همین ما دخترا مواد جوجه رو آماده کردیم و به سیخ کشیدیم و پسرا هم منتقل رو روشن کردند. بعد از چند دقیقه که غذا آماده شد غذا رو خوردیم و تصمیم گرفتیم پاستور بازی کنیم. امید پاستور ها رو آورد و مشغول حکم بازی کردن شدیم. بعد از اونم نزدیکای عصر دیگه تصمیم گرفتیم برگردیم. بعد از برگشتن به ویلا کمی استراحت کردیم چون قرار شد شب بریم لب دریا. بعد از استراحت پاشدمو مشغول لباس پوشیدن شدم. بارمانم لباساشو پوشید و از ویلا زدیم بیرون. شب شده بود و هوا تاریک تاریک بود. فضای فوق العاده ای بود. ستاره ها تو آسمون ، صدای دلنشین و آرامش بخش دریا ، موج های زیبایی که ایجاد میشد همه و همه بسیار لذت بخش بود. حس محسوس به آدم میداد. امید و مهلا جلوتر از ما رفتن که زیر انداز رو کنار دریا روی ساحل پهن کنند. من و بارمان داشتیم راه میرفتیم که تصمیم گرفتیم ماسه ها رو حس کنیم. دولا شدمو کفشامو در آوردم

بارمان گفت : چیکار میکنی عزیزم؟

ذوق زده گفتم : وای بارمان تو هم کفشاتو در بیار. خیلی حال میده راه رفتن روی ماسه ها و حس کردنشون زیر پوستت. خیلی خوبه

بارمان شونه هاشو بالا انداخت و گفت : امتحان میکنیم

بعدم دولا شد و کفشاشو در آورد. از این که به حرفم گوش کرده بود بیشتر ذوق کردم دستای مردونشو گرفتم تو دستمو مشغول قدم زدن کنار آب روی شن و ماسه های خیس شدیم. بعضی جاها صدف ها رو هم زیر پام حس میکردم. راه رفتن روشون فوق العاده آرامش بخش و دوست داشتی بود

با صدای بارمان به سمتش برگشتم

راست میگی خیلی خوبه -

لبخندی زددمو گفتم : عزیز من تو همیشه به حرف زنت گوش بده. به ضرر تو که حرف نمیزنه. خیر و صلاح تو میخواد

بارمان زد زیر خنده و گفت : اون جوری که بهم میگن زل دلیلی

اخمی کردم و گفتم : نه خیرم هر کی گفته اشتباه گفته

ولی فکری کردم و گفتم : بارمان یعنی تو واقعا زن ذلیلی؟

نه عزیزم. متاسفانه معنی این کلمه بد جا افتاده. بعضیا فکر میکنند اون مردایی که زنشونو دوست دارن و برانشون هر کاری میکنند - که اونا شاد باشن از زنه میترسن و واسه همین به حرفش گوش میدن. در صورتی که اینجوری نیست. این که مردی زنش رو دوست داشته باشه دلیل بر این نمیشه که مجبور باشه به حرف زنه گوش بده و ازش بترسه. اتفاقا این جور مواقع زنا بیشتر از مردا میترسن

و زد زیر خنده

خندیدیم و گفتم : آره درسته. قدیما بعضی زنا بودن که واقعا وحشتناک بودند و به مردا زور میگفتن و شوهرشون هم از اونا میترسیدن و از سر مجبوری مجبور بودن که به حرفشون گوش بدن. واسه همین به اونا میگفتن زن ذلیل

بارمان با خنده گفت : راستی گفتمی تو همیشه خیر و صلاح من رو میخوای. آیا راه رفتن روی شن و ماسه خیر و صلاحه؟

از لحن بامزش بلند زدم زیر خنده و گفتم : خب حالا

مسیری رو که قدم زده بودیم برگشتیم و رفتیم سمت زیر انداز و نشستیم روش

امید بساط آتش رو بر پا کرده بود که خیلی خوب بود. چون هم فضا رو روشن کرده بود و چون تازه اوایل فروردین بود و لب دریا هم بودیم یکمی هوا سرد بود ولی سردیش اونقدری نبود که آدم رو اذیت کنه. امید بعد از این که چند تا چوب دیگه هم توی آتیش انداخت اومد سمت ما و گفت : خب خب دوستان. واستون یه سوپرایز ویژه دارم

گفتیم : چی؟

امید : صبر کنید خودتون میفهمید. به لحظه وایسید الان میام

سریع از ما دور شد و رفت. چند دقیقه بعد با یه کیف گینار برگشت سمنون. همگی ذوق کردیم و شروع کردیم به دست زدن

امید با مسخرگی خم شد و دستشو رو سینهش گذاشت و گفت : قربان شما ، لطف دارید

بارمان : خب حالا. کم خودتو تحویل بگیر

امید پشت چشمی واسه بارمان نازک کرد و با صدای نازکی گفت : ایشششش

همگی زدیم زیر خنده. خود امیدم میخندید. گیتار رو از کاورش خارج کرد و مشغول کوک کردنش شد. کوک کردنش که تموم شد گیتار رو تو دستش گرفت و گفت : خب میخوام واستون یه آهنگ بخونم. آهنگمون مربوط به حال و هوای الان هم میشه

واسش دست زدیم و تشویقش کردیم. امید با کشیدن دستش روی سیم ها ما رو به سکوت دعوت کرد. یه بار دستشو رو کل سیم ها کشید و بعد از چند ثانیه مشغول زدن و خوندن شد. صدای قشنگی داشت و آهنگ قشنگی رو میخوند

قدم زدم تو خاطره هات یادم اومد تمومه حرفات " -

دلم میخواست دلتو بخواد کناره من عوض شه دنیات

دمه غروبه و تنگه دلم با خودمم میجنگه دلم

تویی حسه قشنگه دلم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

تو خلوتم تو خاطره هام یه قایقه شکسته چشمام

رفیق شدم دیگه با ساحل دلم برام دیگه نشد دل

دمه غروبه و تنگه دلم با خودمم میجنگه دلم

تویی حسه قشنگه دلم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

دریا دریا اشکه تویه ساحله نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم چیه گناهم

ساحل ساحل موج میریزه تو گلویه بغضم

" من شبیه تو باید عوض شم چقد شکستم چقد شکستم

آهنگ دریا \_ پازل بند

همه محو صدایش شدیم و گوش به آهنگ سپردیم. بعد از تموم شدن آهنگ همگی واسش دست زدیم که اونم تشکر کرد و لبخندی زد. مهلا هم که با ذوق و نیش باز زل زده بود به استعداد شوهرش. امید گیتار رو طرف بارمان گرفت و گفت : آگه تو بلدی یه چیزی بزنی برامون

بارمان گفت : نه من گیتار زدن بلد نیستم. هیچ وقتم از گیتار خوشم نیومد. ببخشید اینو میگما ولی اصلا از گیتار خوشم نمیاد و دلم نمیخواد که زدنش رو یاد بگیرم

امید گیتار رو به سمت خودش برگردوند و گفت : نه بابا بالاخره هر کی یه سلیقه ای داره دیگه

یکم دیگه هم لب دریا نشستیم که خمیازه های مهلا بلند شد

رو به امید گفت : امید بریم بخوابیم؟

امید : خوابت میاد؟

مهلا : آره

امید رفت سمتشو گفت : باشه عزیزم بریم

رو کردند به ما و گفتند : شما نمیاید؟

گفتم : من دلم میخواد یکم دیگه اینجا بشینم

بارمانم گفت : بچه ها شما برید ما بعد میایم

امید کلید ویلا رو سمت بارمان گرفتو گفت : بیا کلید داشته باشی درو باز کنی

بارمان کلید رو گرفت و اونا هم خداحافظی کردند و رفتند. بارمان بغلم نشست و منم زل زدم به دریا و گوش سپردم به آهنگ دلنشین صدای موج ها

خوابت نمیداد؟ -

برگشتم سمتش نگاهش کردم و گفتم : نه دلم میخواست از این فضای فوق العاده استفاده کنم

بارمان لبخند محوی زد و چیزی نگفت

بارمان نزدیک ترم نشستو دستشو حلقه کرد دور شونم. با خوشحالی خودمو بش چسبوندم و سرمو گذاشتم رو سینش. چشمامو بستمو. عطر تنشو نفس کشیدم

بارمان موهامو نوازش کردو روی سرمو بوسید. همونجوری که تو بغلش بودم گفتم : بارمان؟

جانم؟ -

نمیدونم چرا احساس میکنم دلم شور میزنه -

چرا عزیزدلم؟ -

خب میگم نمیدونم دیگه. فقط یه احساس بد همراهمه. احساس میکنم قراره اتفاق بدی بیوفته -

عزیزمن به دلت بد راه نده. آخه چه اتفاق بدی. ما که الان سفریم داریم خوش میگذرونیم چه اتفاقی میتونه بیفته؟ -

امیدوارم همینطور که تو میگی باشه -

معلومه خوشگلم. ناراحت و نگران هیچی نباش. بارمان کنارتو نمیداره آب تو دلت تکون بخوره. بعدم عزیزم نگرانی واسه تو خوب - نیست. واسه بچه نمیگم به خاطر خودت میگم. نمیخوام حالت بد باشه

بارمان یه سوال بیرسم؟ -

دو تا سوال بیرسم قشنگم -



میدونی به دفعه ای یادم افتاد. فکر مو مشغول کرد -

در حالی که خیلی هم راضی به گفتن این حرف نبودم و دلم نمیخواست بارمان عکس العملی نشون بده گفتم : اون روز تو بیمارستان ... که کیارش

کمی مکث کردم و نگاهش کردم. نگاهش بی تفاوت بود و به دریا نگاه میکرد

... ادامه دادم : میخواست به من ... به من ت

لکنت گرفته بودم. نمیتونستم درست حرف بزنم. دلم نمیخواست اون روز رو به یاد بیارم. ولی چون دلم میخواست جوابشو بدونم سریع و تند گفتم : میخواست به من تجاوز کنه تو چجوری اومدی و منو نجات دادی؟ تو که شیفت نداشتی. یه ساعت پیشش رفته بودی خونه

با ترس نگاهی بهش انداختم. وای چرا این شکلی شده؟ قفسه سینش بالا و پایین میشد و رگ گردنش زده بود بیرون

اومدم یکم آروم ش کنم واسه همین گفتم : ببخشید گفتم. نمیخواه جواب بدی

بارمان سعی کرد با صدایی که کنترل شده باشه و عصبی نباشه ولی یکم عصبانیت توش موج میزد گفت : بعد از تموم شدن شیفتم رفتم خونه. امید زنگ زد به تلفن خونه و گفت چرا هر چی زنگ میزنم به گوشیت جواب نمیدی؟ فکر کرده بود گوشیم سایلنت بوده. وقتی دنبال گوشیم گشتم دیدم گمش کردم و تو خونه نیست. یادم افتاد که تو بیمارستان جاش گذاشتم. اومدم بیمارستان و گوشه رو برداشتم. داشتم از جلو اون اتاق لعنتی رد میشدم برم خونه که دیدم صدای ناله و گریه میاد. صدا خیلی مشخص نبود ولی منو کنجکاو کرد. وقتی دستگیره در رو تکون دادم و دیدم قفله فهمیدم به خبری هست. درو با پا شکوندم که دیدم تو تو دستای اون آشغالی

نگاهی بهش کردم. دستاشو مشت کرده بود. سعی میکرد عصبی نباشه. میدونم که اونم از یادآوری اون قضیه ناراحت شده بود. بالاخره من زنش بودم. روم غیرت داشت. هر کس دیگه ای هم بود و چنین صحنه ای رو میدید قطعاً همین عکس العمل رو نشون میداد. دستامو گذاشتم رو دستاشو ، دستاشو گرفتم تو دستم

با لحن آرومی گفتم : بارمانم عزیزم آروم باش

عصبی و ناراحت برگشت سمتمو گفتم : چطور آروم باشم آنیتا؟ میدونی وقتی اون صحنه رو دیدم چه حسی بهم دست داد؟ اون روز و اون لحظه من عاشقت نبودم. ولی دوستت داشتم. بهت وابسته شده بودم. ولی همون حس باعث شد که من تا حد مرگ عصبی بشم. به قدری عصبانیتم زیاد بود که دلم میخواست اون عوضی رو بکشم

سرمو گذاشتم رو شونتو گفتم : میدونی تا اون روز من هم نمیدونستم که دوستت دارم. ولی وقتی نجاتم دادی و خودم رو پرت کردم تو بغلت و تو سفت بغلم کردی فهمیدم حسم نسبت به تو عوض شده

بارمان نگاهی تو چشمام انداخت و گفت : آنیتهای من یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

نه عزیزم بگو -

به خدا شرمندتم. منو ببخش که چنین فکری کردم. ولی باور کن این فکر فقط مال یک لحظه بود. وقتی متوجه شدم خودمو هزار - بار لعنت فرستادم که چرا چنین فکری راجب آنیتهای پاک و باوقارم کردم

خب چه فکری کردی بارمان؟ -

فکر .... فکر کردم تو هم میخواستی با کیارش باشی -

جوری تعجب کردم که چشمام گشاد شده بود

با تعجب گفتم : بارمان!!! تو گریه های منو ندیدی؟ ضجه زدن های منو ندیدی؟ آخه چه خواستنی؟ من همون لحظه با خودم عهد بستم ... که اگه اون بهم دست بزنه خودمو زنده نذارم. اون وقت تو

پرید وسط حرفمو گفت : به خدا آنیتهای گفتم که شرمندم. چرا ، وقتی تو رو دیدم فهمیدم که قضیه از چه قرار بوده. ببخشید عزیزم

باشه اشکالی نداره -

اصلا این چه بحثیه؟ بیا دیگه راجب این چیزا حرف نزنیم. بحث خوبی نیست. آدمو عذاب میده. بیا راجب چیزای خوب حرف بزنیم -

مثلا چی؟ -

نگاه شیطونی به چشمام انداخت و گفت : مثلا این که چند سال دیگه که دختر یا پسر بزرگ شد خاطره همین روز رو واسش تعریف میکنم و بهش میگم که اون موقع تو تو دل مامانت بودی و ما رفتیم سفر و راجب آینده تو صحبت کردیم

ولی ما که راجب آیندش حرف نزدیم -

خب الان میزنیم. خب من دوست دارم دخترم یه دختر مهربون و دوست داشتنی بشه مثل مامانش. البته مامانش اینو یادش میده. اگر - هم پسر شد مثل باباش خوشتیپ میشه

بلند زدم زیر خنده. گفتم : البته که پسر شبيه باباش میشه. یه پسر آقا و همه چی تموم. بعدم یه زن خوشگل مثل مامانش میگیره

صد در صد. اگه خواست از دستورات من سر پیچی کنه که خودم میدونم با اون. پسرمو باید مرد بار بیارم -

با لذت به حرفاش گوش میدادم و زل زده بودم به صورتش. ولی بارمان حواسش به من نبود و داشت همینطور حرف میزد. تو دلم داشتم قربون صدقش میرفتم. وقتی دید هیچی نمیگم سر برگردوند سمتو نگاهم کرد. منم همچنان محو صورنش بودم. بارمان که نگاه خیره و محو منو دید نیمچه لبخندی زدو گفت : چته قربونت برم اینجوری نگاه میکنی؟

عاشقتم. عاشق حرفات ، طرز فکرت -

بارمان دستشو گذاشت روی گونمو و نوازش وار حرکت داد. چشماش میخندید ولی لباش نه

یه بار دیگه بگو -

از تو بغلش بلند شدمو ایستادم. دستامو باز کردم شروع کردم به چرخیدن و بلند داد زدم : بارمانم عاشقتم

همونجوری که میچرخیدم حس کردم تو یه جای گرم و نرم قرار گرفتم. نیاز به نگاه کردن نداشتم. آغوش امن همسرمو خیلی خوب !میشناختم. بارمان دستاشو پیچید دور کمرمو گفت : شیطونی نکن شیطون من

دستامو گذاشتم سر شونشو با خنده گفتم : دوست دارم

بارمان نزدیک ترم شد و با لحن آرومی گفت : منم خیلی چیزا رو دوست دارم

زل زدم تو چشماشو گفتم : مثلاً چیا؟

تو رو -

لبخندی زدم که سرشو نزدیک تر کردو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم. دستامو از رو شونش برداشتمو گذاشتم دو طرف صورتش

دیگه چی؟ -

در حالی که سرشو خم میکرد به سمتم گفتم: بوسیدن تو رو

و بی وقفه لباشو گذاشت رو لبام. دستامو پیچیدم دور گردنش و مشغول بوسیدنش شدم. دستاشو پیچیدم دور کتفمو بیشتر بهم نزدیک شد. بدون لحظه ای مکث همدیگر رو میبوسیدیم. غرق لذت شده بودم و دلم نمیخواست این لحظه تموم بشه. هیچ چیزی جز بارمان تو **!فکرم نبود. حتی بچه**

داشتیم راه میرفتیم و همدیگر رو میبوسیدیم. حس کردم پاهام خیس شد. وارد آب شده بودیم. ولی مهم نبود. همچنان مشغول بودیم. کم کم که نفسمون گرفت از هم جدا شدیم. بارمان دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو گفتم: چرا سیر نمیشم من از تو؟

لبخندی بش زدمو چیزی نگفتم. یه دفعه یه فکر شیطانی به سرم زد. ازش جدا شدم و بیشتر وارد آب شدم

بارمان: داری چیکار میکنی آنیتا؟

هیچی نگفتم. بارمان هم اومد جلو. با تعجب منو نگاه میکرد. اینقدر اومد جلو که رسید به من. منم زرنگی کردم و تا بارمان تو حس بود سریع دستامو کردم زیر آبو آوردم بالا و پاشیدم بهش. بارمان تعجب زده و با دستای باز و دهن باز و موهایی که ازش آب میچکید به من نگاه میکرد. قیافشو که دیدم زدم زیر خنده و دوباره دستامو کوبیدم رو آب که باعث شد دوباره آب بهش بپاشه. بارمان که دید آگه از خودش دفاع نکنه ممکنه حتی خفه بشه لبخند شیطانی زد و دستاشو کرد زیر آب و کلی آب پاشید بهم. چون قدرتش بیشتر از من بود مقدار آب بیشتری به من پاشید. حالا وضعیت منم فرقی با چند لحظه پیش اون نداشت. و همین شد شروع آب بازی ما. اینقدر آب به هم پاشیدیم که هر دو خیس خیس شده بودیم. صدای خندمون سکوت دریا و ساحل رو میشکوند. چون آخر شبی هیچ دیوونه ای جز ما هوس آب بازی به سرش نمیزنه. یکم دیگه که آب بازی کردیم من دیگه خسته شده بودم و به نفس نفس افتاده بودم. احساس سرما میکردم. آخر شب، دریا، آب و هوای بهاری! هوا رو سردتر کرده بود

دندونام از سرما بهم میخورد. بارمان که وضعیت منو دید با وحشت به سمتم اومد و گفت: آنیتا حالت خوبه؟

در حالی که دندونام بهم میخورد گفتم: س ... سرده

بارمان با اخم کوچیکی گفت : ببین چیکار میکنی دختر؟ آگه سرما بخوری من چیکار کنم؟

بعدم اومد سمتو منو کشید تو بغلش و رو دستش بلندم کرد. دستامو پیچیدم دور گردنش و سفت چسبیدم بهش. اونم خیس بود و باعث گرمای من نمیشد. ولی من اون لحظه فکر میکردم آگه بچسبم بهش میتونم حرارت و گرمای تنشو حس کنم

بارمان سریع از آب خارج شد. بدنم میلرزید

آروم باش عزیزم. الان میریم تو ویلا گرم میشی -

دم ویلا که رسیدیم بارمان سریع درو باز کرد و وارد شدیم. برقای خاموش سالن نشون از این بود که مهلا و امید خوابن

بارمان منو برد به اتاقو گفت : خانومم لباساتو عوض کن تا حالت بدتر نشده

بارمان باید برم حموم. همه جونم ماسه ای شده -

باشه عزیزم پس منم باهات میام -

با چشمای گرد شده گفتم : تو واسه چی بیای؟

بی تفاوت گفت : خب منم خیس و ماسه ایم. نباید حموم کنم؟

خب چرا. ولی برو اون حموم که تو سالنه. منم همینجا میرم -

بارمان یه دفعه اومد سمتو منو بغل کرد و انداخت رو دوشش

جیغ جیغ کردم و گفتم : بارمان بذارم زمین. چرا مته گونی منو بغل کردی؟

بارمان همونطور که میرفت سمت حموم گفت : به خاطر این که وقتی شوهرت یه حرفی میزنه بگی چشم

و وارد حموم شد. به ناچار مجبور شدم به حرفش گوش بدم. سریع دوشی گرفتیم و اومدیم بیرون

بارمان گفت : بدو لباس بپوش

سری تکون دادم و لباس گرمی برداشتم و پوشیدم. بارمانم لباسشو پوشید

منو نشوند رو تختو گفت : یه لحظه بشین الان میام

نشستم و منتظر شدم تا بارمان بیاد. چند دقیقه بعد بارمان با لیوانی وارد اتاق شدو گفت : بیا عزیزم اینو بخور تا گرم شی

لیوانو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم. هات چاکلت داغ باعث شد بدنم از سردی خارج بشه و گرم شدم

بارمان پشت سرم نشستو گفت : بذار موهاتو سشوار بکشم تا سرما نخوردی

سشوارو روشن کردو مشغول سشوار کشیدن موهای بلندم شد. وقتی موهام خشک شد سشوار رو کنار گذاشت و رو به روم نشست

نگاهی بهم انداخت و گفت : خوبی عزیز دلم؟

آروم سرمو خم کردم سمتش ، گوشو بوسیدم و گفتم : آره عشقم. مرسی که کنارمی

بارمان لبخندی بهم زد و چیزی نگفت

دستشو کشیدم و گفتم : بیا بخوابیم

باشه -

به سمت تخت رفتیم و دراز کشیدیم. بارمان دستاشو دورم حلقه کردو منم از خستگی زیاد تو آغوش گرمش به خواب رفتم

تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم که صدایی از بیرون توجهمو جلب کرد. پاشدم و از اتاق خارج شدم. بارمان وسط سالن راه میرفت و سعی داشت بچه رو آرام کنه. ولی بچه مدام گریه میکرد و آرام نمیشد

صدای بارمان بلند شد : جونم بابا. قربونت برم عزیزم چته گریه میکنی؟ آرام باش بابا

با لبخند داشتم نگاهش میکردم. هنوز متوجه من نشده بود. با همون لبخند رفتم سمتشو گفتم : بچمو نمیتونی آرام کنی؟

دستمو به سمت بچه دراز کردم گفتم : بیا بغل مامان عزیز دلم

بچه رو تو بغلم گرفتم ، گونشو بوسیدمو تکونش دادم. یکم گذشت و آرام شد

بارمان با تعجب نگاهمون میکرد. رو کرد به سمت بچه و گفت : داشتیم بابا؟ حالا دیگه میری بغل مامانت آرام میشی؟ مگه بغل بابا چش بود؟

گفتم : به خاطر این که بابا بلد نیست دخترمو درست بغل کنه واسه همین گریه میکنه. ولی مامانو دوس داره بغل مامان آرام میشه

بارمان چشماشو ریز کردو گفت : عجب

خندیدم و اومدم حرفی بزنم که با صدای سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب پریدم. اه داشتیم خواب میدیدیم! چه خواب خوبی هم بود. غلتی زدم که دیدم بارمان کنارم نیست. دیگه خواب از سرم پریده بود. از جام بلند شدم. به سمت میز توالت رفتم و مشغول برس کشیدن موهام شدم. همون لحظه بارمان وارد اتاق شد

نگاهش که به من افتاد گفت : عه بیدار شدی؟

از تو آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم : آره دیگه خوابم نمیومد. چرا بیدارم نکردی؟

آخه قشنگ خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم. بعدم گفتم شاید خسته باشی بخوای بیشتر بخوابی -

بچه ها بیدار شدند؟ -

آره مهلا میز صبحانه رو آماده کرده باشو که بریم صبحانه بخوریم -

من نمیخوام شما بخورین -

یعنی چی نمیخوام؟ یعنی گشتنت نیست؟ -

نه نمیخوام اشتها ندارم -

مگه دست خودته؟ باشو ببینم از زوری که باردار شدی لاغر تر شدی که چاق تر نشدی. بس که همش بالا میاری. باشو قربون -  
شکلت برم ضعیف میشی

با این که اشتها نداشتم اما به اصرار بارمان پاشدم. لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. به بچه ها سلام کردم که اونام جوابمو دادند

مهلا گفت : آیتا جان بیا

لبخندی بهش زدمو پشت میز نشستم. یک ذره هم اشتها نداشتم. لقمه ای گرفتم و گذاشتم دهنم که عق زدم و از جام پریدم. رفتم تو دستشویی و بالا آوردم. حالت تهوع شدیدی داشتم. بدنم میلرزید ، احساس ضعف میکردم ولی چیزی نمیتونستم بخورم. صدای بارمان که اسممو صدا میزد و به در میکوبید رو میشنیدم. صورتمو شستم و رفتم بیرون که با قیافه نگران بارمان مواجه شدم

آیتا عزیزم چت شده؟ حالت خوبه؟ بریم دکتر؟ -

نه نه بارمان جان سالم خوبه -

رنگت پریده -

ایرادی نداره. خوب میشم. تو که دیدی روزای دیگه هم من همینطوریم. پس عادت کردم دیگه -

آخه چرا اینجوری؟ -



دیگه حال بعضی از زنا اینجوریه. بعضی دیگه هم نه -

الهی بمیرم برات -

راه افتادم به سمت سالنو گفتم : خدا نکنه. تو برو صبحانه تو بخور

تو نمیخوری؟ -

نه عزیزم دیدی که نمیتونم -

بارمان با ناراحتی سری تکون دادو رفت

یکم گذشته بود و بچه ها صبحانشونو خورده بودن ولی حالت تهوع من خوب نشده بود. احساس میکردم خونه دور سرم میچرخه. از جام بلند شدم برم دستشویی که همه جا دور سرم چرخید ، چشمام سیاه شد و پخش زمین شدم. فقط لحظه آخر مهلا و بارمان رو که به .... طرفم دویندند و داد زدند رو دیدم و سیاهی مطلق

لای پلکامو آرام باز کردم. دیدم تار بود. چند بار پلک زدم تا تونستم درست ببینم. بالای سرم یه مهتابی بود و سقف سفید. اینجا رو خیلی خوب میشناختم. جایی که هر روز باهانش سر و کار داشتم. نیاز به شناخت نداشتم. میدونستم هر کجاش چه شکلیه

صدایی گفتم : عه بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

نگاهش کردم با صدای ضعیفی گفتم : خوبم

الان دو ساعتی هست که بیهوشی. چه اتفاقی واست افتاد؟ -

با خشم نگاهش کردم گفتم : شما دکتری که چنین سوالی رو میپرسی؟

اونم که انگار خیلی از لحن من خوشش نیومده بود گفت : حتما لازمه که میپرسم

والا تا جایی که من میدونم به پرستار ربطی نداره پرسیدن این سوالات -

پرستاره با خشم گفت : مگه تو پرستاری که تشخیص میدی چه سوالی باید بپرسی چه سوالی نباید بپرسی؟

زل زدم تو چشمات و با غرور گفتم : آره من پرستارم. یکی از بهترین پرستارای بهترین بیمارستان تهران! حالام برو بیرون دکتر و صدا کن منم خودم میدونم چمه

قیافه زنه جوری بود که هم تعجب کرده بود هم از حرص قرمز شده بود. دندوناشو روی هم سابید و از اتاق خارج شد

لبخند پیروزمندانانه ای نشست رو لبم. خوب حالشو گرفتم. یه پرستار که هیچی حالیش نیست میخواد به من چیز یاد بده

بارمان

تو سالن رو صندلی ها نشسته بودم. دولا شده بودم و دستامو گذاشته بودم رو زانو هامو پاهامو تگون میدادم. استرس داشتم. استرس حال آنیتا رو. وقتی حالش بد شد سریع آوردمش بیمارستان. بچه ها خیلی اصرار داشتند که بیاند ولی من اجازه ندادمو گفتم شاید کارمون طول بکشه و خسته بشن. اونا هم به اصرار من نیومدن. الان نزدیک دو ساعت میشه که بیهوشه. دکتر گفت وقتی که بهوش اومد میتونم بگم مشکلش چی بوده. تو همین افکار بودم که موبایلم زنگ خورد. با بی حوصلگی از جیبم کشیدمش بیرون و به صفحش نگاه کردم

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشمو گفتم : بله؟

صدای مهلا کمی با تاخیر اومد : الو؟ الو بارمان؟

بگو مهلا -

آنیتا بهوش اومد؟ حالش خوبه؟ -

دکتر هنوز چیزی نگفته. آنیتا هم هنوز بهوش نیومده -

ای وای چرا! -

با کلافگی دستی تو مو هام کشیدمو گفتم : نمیدونم

پس هر وقت بهوش اومد سریع به من خبر بده -

باشه فعلا کاری نداری؟ -

نه خدافظ -

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم. همون لحظه پرستاری به سمت اومد و گفت : ببخشید شما همسر خانوم انصاری هستین؟

با شنیدن اسم آنیئا سریع از رو صندلی پریدم و گفتم : بله بله. حالش چطوره؟

همسرتون بهوش اومدن میتونید برید ببینیدشون -

ذوق زده گفتم : واقعا؟

پرستاره نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت : بله

و راهشو گرفت و رفت. سریع به سمت اتاق آنیئا راه افتادم. آرام درو باز کردم رفتم تو. بیدار بود و چشم دوخته بود به سقف

آروم نزدیکش شدم و گفتم : بیداری شدی خوشگلم؟

با صدای من به سمت برگشت و گفت : عه بارمان خوب شد اومدی

نشستم رو صندلی بغل تختش. دستشو گرفتم تو دستمو گفتم : حالت خوبه عزیزدلم؟

آره بهترم -

اومدم حرفی بزدم که شخصی گفت : میبینم که خانوم انصاری بهوش اومدن

جفتی به سمت صدا برگشتیم. دکتری حدودا ۴۰ ساله به سمتمون اومد. نزدیک آنیتا شد و گفت : حالت چطوره دختر؟

آنیتا با صدای ضعیفی گفت : خوبم

قبل از این که بهوش بیای همسرت بهم گفت بارداری. چند وقتته؟ -

سه ماه -

چی شد که بیهوش شدی؟ -

صبح حالت تهوع و سرگیجه داشتم. استفراغ کردم و بعد از اون هم سرم گیج رفت و بیهوش شدم. کمی هم بدنم بی حس و دست و پام جون نداره

دکتر بیشتر به آنیتا نزدیک شد و با گوشی پزشکی مشغول معاینش شد

کمی که گذشت اخم کوچیکی کردو گفت : دیشب کجا بودی و چیکار کردی؟

آنیتا با تعجب پرسید : چطور؟

جواب بده -

تو دریا -

خیس هم شدی؟ -

بله -

دکتر گوشی رو داخل جیب روپوشش گذاشت و گفت : که اینطور. حالت تهوع و استفراغ که مال بارداریه و کاملا طبیعیه. ممکنه این حالت ها تا چند وقت دیگه بر طرف بشه ولی ممکن هم هست تا ماه های آخر همراهت باشه. بی حس بودن بدنت هم تا حد کمیش

مربوط به همون بارداری میشه چون یکم بدنت ضعیفه. استفراغ های زیاد از حد تو باعث شده وزنی اضافه کنی و حتی ضعیف تر بشی. اینطور که معلومه نمیتونی چیزی نمیخوری

آنیئا چیزی نگفت و سرشو تکون داد

دکتر اضافه کرد : همونطور که گفتم بی حس بودن بدنت تا حد کمیش مربوط به بارداری هست ولی علائم خفیفی از سرما خوردگی در بدنت دیده شده. علائم خفیفه و بهتره از خودت مراقبت کنی تا حالت بدتر از این نشه. چون من نمیتونم دارویی واست تجویز کنم تا جلوگیری بشه از تشدید بیماری. پس بهتره تا حالت از این بدتر نشده خودت خودت رو خوب کنی! الان هم فقط میتونم یه آمپول تقویتی واست تجویز کنم. اون باعث میشه ضعف بدنت از بین بره و انرژی بیشتری پیدا کنی. واسه رشد جنین هم خوبه B12

دکتر در حالی که نسخه رو مینوشت رو کرد به منو گفت : لطفا این دارو رو تهیه کنی و همینجا بدید تا واستون تزریق کنن

گفتم : آقای دکتر من خودم میتونم بهش بزنم میتونیم بریم خونه؟

دکتر نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت : مدرکتون؟؟

پرستار هستم -

ایرادی نداره ولی من صلاح میبینم همینجا زده بشه تا اگر بعد از اون مشکلی نداشت مرخص بشه -

به ناچار سری تکون دادم. همراه دکتر از اتاق خارج شدم تا دارو رو تهیه کنم

آنیئا

چند دقیقه بعد بارمان وارد اتاق شد و گفت : عزیزم داروتو گرفتم. دادم به پرستار تا بیاد واست تزریق کنه

لبخند بی جونی بهش زدمو چیزی نگفتم

چند لحظه بعد پرستاری وارد اتاق شد. مرد بود. ولی سرش پایین بودو داشت تختشو نگاه میکرد. همونجور که سرش پایین بود گفت : شما آمپول تقویتی داشتید؟

بارمان گفت : بله

پرستاره سرشو آورد بالا و اومد بیاد سمت من که خشک شد. نگاه دقیقی بهش انداختم. حس میکردم بدنم بی حس شده و نمیتونم تکون بخورم. لحظه ای مثل فیلم داشت از جلو چشمم رد میشد. دهنم خشک شده بود. آبی توش نبود که قورت بدم و احساس میکردم دارم خفه میشم. قفسه سینم بالا و پایین میرفت. چند تا حس رو همزمان احساس میکردم

!ترس ، نگرانی ، عصبانیت ، نفرت

!نگاهی به بارمان انداختم. قیافه اونم دیدنی بود. هم عصبانی بود هم شوک زده

اون لحظه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. بعد از گذشت حدود یک سال ریخت نحشش رو دوباره دیدم. اون هم با به یاد آوردن یک !خاطره نحس تر! فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمی بینمش. ولی اینجا تو شمال ... محال بود

اینجا چیکار میکرد؟ کاش این یه دروغ بود. یا یه خواب یا یه کابوس. که میتونستم از خواب بپریم و حس کنم که این لحظه تموم شده. ولی با پلکی که زدم فهمیدم همش خیال باطل بوده! پس درست بود. حس دیشب من درست بود. بالاخره جوابش مشخص شد. دلیل دلشوره های من الکی نبود. میدونستم قراره اتفاقی بیفته که چندان خوشایند من نیست. ولی کاش فقط ذره ای خوشایند نبود. اونجوری شاید میشد تحملش کرد. ولی این اتفاق به قدری ناخوشایند بود که نمیتونستم و نمیخواستم حتی یک ذره از اون رو تحمل کنم! و الان !این من بودم که با شخصی که شده بود کابوس یک هفته ام مواجه شدم. و اون شخص کسی نبود جز کیارش اسدی

کیارش زودتر از من از بهت در اومد. اول نگاهی به من و بعد هم نگاه نفرت انگیزی به بارمان انداخت. بدون حرفی نزدیک من شد. بی اختیار خودمو کنار کشیدم و تو خودم جمع شدم. میترسیدم. من از این مرد میترستم. حتی از فاصله صد کیلومتری هم ازش میترسیدم. کیارش بی وقفه سریع آمپول رو آماده کرد و داخل سرم تزریق کرد. بعد هم بدون هیچ حرفی به سرعت از اتاق خارج شد. !خارج شدن اون همانا و ریختن اشک های من همانا

دستامو گذاشتم رو صورتمو زار زدم. از ته دلم زار زدم. میترسیدم. تمام بدنم به رعشه افتاده بود و میلرزید. بارمان به سرعت به سمتم دوید و محکم منو در آغوش کشید. باز هم همون لحظه واسم تداعی شد. ترس من ، گریه های من ، آغوش امن و محکم بارمان !برای من

.تنها یه فرق داشت. این که اون وقت بارمان هیچ کاره من بود ولی الان تمام زندگیم بود

باز هم بارمان بود. هیچ حرفی نمیزد. مثل همون دفعه. فقط سعی داشت با آغوشش آروم کنه و باز هم حال من بدتر از اون چیزی بود که با آغوش گرم و امن همسرم خوب بشه. حال من بد بود. دلم گواه خوبی از این دیدار اتفاقی نمیداد. اینقدر اشک ریختم که دوباره بی جون و بیحال شدم و افتادم رو تخت

بارمان

باورم نمیشد. نمیتونستم هضم کنم. اتفاق چند لحظه پیش رو نمیتونستم هضم کنم. واسم سخت بود. دیدار دوباره این مرد سخت بود. نه واسه خودم. واسه آنیتام. واسه حال بدش. واسه وضعیتی که داره و هر گونه ترس و استرسی واسش سمه. واسه دوباره زنده شدن اون خاطره نحس. واسه دوباره جون گرفتن و پدیدار شدن اون صحنه جلوی چشمش. ناراحت بودم. خیلی زیاد. نمیتونستم باید چیکار کنم. خیلی خیلی سردرگم بودم. حال خودم دست خودم نبود که بتونم حال آنیتا رو خوب کنم. اصلا نمیتونستم درک کنم. آنیتام دوباره بیهوش ... شد. استرس بهش وارد شد. کلی اشک ریخت. نتونستم کاری واسش انجام بدم. اصلا نمیتونم باید چیکار کنم

آنیتا

کم کم چشمم رو باز میکنم. سردردی رو حس میکنم. احساس میکنم چشمم ورم کرده و نمیتونم بازشون کنم. گلویم خشک شده و میسوزه. دقیقاً نمیتونم کجام. دهنمو باز کردم و با ضعیف ترین صدای ممکن الفاظی از خودم در آوردم: آ... آب

چند ثانیه بعد بارمان جلوم ظاهر شد. موهای ژولیده و بهم ریخته بود. چشمش قرمز بود و صورتش رنگ پریده

با صدای دورگه ای گفت: بیدار شدی زندگیم؟

چشممو به سختی یک بار باز و بسته کردم و گفتم: تشنه

الان برات آب میارم عزیزم -

بارمان از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با لیوانی آب وارد اتاق شد. به سمت اومد و کمک کرد بشینم و آب رو به خوردم داد. آخرین قطره رو که قورت دادم زل زدم به چشمش و گفتم: بارمان من کجام؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا چشمات سرخه؟

بارمان نگاهم کردو با صدای ناراحتی گفت: تو ویلاییم. یک روزه که بیهوشی عزیزم. از بیمارستان آوردمت خونه

تازه داشت یادم می افتاد. دیروز و بیهوش شدنم، بیمارستان رفتیم و در آخر دیدن کیارش

بغض تو گلویم جمع شد و گفتم: تو چرا چشمات قرمزه؟ چرا موهات اینجوریه؟

بارمان دسته ای از موهای مشکیم رو که ساده دورم رها شده بود تو دستش گرفت و نوازش کرد





بارمان بوسه ای روی سرم نشوند و گفت: بهتره دیگه بهش فکر نکنی. فعلا که اتفاقی نیفتاده و نخواهد افتاد. آگه حالت خوبه پاشو یه دوش بگیر یکم از کسلی در بیای. بعدم بریم بیرون. باشه؟

از تو بغلش اومدم بیرونو سرمو تکون دادم

مهلا و امید کجان؟ -

رفتن بیرون. گفتن یه آبشاره پر از راه های سخت و طولانی. تو نمیتونستی بری. اولم نمیخواستن برن ولی من اصرار کردم برن. - به خاطر ما سفر اونا هم خراب شد

هه نگاه کن! من افتادم تو تخت و در حال گریه دوستمون رفتن تفریح و خوشگذرونی! البته تقصیریم نداره بیچاره. من که اونجا نمیتونستم برم حالمم که خوب نبود. پیشنهاد سفرم که مال اونا بود. پس حق دارن برن دنبال کار خودشون. اونام فعلا دغدغه ای ندارن. شادن. من بدبختم که نمیدونستم قراره این بلا سرم بیاد

تو همین فکر ا بودم که بارمان از روی تخت بلند شد

میرم بیرون تا راحت باشی -

بعدم بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه از اتاق خارج شد

تکیه دادم به تختو دستمو گذاشتم رو شکمم. مشغول تعریف با بچم شدم

سلام مامانی. خوبی عزیزدلم؟ اونجا خوبه ، بهت خوش میگذره؟ تو هم میفهمی مامانی در چه حالیته؟ حال مامانو درک میکنی؟ - نکنه تو هم ناراحت شدی؟ نکنه تو هم غصه خوردی؟ الهی بمیرم برات. مامانو ببخش. ببخش که دو روزه اصلا تو رو فراموش کرده و گذاشت تو ناراحت بشی. ببخش قشنگ مامان. مامان بی صبرانه منتظره ببیننت. یعنی چه شکلی میشی؟ کاش شکل بابات باشی. بس که عاشق باباتم دلم میخواد یه فتوکپی ازش داشته باشم. مثل باباتم مهریون و دوست داشتنی شو! به من نرو. یکم اعصابم داغونه

!!لبخند تلخی رو لبم نشست. چه لذتی داشت مادر بودن! چه لذتی داشت حرف زدن با فرزندم. چه لذتی

مامان قربونت بره پس کی میای؟ من چجوری شش ماه دیگه رو تحمل کنم؟ دلم آب شد خب. دلم میخواد زودتر بیای ببینمت

از رو تخت بلند شدم. توکل به خدا. انشاءالله که اتفاقی نمیفته. آنیتا به دلت بد راه نده. به سمت چمدون رفتم و حولمو برداشتم و به سمت حموم راه افتادم. یه دوش حسابی میتونست حالمو جا بیاره و از این حال بد و کسلی خارج کنه. بعد از دوش گرفتن از حموم خارج شدم. حوله رو دور موهام پیچیدم و مشغول لباس پوشیدن شدم. نشستم پشت میز توالت و کرم مرطوب کننده رو برداشتم و به دست و صورتم زدم. کمی هم برق لب زدم و موهامو با سشوار خشک کردم. از اتاق خارج شدم. ویلا در سکوت قرار گرفته بود. بارمان رو میل نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. متوجه من نشد. به سمتش رفتم و رو میل کنارش نشستم. با حس بالا و پایین شدن میل. وحشت زده برگشت سمت من.

خندیدم و گفتم : چته؟ مگه جن دیدی؟

نه. نه که یه دفعه ای اومدی منم تو حال خودم بودم ترسیدم -

چیزی نگفتم و تکیه دادم به میل. بارمان گوشیشو خاموش کردو گذاشت رو میز

برگشت سمتمو گفت : حالت بهتره؟

لبخندی زدم و گفتم : آره خوبم

خدا رو شکر -

بارمان نگاهی بهم انداختو گفت : خب همونطور که گفته بودم پاشو بریم بیرون

کجا بریم؟ -

میریم یه گشتی تو شهر بزیم ، اگه سوغاتی چیزی خواستی بخر -

بعدم لبخند ملیحی بهم زد. متقابلا لبخندی زدم و از رو میل بلند شدم. به سمت اتاق راه افتادم و وارد شدم. بارمان هم پشت سرم وارد شد. بی توجه بهش مشغول تعویض لباسام شدم. مانند آبی تیره رنگم رو پوشیدم و شال خوشگل سفیدم که طرحای آبی توش داشت رو سرم کردم. بارمان هم تیشرت طوسی رنگش رو پوشیده بود. کمی آرایش کردم و از اتاق خارج شدم. بارمان هم پشت سر من از اتاق خارج شد و از ویلا زدیم بیرون. هوای بهاری شرعی بود و پوستم رو نوازش میداد.

بارمان در ویلا رو که بست یه دفعه زد رو پیشونیش و گفت : آخ دیدی چی شد؟

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم : نه چي شد؟

ماشين نداريم كه. ولش كن اصلا بيا بريم تو. بدون ماشين كجا بريم؟ -

و خواست دوباره در ويلا رو باز كنه كه دستشو كشيديم و گفتم : اه بارمان تنبل. خب يه ذره راه برو. همه جا بايد با ماشين بري؟

بارمان چشماشو زير كرد و گفت : من تنبلم؟

لبخند دندون نمايي زدم و سرمو به معني آره تكون دادم

نه خدائي به اين هيكل ورزشكاري ميخوره تنبل باشه؟ -

حالا كه اينجوريه حال نداره دو قدم راه بره -

بارمان چشماش گشاد شده بود و با حرص نگاه ميكرد. ميفهميدم چشه و واسه چي داره اين حرف رو ميزنه ولي من داشتم حرصش ميدادم چون خيلي حال ميداد

با ناباوري گفت : آنيئا! منو بگو دارم حرص كيو ميخورم. حرص خانومو كه يه وقت خسته نشن راه برن اون وقت اينجوري به من ميگه

بلند زدم زير خنده كه بارمان بيشتري با حرص نگاه كرد. ميون خنده هام با صدائي كه خنده توش مشهود بود گفتم : واي ... واي نميدوني ... وقتي حرص ميخوري چقدر حال ميده

بارمان يكم نزديكم شد و با صدای آرومي گفت : عه حال ميده؟

سرمو تكون دادم

حالا يه حال كردني نشونت بدم كه حض كني -

بعدم دستمو گرفت و شروع کرد به راه رفتن. به سمتش کشیده شدم و مجبور شدم برای اینکه ازش عقب نیوفتم تند تند قدم بردارم. بارمان قدمای کشیده و بلند و تند بر میداشت و من بهش نمیرسیدم و بیشتر کشیده میشدم. به جا هم خسته شدم، ایستادم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: عه خسته شدم اینجوری میکنی. مگه خودم نمیتونم راه برم که منو دنبال خودت میکشونی؟

حالا جامون برعکس شده بود. من حرص میخوردم اون میخندید. یکی کوبیدم تو بازو شو گفتم: مرض نخند

ایا خنده ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: نمیدونی وقتی حرص میخوری چقدر حال میده

خوبه، نمیخواه حرفای خودمو به خودم پس بدی -

بعدم ایشی گفتم و به راه رفتن ادامه دادم. بارمانم چیزی نگفت و دنبالم به راه افتاد. کمی راه رفتیم تا رسیدیم به یه خیابون. اونجا یه تاکسی گرفتیم به سمت بازار و مغازه هایی که سوغاتی میفروختند. ۱۰ دقیقه بعد رسیدیم. بارمان پولشو حساب کرد و پیاده شدیم. وارد بازار شدیم و مشغول گشتن شدیم. هم مغازه های لباس فروشی بود هم از این مغازه هایی که ترشک و زیتون و اینا میفروشن. با دیدن ترشک ها دهنم آب افتاد. وای که چقدر دلم میخواست. عین اینا که تا حالا از این چیزا نخورده بودن زل زده بودم به مغازه. بارمان با تعجب نگاه کرد و گفت: آنینا چیه؟

آب دهنمو با صدا قورت دادمو گفتم: هیچی

بارمان زد زیر خنده و گفت: آره مشخصه که هیچی نیست

اخم کردم و گفتم: عه بارمان. تقصیر بچته

آروم سرشو آورد سمت گوشمو گفتم: یعنی اگه حامله نبودی از اینا نمیخواستی؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: چرا میخواستم

بارمان دوباره خندید و بی حرف دستمو گرفت و رفتیم داخل مغازه. کاسه های بزرگ انواع و اقسام ترشک رو که دیدم دلم میخواست تمامشو بخورم

بارمان به فروشنده گفت که یه قاشق بهم بده تا تست کنم و هر کدوم رو خواستم بگم واسم بریزه تو ظرف

چند مدل رو تست کردم و به مدل مخلوطش رو که آلو و آلبالو و زغال اخته داشت رو گفتم واسم بریزه تو ظرف. زیتون پرورده و لواشک هم خریدیم. عاشق زیتون پرورده بودم. بارمان پولشو حساب کردو از مغازه خارج شدیم. تو مغازه بغلی هم کلوچه و کوکی خریدیم. به گشتن تو بازار ادامه دادیم. رسیدیم به یک مغازه لباس مردونه فروشی. لباس خیلی قشنگی تن مانکن داخل ویترو بود. یک لحظه بارمان رو تو اون لباس تصور کردم. فوق العاده میشد. همونطور که داشتیم به لباس نگاه میکردم برگشتم سمت بارمانو گفتم : بارمان؟

دستمو گرفت تو دستاشو گفتم : جونه دلم؟

با دستم به ویترو مغازه اشاره کردم و گفتم : اون لباسه رو میبینی؟

کدوم ، اون که زرشکیه؟ -

نه بغلیش -

آهان اون که آبییه؟ -

آره آره همون. خیلی قشنگه میری بپوشیش؟ مطمئنم به تو خیلی میاد -

بارمان یکم به لباس نگاه کردو گفتم : آره قشنگه حالا بذار بپوشیم ببینیم چجوریه

دستمو کشید و با هم وارد مغازه شدیم. لباسو نشون داد و فروشنده واسش آورد. بارمان لباس رو گرفت و به سمت اتاق پرو رفت. منم که خسته شده بودم از راه رفتن نشستم رو صندلی که گوشه مغازه بود و نفسمو دادم بیرون. احساس سنگینی میکردم. کم کم دیگه بچه داشت شکل میگرفت و روز به روز بزرگ تر میشد و من هم سنگین تر میشدم. دقیقا حالم مثل زنای حامله ای بود که نفسشون بالا نمیاد. یکم مغازه رو زیر و رو کردم و سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم. یه لحظه هم سرمو آوردم بالا که دیدم فروشنده زل زده بهم و نگاه میکنه. معذب شدم و اخمی کردم و از جام بلند شدم. با همون اخم رفتم سمت اتاق پرو و در زدم

بارمان جان پوشیدی؟ -

لحظه بعد در اتاق باز شد. بارمان لباسو پوشیده بود و همونطور که تصور میکردم تو هیكل بی نقص بارمان فوق العاده بود

لبخند گشادی زدمو گفتم : وای عالییه عشقم. چقدر بهت میاد

بارمان یکم لباسو زیرو رو کرد و نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت : واقعا؟

آره عزیزم خیلی خوبه. البته اگه خودت دوسش نداری برن دار -

نه نه خودمم خوشم اومد میخواستم ببینم نظر تو چیه -

به نظر من عالییه -

بارمان لبخندی زد و گفت : پس برش میدارم

چیزی نگفتم و درو بستم. منتظر موندم تا بارمان بیاد و دیگه هم به فروشنده نگاه نکردم. بارمان با لباس جدید از اتاق خارج شد و لباسو داد دست فروشنده. لباس رو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. دوباره راه افتادیم به سمت بقیه مغازه ها. داشتیم از جلوی مغازه ای رد میشدیم که چیزی توجهمو جلب کرد. یه پیراهن بلند بود و گشاد. ولی جز شکمش بقیه قسمتاش گشاد نبود. یاسی رنگ بود و گل های قشنگی توش کار شده بود. قسمت سینش هم یه بند خورده بود. به بارمان نشونش دادم و گفتم : وای بارمان اینو بخرم ، نگاه هم خوشگله هم گشاد و راحتیه و سه ماه دیگه که شکمم میاد بالا

بارمان با لبخند عمیقی زل زده بود بهم و نگاهم میکرد. یه لحظم سرشو آورد سمتمو و گفت : تو چرا امشب اینقدر خواستنی شدی؟ تضمین نمیکنم نخورمت

یکم خودمو کشیدم عقبو گفتم : عه بارمان نکن اینکارا رو زشته جلو مردم. حالا چیکار کنم اینو بردارم یا نه؟

بردار عزیزم. اگه دوست داری بردار -

باشه -

وارد مغازه شدیم و گفتم که اون لباس رو میخوام. فروشنده که زن میانسالی بود لباس رو آورد و گفت : بفرما عزیزم. بارداری؟

با تعجب گفتم : بله از کجا فهمیدید؟

زنه خندید و گفت : آخه فقط خانومای باردار میان و این لباس رو میخرن

خندیدیم و گفتم : آخه هم قشنگه هم راحت. معمولا لباسای حاملگی زشتن و خیلی خیلی گشاد. این خیلی هم گشاد نیست

بله جنسش حالت کشی داره کش میاد -

زنه لباس رو تو نایلون گذاشت و دستمون داد. پولشو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. از اون بازار خارج شدیم و وارد خیابون شدیم. موبایل بارمان زنگ خورد

بارمان : جانم داداش؟

فهمیدم امیده

بارمان : نه ما اومدیم بیرون نگران نشید

با تاکسی اومدیم -

آره تا یکی دو ساعت دیگه برمیگردیم -

شام هم شما به چیزی از بیرون بگیریید تا بخوریم -

باشه قربانت بای -

بارمان تلفن رو قطع کردو گفت : امید بود. برگشته بودن ویلا دیده بودن ما نیستیم نگران شده بودند

هوم -

شروع کردیم به قدم زدن توی پیاده رو

گفتم : بارمان تو وقتی بچه بودی چه خصوصیتی داشتی؟





بارمان دیگه از خنده قهقهه میزد. خودم هم با یاد اون روزا خندم گرفته بود. اون موقع پنج یا شش سالم بیشتر نبود. حالا اینقدر بزرگ شدم که خودم دارم مادر میشم و ممکنه همین اتفاقات رو بعدا تو بچه خودم هم ببینم

پس کاش بچمون به تو نره که بیچاره میسیم -

اگه هوشش به باباش بره که عالی میشه. یه نابغه ای میشه نگفتنی -

چشمامو ریز کردم و گفتم : منظورت چیه؟ یعنی اگه به من بره باهوش نمیشه؟

بارمان در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه سرشو به نشونه نه پایین و بالا کرد

در حالی که مطمئن بودم از حرص قرمز شدم جیغ بنفشی کشیدم و گفتم : میکشمت بارمان

ولی بارمان زودتر از من به خودش اومد و پا گذاشت به فرار. منم که اون لحظه هیچ فکری تو سرم نبود مته احمقا شروع کردم به دویدن دنبالش. ولی دو قدم که برداشتم زیر دلم تیری کشید که مجبور شدم و ایسم سرجام

دولا شدمو دلم گرفتم و آخ بلندی گفتم. صدای بارمان از دور که اسممو صدا میزد شنیده میشد. مسیری رو که طی کرده بود دوباره با دو برگشت سمت من و درحالی که نفس نفس میزد گفت : آنیئا؟ خانومم چت شد؟

دلم هنوز درد میکرد. آخه آنیئا چرا یه ذره عقل تو سرت نیست. بارمان راست میگفت. کدوم زنه حامله ای میدوه که تو دومیش باشی؟

بارمان دستشو گذاشت رو بازومو و نگران تر و با صدای بلندی پرسید : آنیئا چت شده؟ حرف بزن

در حالی که از درد اشک تو چشمم جمع شده بود سرمو آوردم بالا و گفتم : دلم

الهی بمیرم. آخه عزیز من ببین چیکار میکنی؟ نمیگی یه بلایی سرت بیاد؟ -

دردم کمتر شده بود. سرمو تگون دادم که یعنی خوبم و چیزی نیست. بارمانم همچنان نگران نگاهم میکرد. یک لحظه یه فکر شیطانی به سرم خطور کرد. دست بارمان هنوز رو دستم بود. با سرعت نور سرمو خم کردم سمتش و دستشو محکم گاز گرفتم

بارمان سریع از جا پرید و گفت : آبییی ، آخ دستم. ول کن آنیتا کندی دستمو

سرمو کشیدم کنار و با نیش باز زلم زدم به شاهکارم. یکم بالاتر از مچش کاملاً قرمز شده بود و جای دندونای من روش افتاده بود

بارمان بهت زده به جای گاز نگاه کردو گفت : نابود کردی دستمو که

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و گفتم : اولاً این که دیگه به من نگی احمق و کودن. دوما اینکه منو مجبور نکنی دنبالت بدوم که دلم درد بگیره. سه اینکه ببین چه خوشگل شده واست ساعت درست کردم

بارمان هم از حرفای من خندش گرفته بود هم نمیخواست خندشو نشون بده. ولی من از چشمش میخوندم که چی تو سرشه. بارمان چیزی نگفت و دستمو گرفت و رفتیم سمت خیابون. داشتیم از خیابون رد میشدیم که چشم خورد به یه سیسمونی فروشی

با جیغ و ذوق رو به بارمان گفتم : وای بارمان اونجا رو نگاه. بریم؟

بارمان که ذوق منو دید لبخندی بهم زدو گفت : بریم

تو دلم کلی قریبون صدش رفتم که چقدر مهربون و آقاس که حتی با این کار من بازم باهام مهربونه و تحویل میگرفت. مثل بارمان هیچ جای دنیا گیرم نمیومد. خدایا شکر

به سمت سیسمونی فروشی رفتیم. به قدری ذوق کرده بودم که زبونم بند اومده بود. وارد شدیم و شروع کردیم به نگاه کردن. یه عالمه وسایل بچه ، کلی لباس های کوچولو و خوشگل و کلی اسباب بازی. همشون به قدری قشنگ بودن که آدم دلش میخواست همشو بخره. یه دفعه چشم افتاد به یه لباس سرهمی خوشگل. از اینا که پاهاش جوراب داشت و وصل بود به بلوزش. سفید رنگ بود و روش یه ازرافه زرد خوشگل بود. خیلی هم کوچولو بود. با ذوق لباسو برداشتم گرفتم رو به روی صورت بارمان و گفتم : بارمان اینو نگاه

بارمان تا چشمش به لباس افتاد چشمش برق زد

وای ببین چقدر نازه. ای خدا -

آره قشنگه -

طرحش جوریه که هم به دختر میخوره هم به پسر. برش دارم؟ -

چرا که نه. بردار عزیزم -

با ذوق گفتم : وای فکر کن نی نی ما اینو بپوشه. چی میشه

لباسو برداشتم و خواستم برم سمت فروشنده که چشم خورد به یه جفت کفش کوچولو. اونا رو هم با ذوق برداشتم و مشغول نگاه کردنشون شدم

یه دفعه بارمان زیر گوشم گفت : اینم بردار

به سمتش برگشتم و لبخندی بهش زدم. لباس و کفش رو دادم به فروشنده و پولشو حساب کردیم و از مغازه اومدیم بیرون

گفتم : امشب واسه هر سه تایی مون چیز خریدیم. چقدر خوبه نه؟

معلومه که خالی کردن جیب بنده خوبه. چرا که نه -

خندیدم و با اعتراض گفتم : بی تربیت

همون لحظه تاکسی داشت رد میشد که بارمان دستشو بلند کرد و واسه تاکسی دست تکون داد. تاکسی جلوی پامون نگه داشت. سوار شدیم و بارمان آدرس ویلا رو داد. خیلی خسته شده بودم. کلی راه رفته بودیم. ولی عیبی نداره. خیلی بهم خوش گذشت. بعد از اون اتفاق تلخ حداقل کلی خندیدم و شاد شدم و همش رو مدیون بارمان بودم. آروم سرمو خم کردم و گذاشتم رو شونه بارمان. بارمانم دستشو پیچید دورمو منو بیشتر تو بغلش کشید. عطرشو بو کشیدم و کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم

آنیتا؟ آنیتا جان؟ -

خواب آلود بلند شدم و گفتم : هوم؟

پاشو عزیزم رسیدیم -

نگاهی به بیرون انداختم. دم ویلا بودیم. بی حرف در تاکسی رو باز کردم و پیاده شدم. وارد ویلا که شدید مهلا و امید رو میل نشسته بودن و تلویزیون میدیدند. سلام کردیم و نشستیم رو میل پیششون. ولی من که شدید خوابم میومد دوباره خم شدم سمت بارمانو سرمو گذاشتم رو سینشو چشمامو بستم

مهلا گفت : بچه ها شام نمیخورید؟

بارمان آروم زیر گوشم گفت : شام نمیخوای؟

در حالی که چشمم بسته بود با صدای خواب آلودی گفتم : نه من فقط خوابم میاد

خب پس پاشو برو تو اتاق راحت بخواب -

آروم از جام بلند شدم و به کمک بارمان به سمت اتاق رفتم

بارمان خودش دکمه های مانتوم رو باز کرد و درش آورد. زیرش یه تاپ تنم بود. بعد هم شالمو در آورد و موهامو باز کرد. آروم خوابوندم رو تخت و پیشونیمو بوسید و گفت : شب بخیر عزیزم

در حالی که پتو رو میکشیدم روی سرم گفتم : شب بخیر

و دیگه هیچی نفهمیدم و به خواب رفتم

بارمان

بعد از این که آنتینا خوابید من هم میخواستم برم بخوابم اما خوابم نمیومد. مهلا و امید هم نیم ساعت بعد رفتند و خوابیدند. اما من بیخوابی زده بود به سرم و خوابم نمیبرد. نشستم تو سالن روی مبلو تصمیم گرفتم فیلم ببینم. لپ تاپمو روشن کردم و یه فیلم خارجی اکشن پلی کردم و مشغول دیدن شدم. نصف فیلم گذشته بود که حس کردم یه چیزی زیر کمرم میلرزه. دست کردم برش داشتم که دیدم گوشیمه و چون رو ویریه بود و داشت زنگ میخورد میلرزید. با دقت نگاهی به صفحه موبایل انداختم. وا این وقت شب مهبدا با من چیکار داره؟ مهبدا که چند وقتی میشه ازش بیخبرم. برای این که زود تر از کنجکاوای خلاص بشم تماس رو وصل کردم گوشه رو گذاشتم دم گوشم

به به سلام آقا مهبدا. چه خبر برادر یادی از ما کردی؟ -

سلام بارمان چطوری خوبی؟ -

قربانت منم خوبم. چه خبر؟ -

سلامتی. تو چه خبر آقای پرستار چه کارا میکنی؟ زن و زندگی خوبه؟ -

خندیدم و گفتم: آره خیلی خوبه مخصوصا اگه بفهمی داری پدر میشی بهتر هم میشه

مهید با تعجب گفت: واقعا؟

سرخوش خندیدم و گفتم: بله

مبارک باشه. خوشحال شدم -

سلامت باشی -

مهید با صدایی که کمی استرس توش وجود داشت گفت: ببخشید این وقت شب مزاحمت شدم. کار واجبی بود که حتما همین حالا باید باهات صحبت میکردم

کمی نگران شدم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟

نگران نشو اتفاق بدی نیست ولی مسئله مهمیه -

خب زودتر بگو ببینم چیه -

مهید بعد از کمی مکث شروع کرد: راستش این که خواهر من بعد از این که کنکور داد شمال قبول شده بود. ما با اینکه بره شمال و درس بخونه مشکلی نداشتیم بنابراین رفت و تو شمال مشغول تحصیل شد. الان دو سه سالی از شروع دانشگاهش میگذره. یه روز زنگ زد به ما و گفت که با پسری آشنا شده و با هم دوست شدن و از هم دیگه خوششون اومده و قصدشون اینه که با هم ازدواج کنن. خانواده ما هم خانواده روشن فکری بود و گفتیم که اگر تو پسره رو دوست داشته باشی ما هم مشکلی نداریم. حالا اینکه چرا من اینا رو واسه تو تعریف میکنم و چه ربطی به تو داره اینکه این پسره پرستاره و تو شمال کار میکنه. تو حرفای خواهرم متوجه شدم که قبلا تو یکی از بیمارستان های تهران کار میکردی. وقتی اسمشو پرسیدم واسم آشنا اومد و کمی که فکر کردم فهمیدم همون بیمارستانی بوده که تو توش کار میکنی

تو بهت رفته بودم. حرفای مهبد تو سرم اکو میشد. کسی که الان شمال کار میکنه ... پرستاره ... قبلا تهران کار میکرده ... نه این ... غیر ممکنه

ولی ادامه حرفای مهبد تموم تفکراتم رو به یقین تبدیل کرد

مهبد : خواهرم ، ملیکا گفت اسمش کیارشه. پرستاره و الان تو شمال کار میکنه و اونجا با هم آشنا شدن. ولی دیگه نگفت که چرا از تهران رفته شمال

تو بهت قرار گرفته بودم. نمیدونستم جواب مهبد رو چی بدم. به یه نقطه خیره شده بودم که با صدای مهبد به خودم اومدم : بارمان تو این پسره رو میشناختی؟ چجور آدمیه؟ آدم حسابی هست یا نه؟ میتونه خواهرمو خوشبخت کنه؟ تو نمیدونی چرا از بیمارستان شما رفت؟

با صدای خش داری گفتم : یکی هست تو بیمارستانمون که با این رفیق بود. میتونم از اون بپرسم و واست تحقیق کنم

دمت گرم رفیق. ایشالا به هر چی که میخوای برسی. خیلی ممنونم ازت که میخوای به ما کمک کنی و آینده خواهر من هم واست - مهمه

در حالی که سعی میکردم صدام غمگین نباشه گفتم : خواهش میکنم این چه حرفیه. دوست به درد همین جاها میخوره دیگه

برای این که اون جو مسخره رو از بین ببرم گفتم : راستی تو پرستاری رو ادامه ندادی نه؟

نه من تغییر رشته دادم. از پرستاری اصلا خوشم نمیومد. فیزیوتراپی رو دوست داشتم و خوندم و الان هم مشغول به کار هستم -

آهان که اینطور موفق باشی -

همچنین. بازم ممنون از لطف و ببخشید که بد موقع مزاحمت شدم. شب بخیر خداحافظ -

خواهش میکنم. شب خوش -

... گوشی رو قطع کردم و من موندم و یک عالمه سوال و سردرگمی

آنیتا

امروز آخرین روزیه که شمال هستیم و دیگه قصد برگشتن کردیم. واقعا سفر خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت البته اگه اون شب قضیه بیمارستان و حال بد من رو ازش فاکتور بگیریم! بعد از این که از خواب بیدار شدم مشغول جمع کردن وسایل و چیدن چمدون شدم. تمام وسایل رو جمع کردم و داخل چمدون قرار دادم. مهلا هم داشت وسایلشون رو جمع میکرد. لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شدم. همگی آماده بودیم. بارمان و امید چمدون ها رو برداشتند و از ویلا خارج شدیم. برای آخرین بار نگاهی به دریای آروم و آرامش بخش انداختم. دیدنش روح آدم رو تازه میکرد و لذتی به وجودت تزریق میکرد که بی نظیر بود. هوای پاک شمال رو نفس کشیدم و داخل ماشین نشستیم. این دفعه من و مهلا نشستیم عقب و بارمان و امید نشستند جلو. راهی تا تهران نبود و تا دو سه ساعت دیگه میرسیدیم خونه. مسیر هم به خوشی و خنده و خوردن خوراکی و این جور چیزا گذشت و ما رسیدیم تهران. مهلا و امید ما رو دم خونمون پیاده کردند و رفتند خونه خودشون. وارد خونه که شدم نفس راحتی کشیدم. هیچ جا خونه خود آدم نمیشد! وسایل چمدون رو در آوردم و مشغول جدا سازی وسایل شدم. لباس های کثیف رو ریختم تو ماشین لباس شویی و رفتم حموم. بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم. بیکار بودم و کاری واسه انجام دادن نداشتم واسه همین نشستم جلوی تلویزیون و بی هدف مشغول زیر و رو کردن کانال ها شدم

\*\*\*\*

بارمان

تو بیمارستان شیفت داشتم و مشغول کار بودم. آنیتا نبود. اون شیفت نداشت و خونه بود. دو ساعت دیگه شیفتش شروع میشد. گرچه من دیگه خیلی موافق کار کردنش نبودم مخصوصا این که نزدیک ماه چهارم بود و کمی شکمش بالا اومده بود. به خودشم گفتم که فعلا دیگه نمیخواد کار کنی اما قبول نکرد و گفت هنوز خیلی سنگین نشدم و دلم میخواد به کارم ادامه بدم چون تو خونه حوصله سر میره. منم به ناچار قبول کردم ولی دو سه ماه دیگه به ضرب زورم که شده باشه دیگه نمیذارم کار کنه. سختش میشه و خسته میشه. بهتره بمونه خونه و استراحت کنه. چند روزی میشد که از سفر برگشته بودیم. تو اتاق پرستارا همراه با بقیه همکارا نشستیم بودیم و همزمان که گپ میزدیم چای میخوردیم. قلوپی چای خوردم که گوشیم زنگ خورد. با فکر این که آنیتاس و کاری داشته گوشه گوشه رو از جیبم کشیدم بیرون. ولی اشتباه فکر میکردم. با دیدن اسمی که روی صفحه گوشیم افتاده بود لیوان نصفه چایی رو روی میز قرار دادم و از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از سالن بیمارستان زدم بیرون و وارد محوطه شدم، تماس رو وصل کردم گوشه گوشه رو دم گوشم گذاشتم

الو مهدی؟ -

صدای آشفته مهدی تو گوشم پیچید

الو بارمان؟ سلام -

سلام خوبی؟ -

ای بد نیستم -

از لحنش نگران شدم و گفتم : چیزی شده مهید؟

بارمان تو قرار بود خبر بدی. چی شد پس؟ ملیکا و کیارش دیروز اومدند اصفهان. تصمیمشون خیلی جدیه. حتی اگه کسی هم - مخالفت کنه اینا قبول نمیکنند. ما این پسره رو نمیشناسیم. فقط تو میتونستی کمک کنی. پس چی شد؟

با حرف های مهید رفتم تو شک. وای کیارش داره زندگی یه نفرو نابود میکنه. کیارش دوباره اومده تا با احساسات یه نفر بازی کنه. اون عاشق نیست. نه کیارش نمیتونه یه عاشق باشه

سعی کردم یکم به مهید دلداری بدم تا آروم بشه

حالا چرا اینقدر پریشونی مهید؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ مگه شما خودتون نگفتید که اگه خواهرت مشکلی نداشته باشه شما هم راضی - هستید؟

آره درسته ولی این تا وقتی بود که من کیارشو ندیده بودم. دیروز که اومدند اصفهان کیارش با خانواده اش اومد خواستگاری و همه - چیز انجام شد. همه موافقن از خود ملیکا گرفته تا پدر و مادرم. ولی فقط من این وسطم که دلم با این پسره نیست. یه احساس بدی بهش دارم. نمیدونم چرا نتونستم دوش داشته باشم. ولی ملیکا که عاشقش مامان و بابام هم ازش خوششون اومده. از بقیه لحاظ خوبه چون شغل داره ، پول داره تیپ و قیافه هم داره. ولی اون باطن پاک و دوستداشتنی که یه نفر باید داشته باشه رو انگار نداشت. یا شاید من اشتباه میکنم و دارم به خودم تلقین میکنم. خیلی سردرگم شدم. نمیدونم تصمیم درست و تصمیم اشتباه چیه. واقعا نمیدونم باید چیکار کنم

و پوفی کشید

مهید جان به دلت بد راه نده. من امروز حتما از اون دوستش میپرسم و بهت خبر میدم. فکر نمیکنم پسر بدی باشه -

هه چه دروغ شاخدارای! بارمان واسه چی داری این دروغا رو تحویلش میدی؟ چرا راستشو نمیگی شرشو بکنی؟ میخوای زندگی یه نفر نابود بشه؟ از کجا معلوم؟ اگه واقعا عاشق باشه چی؟ اگه واقعا دوستش داشته باشه چی؟ اگه آدم شده باشه چی؟ اصلا به تو چه مربوطه که میخوای احضار نظر کنی؟ ولی مهید از من نظر خواست. گفت برم از دوستش بپرسم. خب حالا برو بپرس. مگه دوستش به تو میگه که کیارش چجور آدمیه؟ مگه اصلا اون خبر داره؟ فقط تویی که تو اون مدت دیدی کیارش چجور آدمی بود. دیدی که به چه چشمی به آنیثا نگاه میکرد. دیدی که چه قصدی داشت. پس ممکنه همین قصد رو دوباره داشته باشه. پس واسه چی میخواد ازدواج کنه؟ اگه بعدا بهش خیانت کنه چی؟



شروع کردم محوطه بیمارستان رو متر کردن و از این ور به اون ور رفتن. دستمو زدم زیر چونمو تو فکر فرو رفتم. این افکارهای ضد و نقیض داشت مغزم رو منفجر میکرد. چرا اینقدر این موضوع واسم مهم شده بود؟ باید چیکار میکردم؟ راستشو میگفتم و زندگی شو نجات میدادم در صورتی که عاشق کیارشه یا دروغ بگم و بذارم یه زندگی سر بگیره تا بعدا اثرات بدش رو نشون بده. واقعا تو دوراهی گیر کردم. دستی تو موهای بهم ریختم کشیدم و در آخر بعد از چند لحظه تعلل تصمیم رو گرفتم. اون موقع بود که قفل گوشیم رو باز کردم و داخل فهرست مخاطبینم دنبال حرف «م» گشتم.

آنیئا

بعد از اینکه شیفتم داخل بیمارستان تموم شد برگشتم خونه. درو با کلید باز کردم و خمیازه کشان وارد خونه شدم. خونه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. کلید برق رو زدم و خسته و کوفته کیغم رو پرت کردم روی این و خودم افتادم روی مبل. وای مردم از کمر درد. امروز خیلی سرپا بودم. شکمم اومده بود جلو و دیگه داشت به کمرم فشار میاورد. واقعا دیگه نمیتونستم کار کنم. مخصوصا با شغل سخت و پر مشقتی که من داشتم! هر چند که چندین بار بارمان این موضوع رو بهم گوشزد کرده بود که دیگه کار کردن واسه تو خوب نیست ولی کو گوش شنوا! ولی واقعا بهتره دیگه کار نکنم و بیشتر از این به خودم فشار نیارم

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. همونجور هم دکمه های مانتوم رو باز میکردم. لیوان آبی از شیر پر کردم و یه نفس سر کشیدم. کمی که سرحال تر شدم رفتم بیرون و لباس هام رو عوض کردم. عصر بود و باید فکری به حال شام میکردم. بارمان بیمارستان بود و تا یه ساعت دیگه پیداش میشد. از اتاق خواب خارج شدم و وارد آشپزخونه شدم. خب حالا چی درست کنم؟ آهان فهمیدم لازانیا! بارمانم دوست داره. اصلا وایسا ببینم ورق لازانیا داریم یا نه. در کابینت رو باز کردم و شروع به نگاه کردن کردم. خب این که دو بسته ماکارونی، پودر ژله، آهان ایناهاش. آخرین بستش بود. ورقه های لازانیا رو برداشتم و موادش رو از یخچال خارج کردم. گوشت و پیازش رو تفت دادم و مشغول خرد کردن فلفل دلمه ای و قارچ شدم

همزمان هم آهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم. ریتم آهنگ و ریتم منظم تق تق چاقوهایی که رو تخته میخورد هارمونی جالبی ایجاد کرده بود

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه "

این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه

این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه

" این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه

این آخرین باره \_ ابی

لازم نیست ازم بخوای تا برگردم به خونه. چون چیزی تو خونه وجود داره که من حاضرم تا آخر عمرم اصلا بمونم تو خونه ، -  
!جایی هم نرم

با دستی که دور شکم حلقه شد از جا پریدم و جیغ خفیفی زدم. خوبه باز قبلیش حرف زده بود وگرنه از ترس سخته میکردم

صدای آرومش زیر گوشم بلند شد : نترس عزیزم منم

برگشتم سمتشو گفتم : بارمان این چه وضع رو به رو شدن با به خانوم بارداره؟ نگفتی از ترس سخته کنم؟ به خدا آگه حرف زده بودی که مرده بودم

بارمان اخمی کرد و با خشونت دستاشو دورم پیچید و منو در آغوش کشید

زبونتو گاز بگیر. به زبونم لالی چیزی. به چه حقی همینجوری از مردن حرف میزنی؟ -

وا. خب جون خودمه -

بله جون خودته. ولی اختیارت دست منه. دیگه حق نداری چنین حرفی بزنی -

لبخندی به حس مالکیتش زدم و با خوشحالی دستامو دور کتفش حلقه کردم

آنیتا واقعا ترسیدی؟ ببخشید قصد ترسوندت رو نداشتم -

نه عزیزم خیلی نترسیدم. چجوری اومدی؟ اصلا کی اومدی؟ -

میبینی که تازه رسیدم. از قصد زنگ نزدم ببینم داری چیکار میکنی که اتفاقا زمان خوبی رسیدم و با یک کنسرت لایو رو به رو -  
شدم

با اعتراض گفتم : عه بارمان. تو نباید وایمیسادی گوش میکردی. من اصلا خوب نمیخونم. همینجوری برای دلخوشی زدم زیر آواز.  
بعدم اون حرفا چی بود زدی؟

و خندیدم

خب خودت گفتی عاقل شو دیوونه. من اول عاقل شدم بعد عاشق شدم. در آخرم دیوونه تو شدم -

با نیش باز و عشق نگاهش میکردم. با این که خستگی از سر و روش میبارید ولی بازم نمیخواست نشون بده که خستس و میخواست انرژی شو حفظ کنه

دستم نوازش وار رو گوش کشیدم و گفتم : الهی آنیتا فدات شه عشقم. خیلی خسته شدی نه؟ برو استراحت کن عزیزم. شام هم تا نیم ساعت دیگه آمادس

بارمان آروم گونمو بوسید و گفت : باشه کدبانوی من. کمک نمیخوای؟

دستی به کمرم کشیدم و با شیطننت گفتم : نه کمک نمیخوام. فقط به چیزی. بارمان به چیزی به این بچت بگو. پدر منو درآورده. امروز مردم از کمر درد

بارمان وحشت زده گفت : واقعا؟ خوبی حالا؟

مظلوم سرمو تکون دادم

بارمان سریع صندلی میز ناهارخوری رو کشید بیرون و منو نشوند روش. جلوی پام زانو زد و زل زد تو چشمام

خوبی خانوم؟ تو که بیشتر از من استراحت واجبی. چرا رنگ و روت زرد شده؟ چرا زودتر متوجه نشدم. وای -

دستشو که گذاشته بود رو زانوم رو تو دستم گرفتم و گفتم : خوبم عزیزم. شوخی کردم. خیلی هم حال بد نیست. بالاخره حاملگی این چیزا رو هم به همراه داره

بارمان چیزی نگفت و با لبخند نگاهم کرد

تو عمق چشمای سبز عسلی رنگش که از همیشه روشن تر بود خیره شدم. این چشما دنیای من بود. روزم شب نمیشد آگه این چشما رو نمیدیدم. جاذبه تو چشمات منو مجذوب خودش میکرد و همین باعث میشد نفهم دارم چیکار میکنم. فقط متوجه میشدم که کم کم سرامون داره بهم نزدیک و نزدیک تر میشه. ولی من زودتر فاصله رو از بین بردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبامو گذاشتم

رو لباس. به آرامش رسیدم. این مرد همه زندگی من بود. بدون اون نمیتونستم لحظه ای دووم بیارم. خوب که همدیگر رو بوسیدیم و سیر شدیم از جام بلند شدم و با خنده گفتم: وای دیر شد. هنوز شام درست نکردم

فدای تو بشم من. تو اصلا هیچ کاری نمیخواد بکنی. دست به هیچی نزن خودم انجام میدم -

با نگرانی گفتم: وای نه. خستگی داره از چشمات شره میکنه. برو عزیزم برو استراحت کن

بارمان لبخندی بهم زد و از آشپزخونه خارج شد. رفتم سر یخچال و لیوانی آبمیوه واسش ریختم و بردم بیرون. بارمان رو میل دراز کشیده بود و پاهاشو گذاشته بود رو میز. لیوان رو گذاشتم رو میز و گفتم: عشقم پاهاتو نذار رو میز دیگه. بیچاره شدم تا تونستم برفش بندازم

بارمان لبخند دندان نمایی زد و پاهاش رو از رو میز برداشت. منم نگاهی بهش انداختم و رفتم تو آشپزخونه. بقیه وسایل شام رو هم آماده کردم و لازانیای آماده شده رو داخل فر قرار دادم. دستامو شستم و از آشپزخونه زدم بیرون. تصمیم گرفتم یه زنگ به مامان بزنم. خیلی دلم براش تنگ شده بود. همین طور واسه بابا. حتما اونام الان خیلی تنهان. کاش پیشم بودند. تلفن رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای پر محبت مادرانش تو گوشم پیچید

سلام آنیتهای مامان -

سلام مامان جونم. خوبی قربونت برم؟ -

فدات شم دخترم. من خوبم. تو خوبی؟ حالت خوبه؟ نوم چطوره؟ دامادم چطوره؟ -

خندیدم و گفتم: ما هم خوبیم مادرم

بارمان یه دفعه گفت: سلام برسون

بارمان هم سلام میرسونه -

سلامت باشه. سلام منو هم بهش برسون. از خودت بگو چه شکلی شدی؟ وای خدا چقدر سخته که نمیتونم حاملگی دخترم رو ببینم -

به نظرتون میتونم چه شکلی شده باشم؟ هیکل بی نقصم بهم ریخته و وزن اضافه کردم. شکمم اومده جلو و کم کم دیگه لباسام اندازم - نیست. کلا یه وضعیه

همه اینا درست. ولی میتونی اون لذت و حس مادرانه رو درک کنی؟ -

با ذوق گفتم: وای آره. وقتی حس میکنم چیزی تو وجودمه که مادرش منم احساس غرور و افتخار میکنم. خیلی حس خوبیه و به این چیزاش می ارزه

دقیقا. مادر شدن والا ترین و بهترین حسیه که یه فرد میتونه تجربه کنه. خب دیگه چه خبر؟ هنوزم کار میکنی؟ -

آره -

عزیزم بمون تو خونه دیگه. شوهرت چیزی نمیگه؟ -

وای چرا. بارمان که تا حالا هزار بار گفته. ولی من خودم خواستم کار کنم. ولی امروز وقتی کمرم درد گرفت فهمیدم دیگه نمیتونم -

آره عزیزم. تو باید استراحت کنی و به خودت فشار نیاری -

چشم. خب دیگه چه خبر مامان؟ بابا خوبه؟ -

بابا هم خوبه. خبر خاصیم نیست -

کاش همدیگر رو میدیدیم. آخرین باری که دیدمتون عروسیم بود. دلم واستون تنگ شده -

ما هم دلمون واسه شما تنگ شده. ولی حیف که سر نوشت خواست ما رو از هم جدا کنه -

مامان نماید تهران؟ ما نمیتونیم بیایم. مرخصی نمیدن -

والا من که حرفی ندارم. از خدامه ولی باید ببینم کار بابات چجوریه. آگه راضی شد باشه میایم -

وای چه خوب. پس حتما راضیش کن و بیاید -

باشه -

خب دیگه مامانم کاری ندارید؟ خیلی خوشحال شدم -

نه عزیزم. قربانت خداحافظ -

خداحافظ -

بعد از مکالمه با مامان میز شام رو چیدم و با بارمان شام رو خوردیم. بعدش میزو جمع کردم ، ظرفاش رو تو ماشین چیدم و کمی آشپزخونه رو مرتب کردم و با یه سینی چای از آشپزخونه خارج شدم و کنار بارمان نشستم

بارمان رو کرد به منو گفت : عزیز دلم من صلاح میبینم که دیگه کار نکنی. بهتره بمونی تو خونه و استراحت کنی و به خودتم فشار نیاری

اومدم حرفی بزدم که بارمان زودتر از من گفت : نیبینم رو حرف آفات حرف بزنی. فقط میگی چشم

از لحنش خندم گرفت و گفتم : نه اتفاقا میخواستم همین رو بگم. واقعا دیگه نمیتونم کار کنم. امروز خیلی خسته شدم. میخواستم بهت بگم که فعلا دیگه نمیخوام کار کنم

خب بهتر. اشکالی نداره. بعدا واسه کار کردن وقت داری. الان تو مادر شدی و باید به فکر بچت باشی. واسه خودتم خوب نیست -

سرمو تکون دادم و گفتم : پس بارمان خودت با آقای هاشمی حرف میزنی؟

آره عزیزم حتما. فردا که رفتم سر کار حتما بهش میگم -

لبخندی بهش زدم و گفتم : مرسی

یکم بعد خمیازه های جفتمون بلند شد و تصمیم گرفتیم بریم بخوابیم. پاشدم و رفتم تا مسواک بزنم. بعد وارد اتاق شدم و خواستم بخوابم که یه دفعه فکری به سرم زد. لباسی رو که از شمال خریده بودم از تو کمدم برداشتم و یکم نگاهش کردم. لباسمو در آوردم و لباس جدید رو پوشیدم. خیلی با حال بود. گشاد و راحت بود و شکم یکم بر آمده من به خوبی توش مشخص بود. موهام رو هم باز کردم و دستی توشون کشیدم. نیم رخ شدم و داشتم تو آینه خودم رو آنالیز میکردم که بارمان وارد اتاق شد. اول حواسش به من نبود ولی وقتی حواسش جمع شد چشماش برق زد و با لبخندی گفت : به به خانوم. چه خوشگل شدی

بارمان کجا خوشگل شدم؟ آرایش که ندارم. این لباسه هم که گشاده. دقیقاً خوشگلیم کجاست؟ -

بارمان به سمتم اومد و آهسته طوری که به شکم فشار نیاد منو در آغوش کشید

عشق من با لباس گشاد حاملگی ، موهای افشون شده و صورت بی رنگ از همیشه واسه من خواستنی تره. اینتا فکر کنم هنوز هم - قبول نکردی که من عاشق چهرت نشدم. عاشق خودت شدم. خود واقعیت. ذانت. چهره که مهم نیست عزیزم

با شیطنت گفتم : یعنی اگه یه زنی بود که همه این خصوصیات رو که میگی داشت ولی زشت بود تو حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟

با این که صورتشو نمیدیدم ولی لحنش جوری بود که قشنگ متوجه بشم اخم کرده

از این حرفا نزن خوشم نمیداد. هیچ وقت نمیتونم زن دیگه ای رو جای تو تصور کنم. محاله. عشق تو به قدری توی قلب من عمیقه - ... که هیچ وقت به من اجازه نده که حتی بخوام درباره این موضوع فکر کنم. چه برسه به این که

دیگه هیچی نمیشنیدم. از حرفاش غرق لذت شدم و سرمو گذاشتم رو سینشو با آرامش وصف نشدنی که از وجودش بهم تزریق شده بود چشممو بستم

نچوا کردم : خیلی دوستت دارم بارمانم. بدون تو نمیتونم لحظه ای دووم بیارم. چقدر خوشحالم که این انتقالی رو قبول کردم و اومدم !تهران تا با تو آشنا بشم. تو زندگی منو عوض کردی. دوستت دارم مرد من! عشق زندگی من

بارمان دستاشو تو موهام فرو کرد و آرام نوازشم کرد و روی سرمو بوسید

منم دوستت دارم بانوی من! چراغ خونه من! روح زندگی من! دختر پاک و معصوم و دوست داشتنی مثل تو رو دیگه کجا میتونستم - پیدا کنم هان؟

سرمو بالا گرفتم و تو چشمای نافذش غرق شدم. با عشق سرمو بردم زیر گلوش و بوسه ای آرام روی گردنش نشوندم

بارمان با یه حرکت بغلم کرد و به سمت تخت خواب رفت. دراز کشیدیم و من در آغوشش تا خود صبح با آرامش خوابیدم

یک ماهی گذشته و من وارد ماه چهارم شدم. شکم کاملاً بالا اومده و مشخصه. از همون روزی که به بارمان گفتم دیگه نمیتونم کار کنم بیمارستان نرفتم و استراحت کردم. دلم واسه شغلم تنگ شده ولی حیفاً که فعلاً معافم! امروز نوبت سونوگرافی دارم و قراره که جنسیت بچه مشخص بشه. به قدری ذوق زدم که حد و حساب نداره. بی صبرانه منتظرم تا بفهمم بچه چیه. البته برای خود من به شخصه اصلاً مهم نیست که جنسیتش چی باشه و فقط واسم مهمه که سالم باشه. بارمان گفته تا نیم ساعت دیگه خودش میاد دنبالم تا بریم واسه سونو. بعد از خوردن صبحانم پاشدم تا لباس هام رو بپوشم. مانتو شلوارم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. آرایش ملیحی رو صورتم نشوندم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. یکم نشستم رو مبل تا بارمان بیاد. چند لحظه بعد با تکی که به گوشیم زد فهمیدم اومده. از خونه بیرون رفتم و از ساختمون خارج شدم. کمری بارمان رو دیدم که جلوی در خونه پارک شده. به سمتش رفتم و در رو باز کردم و نشستم. برگشتم به سمتش و گفتم : سلام آقای

بارمان لبخندی بهم زد و گفت : سلام گل خوبی؟

سرمو تکون دادم و لبخندی زدم.

بارمان هم دیگه چیزی نگفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. مسیر مطب خیلی دور نبود و یه ربعه رسیدیم. هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمونی شدیم که مطب داخلش قرار داشت. وقتی وارد طبقه مورد نظر شدیم به سمت منشی رفتم و گفتم : سلام. وقت قبلی داشتم

منشی که فردی بسیار جلف با موهای دکله شده و دماغ عملی و هزار قلم آرایش بود نیم نگاهی بهم انداخت و با عشوه و صدای نازک تو دماغیش گفت : لطفا بشینید تا نوبتون شه. صдатون میزنم

پشت چشمی واسش نازک کردم و رفتم رو صندلی ها نشستم. بارمان هم بغلم نشسته بود. همش حواسم به منشی بود که زل زده بود به بارمان و نگاهش میکرد. دلم میخواست برم چشماشو در بیارم. دختره بی حیا! چند دقیقه ای گذشت که صدای منشی بلند شد

منشی : آنیئا انصاری؟

بلند شدم و گفتم : بله؟

بفرمایید نوبتون شد -

اخمی بهش کردم و همراه بارمان وارد اتاق شدیم. به دکتر سلام کردیم و دکتر همراهیم کرد تا روی تخت دراز بکشم. بارمان هم کنار تخت روی صندلی نشست. دکمه های مانتوم رو باز کردم و تاپم رو زدم بالا. دکتر که دستکش دستش کرده بود به سمت اومد و یه



چیز خیس و لزجی رو روی شکم مالید. از برخوردش پوستم خنک شد و قلقلکم شد. دکتر اون چیز رو روی شکم حرکت میداد و همزمان هم به مانیتور نگاه میکرد. چند لحظه بعد دکتر شروع کرد به صحبت کردن راجب بچه

دکتر : خب بچتون به خوبی شکل گرفته و کاملا صحیح و سالمه

لبخندی روی لبم نشست و تو دلم خدا رو شکر کردم

خانوم دکتر لبخندی بهم زد و گفت : عزیزم به مانیتور نگاه کن

**!صورتتم رو به سمت مانیتور برگردوندم و نگاه کردم. خدایا یعنی این واقعا بچه من بود؟ کلی ذوق کردم. الهی مامان فدات شه**

دکتر : نگاه کن این دستاشه. اینم پاهاشه. اینم سرشه. ضربان قلبش هم به خوبی کار میکنه

فلش روی مانیتور رو دنبال کردم و اجزای بدن بچم رو دیدم

کمی گذشت که دکتر گفت : خب نمیخواید بدونید بچتون چیه؟

برگشتم سمت بارمان رو نگاهش کردم. لبخند جذابی تحویل داد که آروم کرد

برگشتم سمت دکتر و با اشتیاق زل زدم بش

دکتر : بچتون دختره

بارمان با ذوق گفت : راست میگید خانوم دکتر؟

دکتر : بله

نگاهش کردم. چقدر ذوق کرده بود. عزیزم! از خوشحالی اشک تو چشماش جمع شده بود. دلش میخواست بچمون دختر باشه و خدا بهمون دختر داد. خدایا شکرت. ممنون از خوشبختی که دارم. خوشبختیم با وجود این هدیه آسمانی تکمیل شد

بعد از اینکه دکتر به سری چیزارو واسم توضیح داد پاشدم و همراه بارمان بعد از خداحافظی از خانوم دکتر از مطب خارج شدیم

از مطب که زدیم بیرون با ذوق گفتم : وای بارمان. دیدی به آرزوت رسیدی؟

!آره فدات شم. خیلی خوشحال شدم. وای خدا. دختر کوچولوی بابا! قربونت برم من -

لبخند گشادی به ذوق زدگیش زدم

... رفتیم به سمت ماشین که بارمان ساعت مچیشو نگاه کرد و با استرس گفت : آنیتا جان ، عزیزم

با نگرانی گفتم : چیزی شده بارمان؟

... با تنه پنه گفت : امم .. نه ... چیزه ... خب میدونی من دیرم شده باید برم بیمارستان

بریدم وسط حرفشو گفتم : باشه عزیزم. طوری نیست که. برو به کارت برس من خودم میرم

.آخه اینجوری بد شد -

.نه عیبی نداره. اتفاقا پیاده روی واسه من خوبه -

.حداقل بذار واست تاکسی بگیرم -

.نه بابا نمیخواد. راهی نیست که تا خونه. آگه خسته شدم یه دربست میگیرم -

.بارمان لبخندی زد و گفت : ببخشید دیگه عزیزم

.نه عزیزم. طوری نیست. برو به کارت برس. شب میبینمت. مواظب خودت باش. دوستت دارم خداحافظ -

.منم همین طور بای -

و دستی واسم تکون دادم و داخل ماشین نشست

بارمان که رفت منم مسیر پیاده رو ، رو در پیش گرفتم و شروع کردم به قدم زدن. تو ذهنم آینده بچم رو میدیدم ، وقتی که بزرگ شده ، وقتی که راه میره ، وقتی که برای اولین بار بهم میگه مامان. چقدر لذت بخش بود این لحظه ها. چقدر احساس خوشبختی میکردم

نصفی از مسیر رو رفته بودم که احساس کردم ماشینی پا به پای من داره میاد. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. با بوقی که ماشین واسم زد یکم ترسیدم. اخمی کردم و دست کردم شالمو کشیدم جلوتر. به یه فرعی رسیدم. اومدم وارد فرعی بشم که احساس کردم توی ... جای تنگ و محکم محاصره شدم. اومدم جیغی بکشم که دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم

بارمان

سر شب بود و شیفتم تموم شده بود. بعد از تعویض روپوشم از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم. سر راه یکم واسه خونه خرید کردم و به سمت خونه رفتم. رسیدم دم خونه و زنگ رو زدم. در باز نشد. دوباره زنگ زدم که باز هم خبری نبود. در حالی که گیج شده بودم کلید انداختم و در ورودی ساختمان رو باز کردم. وقتی رسیدم جلوی واحدمون زنگ زدم که در باز نشد. دیگه از تعجب چشمم داشت گرد میشد. یعنی واسه چی آنیئا درو باز نمیکنه؟ در واحد رو باز کردم که تو رفتم تو شوک. خونه کاملاً در تاریکی فرو رفته بود و هیچ خبری از بوی خوش غذایی که همیشه توی خونه میپیچید نبود. کیسه های خرید رو همونجا دم در رها کردم و شروع کردم به صدا زدن

آنیئا؟ آنیئا خانومم؟ کجایی؟ -

ولی خبری نبود. رفتم سمت اتاق خوابمون نبود. حمام و دستشویی هم نبود. تو آشپزخونه هم نبود. کل خونه رو گشتم و آنیئا نبود. داشتیم از دلشوره میمردم. سر کار که نمیره. جایی هم بخواد بره مثلاً واسه خرید حتما اطلاع میداد. خانواده هامون هم که اینجا نیستند که بگم رفته خونه اونا. پس کجا میتونه باشه؟ سریع شمارش رو گرفتم. ولی فقط یک جمله تو گوشم پیچید : دستگاه مشترک مورد ... نظر

نا امید گوشی رو پائین آوردم. نگرانی و دلشوره به جونم افتاده بود و ولم نمیکرد. ترسیده بودم. من ظهر بهش گفتم خودش بره خونه. ولی حالا نیومده خونه. یک لحظه با فکری که کردم حس کردم خون به مغزم نمیرسه

اگه تصادف ... نه نه این غیر ممکنه. لعنت به تو بارمان. به درک که بیمارستان دیر میشد. چرا خودت نرسوندیش خونه؟

خدایا چیکار کنم؟ تو این شهر غریب از کی کمک بخوام؟ کی ما رو میشناسه؟

یک لحظه خوشحال شدم و آخرین شانسم رو امتحان کردم و سریع شماره مهلا رو گرفتم. حتما اون ازش خبر داره. بعد از چند بوق  
صدای مهلا اومد :

مهلا : الو سلام

سلام مهلا خوبی؟ -

مهلا با شک گفت : مرسی خوبم

گفتم : اوومم. چیزه میگم مهلا آنتینا نیومده خونه شما؟

نه چطور مگه؟ -

امروز با هم در تماس نبودید؟ ازش خبری نداری؟ -

صدای نگران مهلا بلند شد : نه من ازش خبری ندارم. چه اتفاقی افتاده؟

ناراحت از این که تیرم به سنگ خورده بود پوفی کشیدم

صدای جیغ مهلا باعث شد به خودم پیام

مهلا : بارمان میگم چی شده؟ چه بلایی سر آنتینا اومده؟

آنتینا خونه نیست و گوشیش خاموشه. نمیدونم کجاس -

مهلا جیغی کشید و یه دفعه خطاب به اون طرف خط گفت : امید ، امید بیا. بیا ببین بارمان چی میگه؟

صدای امید رو میشنیدم که میپرسید چی شده؟

امید گوشی رو گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی قضیه رو واسش تعریف کردم

امید گفت : وای داداش حالا میخوای چیکار کنی؟ کجا میخوای دنبالش بگردی؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم : نمیدونم. نمیدونم باید برم به بیمارستان ها و کلانتری ها سر بزنم. راه دیگه ای ندارم

امید : باشه باشه. خوبه. منم باهات میام. خودم میام دنبالت تو حالت خوب نیست نمیخواد رانندگی کنی

باشه ای گفتم و عصبی گوشیمو پرت کردم رو زمین و گفتم : اه لعنتی

اجزای گوشی از هم جدا شد و باتریش افتاد بیرون. ولی چون رو فرش افتاده بود میدونم که چیزیش نشده بود. یکم نشستم تا امید اومد دنبالم. سریع گوشیمو کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. تو ماشین گوشیم رو سر هم کردم و دوباره شماره آنتینا رو گرفتم. ولی باز هم همون جواب

مضطرب و ناراحت دستمو تکیه دادم به شیشه ماشین و صورتمو تکیه دادم بش. با غم یه بار چشمامو باز و بسته کردم که صدای امید بلند شد : توکلت به خدا باشه. انشالله که اتفاقی نیفتاده

سعی کردم به خودم دلداری بدم ولی میدونستم که آنتینا اینجوری نبود. هر جایی که میخواست بره اول به من خیر میداد و همین من رو !نگران میکرد

نزدیک آخر شب بود و من و امید تمام بیمارستان ها و کلانتری ها رو گشته بودیم ولی هیچ خبری از زنی با مشخصات آنتینا نبود. دیگه داشتم میمردم. نفسم به شماره افتاده بود. ای خدا چیکار کنم؟ وقتی داشتیم سوار ماشین میشدیم حالم بد شد و سرم گیج رفت. داشتم میفتم که امید زیر بازمو گرفت و نشوندم تو ماشین

نگاهی به چهره من انداخت و گفت : داداش نکن با خودت اینجوری. رنگت پریده. ببین چقدر بهت فشار وارد شده و ریختی تو خودت که اینجوری شدی

بطری آبی جلوم گرفت و اشاره کرد تا بخورم. با دستای لرزون بطری رو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای آب نوشیدم

امید نگران نگاهم کرد و گفت : خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم



امید : شام نمیخوری؟

نه اشتها ندارم -

امید به سمت اومد و منو تا دم در اتاقی راهنمایی کرد. در اتاق رو باز کرد و گفت : راحت باش. چیزی هم احتیاج داشتی بگو

زیر لب تشکری کردم و وارد اتاق شدم. امید هم درو بست و رفت. روی تخت نشستم رو زل زدم به دیوار رو به رو. همش تصویر آنیتا جلو چشم بود. تصویر خنده هاش ، صداش ، بارمان گفتناش. کجایی آنیتای من؟ داری چیکار میکنی؟ چه بلایی به سرت اومده؟ حالت خوبه؟

اینقدر این چیزا رو با خودم زمزمه کردم که خوابم برد

\*\*\*\*

صبح باز هم با امید دنبال آنیتا گشتیم ولی اثری ازش نبود. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. امید دوباره خواست منو ببره. خونشون که دیگه اجازه ندادم و گفتم میرم خونه خودمون. امید منو رسوند دم خونه

برگشت به سمتو گفتم : میخوای پیام پیشت؟

نه مرسی خیلی زحمت کشیدی تو این دو روز. میخوام تنها باشم. تو هم برو پیش زنت تنها نباشه -

جمله آخر رو با غم گفتم که امید هم متوجه شد

سری تکون داد ، زیر لب خواهش میکنمی گفت و رفت. منم با قدم های ناموزون و شونه های افتاده وارد خونه خودمون شدم. خونه ایی که بدون آنیتا خونه نبود قبرستون بود! خونه ای که آنیتا توش نباشه میخوام صد سال اصلا وجود نداشته باشه. وقتی در واحد رو باز کردم خونه سوت و کور و بی روح بود. رنگ نداشت. تصویر خنده های آنیتا و صدای مهربونش توش نبود و این منو عذاب میداد. با سری افتاده و حالی خراب وارد اتاق خوابمون شدم. چشم افتاد به تابلوی عکس عروسیمون. لبخند رو لب هر دو مون بود. برای این که حال خراب تر نشه چشم از تابلو گرفتم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. داشتم دکمه های پیراهنم رو باز میکردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با امید به اینکه آنیتا باشه حمله کردم سمت گوشی و صفحش رو نگاه کردم. آنیتا بود. وای آنیتا بود. داشتم از خوشحالی میبردم

تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم و با شوق گفتم : آنیتا؟ خانوم؟

... ولی با صدایی که شنیدم دستام شل شد و دنیا رو سرم خراب شد

آنیتا

با نفرت و انزجار زل زدم به کیارشی که مشغول ور رفتن با موبایل من بود

با خشم گفتم : داری چه غلطی میکنی؟

.سرشو از تو گوشی آورد بیرون و نیم نگاهی به من انداخت و گفت : حرف نزن رمزو بگو

.سکوت کردم و چیزی نگفتم. کیارش دوباره حرفش رو تکرار کرد و من سکوت کردم

.یه دفعه هم حمله کرد سمتمو گفتم : میگم رمزو بگو دختره خیره سر

از ترس تو خودم جمع شدم و با تته پته گفتم : ۳۸۹۹

.کیارش خوشحال از این که موفق شده بود عقب کشید و رمز گوشی رو باز کرد. لبخند مسخره روی لبش نشان از موفقیش بود

با گریه گفتم : چیکار میخوای بکنی؟

.با مسخرگی گفت : میخوام زنگ بزnm به آفات. حتما تا الان خیلی نگراننت شده

اشکام بیشتر ریخت و گفتم : تو رو خدا به بارمان کاری نداشته باش. تو چرا دست از سر ما برنمیداری؟ چی از جون زندگی ما میخوای؟ هان؟

آهسته قدمی به سمت برداشت و نزدیکم شد. خودمو عقب کشیدم. ولی چون با طناب به صندلی بسته شده بودم نمیتونستم خیلی کاری انجام بدم. تو یه قدمیم که رسید ایستاد و زل زد تو چشمام. سرمو انداختم پایین و نگاهش نکردم. دستشو گذاشت زیر چنمو سرمو آورد بالا. حالم بد شد. دلم نمیخواست مرد دیگه ای به جز شوهرم بهم دست بزنه. حس خیلی بدی داشتم



.غریدم : به من دست نزن

صورت‌مو برگردوندم که با دستش فکمو گرفت و محکم سرمو چرخوند. جوری که صدای استخوان های گردنم بلند شد. از درد چشم‌امو جمع کردم. دستشو نوازش وار کشید رو صورتم. اشکام همچنان از چشم‌ام جاری بود

با صدای آرومی گفت : چی از جون زندگیت میخوام؟ یادت رفته؟ یادت نیست به سال پیش چه اتفاقی افتاد؟ عیبی نداره من یادت میارم

.از من دور شد و شروع کرد به قدم زدن توی اون اتاق خرابه. صدای پاشنه کفشش تو فضا اکو میشد و سکوت اونجا رو میشکست

بهت گفتم دوست دارم بیا با هم باشیم. تو گوش نکردی. باز هم من سعی کردم به تو نزدیک بشم و تو هر دفعه از من دوری کردی. - خودت مجبورم کردی از راه زور وارد بشم و تو رو مال خودم بکنم ولی اون مرتیکه سر رسید و اجازه نداد. بعد از اون من سعی کردم تو رو فراموش کنم و به زندگیم ادامه بدم. ولی این شما بودید که دوباره منو آتیشی کردید و خواستید به این بازی ادامه بدید

.چی میگفت؟ سر در نمی‌آوردم

.با تعجب گفتم : چی میگی؟ من متوجه نمیشم

با صدای بلندی گفت : خودتو نزن به اون راه. اتفاقا خیلی هم خوب متوجه میشی. تو و اون شوهر آشغال نبودید که زندگی منو نابود کردید؟

از این که به بارمان توهین کرده بود جیغی کشیدم و گفتم : آشغال خودتی کثافت. من هیچی نمیدونم. نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی. مگه تو اصلا زندگی داشتی که بخواد نابود بشه؟

با قدم های بلند به سمتم اومد و موهامو تو دستش گرفت. موهامو که کشید جیغی زدم و گفتم : آااااای

.همونطور که موهام تو دستش بود گفت : واسه من داد و هوار راه ننداز!! صداتو انداختی پس کلت هوار میکشی

.با درد گفتم : آخ ، ول کن ، تو رو خدا ول کن کندی موهامو

موهامو ول کرد و دوباره از من دور شد

یعنی واقعا تو هیچی نمیدونی؟ -

به خدا قسم من از هیچی خبر ندارم. اصلا نمیدونم منظورت چیه -

باشه باشه. من برات میگم. خوب گوش کن. بعد از اون جریان من از اون بیمارستان اخراج شدم و باز هم مسببش تو بودی! رفتم - شمال و اونجا کارمو ادامه دادم. اونجا با دختری به اسم ملیکا آشنا شدم. من عاشقش شدم. دوستش داشتم. اونم منو دوست داشت

پریدم وسط حرفشو با نفرت گفتم : غلط کردی که عاشقش بودی. تو منم دوست داشتی. ولی دوست داشتن واقعی که نبود. هوس بود! حتما اون بدبخت همون جوروی دوست داشتی. اون دیگه چقدر بیچاره بوده که تو رو دوست داشته

باز دوباره با حرفام عصبیش کرده بودم که به سمت اومد و کشیده ای تو صورتم زد. گوشه لیم پاره شد و خون افتاد. ناخودآگاه اشکام هم راه افتاد

پوزخندی زد و گفت : هه. اتفاقا میشناسیش. ببین بیچاره بوده یا نه؟ ملیکا خواهر مهد بود. دوست شوهر جنابعالی

ایکم فکر کردم. داشت یادم می اومد. مهد ؛ تو اصفهان ؛ هم دانشگاهی مون. دوست بارمان

!!ناباورانه گفتم : نه

کیارش ادامه داد : ما قصدمون ازدواج بود. هر دو راضی بودیم. خانواده هامون هم راضی بودند. همه چیز خوب پیش رفت تا روز عقد ما. ما پای سفره عقد نشسته بودیم که یک دفعه مهد گفت من اجازه نمیدم این عقد صورت بگیره. همه شاکمی شدیم تا اینکه مهد حرفایی رو به زبون آورد که اصلا خوشایند نبود. اون تموم گذشته من رو میدونست ولی از کجا؟

و نگاهی منتظر به من انداخت. خون تو دهنمو تف کردم بیرون و گفتم : من از کجا باید بدونم از کجا؟

مشخصه عزیزمن. بارمان کمالی دوست مهد. کسی که هم گذشته من رو میدونست هم به مهد نزدیک بود. خلاصه اینکه عقد ما - بهم خورد و ملیکا از من متنفر شد. بعد از اون دیگه هیچ وقت نتونستم ملیکا رو ببینم. شما ها عشقمو از من گرفتید

کنجکاوانه تو فکر فرو رفته بودم. چرا میگفت دیگه نتونسته ملیکا رو ببینه؟

کیارش با بغض گفت : ملیکا خودشو کشت

با بهت سرمو آوردم بالا و گفتم : چی؟؟؟

شما عشقمو ازم گرفتید. اون شوهر عوضی تو -

چه آشوبی شده بود. حال کیارش که اصلا واسم مهم نبود چون معلوم نیست که عشقش به این دختره بدبخت واقعا عشق بوده یا هوس. ولی من نگران مهید و خانواده شم. بیچاره ها الان چی میکشن؟ اون دختر بی عقل چرا خودشو کشته؟ تو که فهمیدی این چچور آدمی بوده اتفاقا باید خوشحال میشدی که عقد نکردید. حالا این نشد یکی دیگه

همونطور که تو افکارم بودم سایه ای رو بالا سرم حس کردم. سرمو آوردم بالا که وحشت کردم. کیارش فوق العاده عصبی بود و چشمش قرمز شده بود

با صدای ترسناکی گفت : حالا من میخوام انتقام عشقمو از شما بگیرم. چگونه تو رو از عشقت بگیرم؟

با حرفش لرز به تنم افتاد. ترسیده بودم در حد مرگ. خدایا منو از دست این نجات بده. بارمان کجایی؟

تو همین فکر بودم که با مشت محکمی که به شکمم برخورد کرد نفس تو سینم حبس شد. کیارش وحشی شده بود و افتاده بود به جون من. مشت و لگد بود که نثار من میکرد و من نه چیزی برای دفاع از خودم داشتم و نه با اون دستای بسته کاری میتونستم انجام بدم. فقط به چیز تو سرم بود. خودم مهم نبودم. بچم بچم

با فکر به بچم اشکام سرازیر شد و با التماس گفتم : تو رو خدا ولم کن. خواهش میکنم. بچم

کیارش در حالی که نفس نفس میزد گفت : اتفاقا بهتر. میخوام این حروم زاده رو نابود کنم

...از شنیدن این لفظ خونم به جوش اومدو با خشم و جیع گفتم : حروم زاده تویی بی

با مشتتی که تو فکم خورد حرفم نصفه موند. احساس کردم دندونام تو دهنم خورد شد. دهنم پر خون شد که از گوشه لبم سرازیر شد بیرون. دیگه جایی از بدن و صورتم نمونده بود که زخمی نشده باشه. داشتم زیر مشتای این بی شرف جون میدادم. تو دلم آشوب بود. حال تهوع داشتم. کم مشتت به شکم نزده بود. خدایا خودت بچمو حفظ کن. خدایا اتفاقی براش نیفتاده باشه

کیارش خسته از زدن من عرق پیشونیشو پاک کرد و عقب کشید. ولی همون لحظه بود که تمام محتویات معدم بالا اومد و همراه کلی خون پاشیده شد به بیرون. مقداریش هم به کیارش پاشید. وحشت کرده بودم. من خون بالا آوردم؟

کیارش عصبانی نگاهی به من انداخت و گفت : چندش حال بهم زن

و سریع از اونجا دور شد تا لباسش رو تمیز کنه. جون تو تنم نمونده بود. بی حال بی حال بودم. سرم گیج میرفت و حالت تهوع داشتم. تموم بدنم درد میکرد و زخمای رو صورتم میسوخت. حالم وحشتناک بود. داشتم میمردم

یادم افتاد. دو روز پیش وقتی که بهوش اومدم. تو اتاقی بودم و به یک صندلی بسته شده بودم. یک خونه متروکه و خراب بود. اتاقی که جز یه میز و صندلی و مبل کهنه و قدیمی هیچی دیگه نداشت. با دیوارای ترک خورده و کثیف ، پنجره های آهنی زوار در رفته با شیشه های شکسته. اوضاعش خیلی حال بهم زن بود. از وقتی بهوش اومدم کیارش همش منو کتک زده. بهم غذا نداد. فقط یه تیکه نون جلوم انداخت. دو روزه دستامو باز نکرده. حس میکنم دستام دیگه از تنم جدا شده و ممکنه خشک شه و بیفته. حسی توش نیست. دو روزه نگران بارمانم. نگران بچم. دو روزه خونه نرفتم. واسه بارمان غذا نپختم. یعنی غذا خورده؟

این افکار داشت دیونم میکرد. نمیدونستم چجوری میتونم خودمو نجات بدم. بارمان کجایی؟

کم کم داشت چشمم بسته میشد

... چرا نمیای دنبالم؟ بارمانم دلم برات تنگ شده. دو روزه ندیدمت. بیا من و نجات بده ... بارمان

و دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم

با آبی که تو صورتم پاشیده شد از سوزش زخما بهوش اومدم و فریاد کشیدم. آب از سر و صورتم میچکید و من نفس نفس میزدیم. کیارش اما بیخیال لم داده بود رو مبل رو به روی من و سیگار میکشید

دود سیگار شو فوت کرد بیرون و گفت : میخواستم به آقات زنگ بزنم. نشد. حالا میزنم

سیگارو انداخت کف زمین و با پاشنه کفشش خاموشش کرد. دوباره مشغول ور رفتن با گوشی من شد و لحظه ای بعد شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر. شروع کرد به بوق خوردن. چون با شماره خودم زنگ زده بود حتما وقتی بارمان میدید منم خیلی خوشحال میشد و همینطورم شد

چون صدای شادش تو گوشی پیچید که میگفت : آنتیا؟ خانوم؟

با شنیدن صدایش بغض تو گلوم جمع شد. چقدر دلم واسه صدایش تنگ شده بود. واسه خانومم گفتنش

کیارش گفت : به به جناب کمالی! چه سعادت

صدای عصبی بارمان بلند شد : گوشه زن من دست تو چیکار میکنه عوضی؟

اما کیارش آرام و بیخیال جواب داد : آرام باش. اجازه بده کم کم پیش بریم

بارمان دوباره با داد گفت : با زن من چیکار کردی؟ کجا بردیش؟ چرا این کارو کردی؟ مشکل تو من بودم. با اون مشکلی نداشتی. به اون بیچاره چیکار داشتی؟ اون حامله بود

نگران نباش. حالش خوبه -

آره جون خودت. خیلی حال خوبه. دارم جون میدم. معلوم نیست چه بلایی سر بچم اومده. اون وقت این میگه خوبه

کیارش : بعد هم واسه زجر دادن تو بود که اونو انتخاب کردم. تو به چه دردم میخوردی؟

بگو چی میخوای. حرف حسابت چیه -

حرف حسابم اینه که اگه زنتو سالم میخوای یا میشی میای به این آدرسی که میگم اما بدون پلیس. حق نداری به پلیس خبر بدی. -  
وگرنه دیگه رنگ زنتو نخواهی دید

اشک میریختم و هق هق میکردم. اگه دیگه نتونم بارمان رو ببینم چیکار کنم؟

صدای بارمان بلند شد : باشه باشه هر چی تو بگی. فقط کاری بهش نداشته باش و بهش آسیبی نرسون

بارمان کجایی وضعیتم رو ببینی که اینجوری میگی؟ تو که طاقت نداشتی ببینی دستم سوخته حالا چجوری میخوای زخمای صورت و کبودیای بدنم رو ببینی؟

کیارش : آفرین پسر خوب. آدرس رو واست میفرستم

با خواهش و التماس گفتم : تو رو خدا بذار باهانش حرف بزدم

نمیدونم کیارش چی تو نگاهم دید که انگار دلش واسم سوخت و اومد سمتم

با بغض و صدای لرزوم گفتم : بارمان؟

بارمان بی قرار تر از من گفت : خانوم ، اینتا حالت خوبه عزیزم؟

با گریه گفتم : بارمان تو رو خدا منو نجات بده. خسته شدم

باشه فدات شم. گریه نکن. گریه نکن دورت بگردم. خودم میام نجاتت میدم. الهی من بمیرم برات که همش تقصیر منه -

با حق حق گفتم : بار .. مان .. آگه .. دیگه .. منو .. ندیدی ... بدون .. خیلی دوستت دارم

بارمان اومد حرفی بزنه که کیارش گوشش رو دور کرد و تماس رو قطع کردو گفت : اه حالم بهم خورد. بسه دیگه. تو هم اینقدر آبخوره نگیر

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و منو با حال بدم تنها گذاشت

بارمان

داشتم دیوونه میشدم. چقدر یه نفر میتونه پست باشه؟ آخه چرا اینکارو کردی؟ یاد صدای آنیئا افتادم. الهی بمیرم براش. چقدر بهش سخت گذشته بود که التماس میکرد برم نجاتش بدم. جیگرم آتیش گرفت وقتی گریه میکرد و حرف میزد. کم مونده بود خودمم بزدم زیر گریه. همش تقصیر منه. آگه اون روز ازش غافل نشده بودم و خودم رسونده بودمش خونه این بلا سرش نمیومد. عذاب وجدان داشتم و خودم رو مقصر میدونستم. همون لحظه صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشش رو برداشتم و پیام رو باز کردم. آدرسی بود که کیارش فرستاده بود. یاد حرفش افتادم. آگه آنیئا رو میخواست بدون پلیس بیا. آگه دوباره تله باشه چی؟ آگه من برم و یه بلایی هم سر من بیاره چی؟ آگه دروغ گفته باشه چی؟ چطور میتونم بهش اعتماد کنم؟ ثانیاً نباید تقاص کاراش رو پس میداد؟ اون دفعه آنیئا ازش شکایت نکرد ولی این دفعه دیگه نمیذارم به راحتی غسر در بره. کم بلا سر ما نیاورده. نمیدونم حال آنیئا چجوریه. آگه زخمیش کرده باشه چی؟ از فکرش قلبم به درد اومد. تصور آنیئا وقتی که داره درد میکشه واسم غیر قابل تحمل بود. درسته من عقفش رو بهم زدم ، اونم به خاطر نابود نشدن زندگی اون دختر بیچاره بود که خودش زندگیشو نابود کرد ولی دیگه مقصر اون من نبودم. من حرف راستو به مهبد گفتم. ولی من مقصر نبودم که از بیمارستان اخراجش کردن. پس بلاهایی که کیارش سر ما آورد

بیشتر و بدتر بود. این دفعه دیگه باید تاوان کاراش رو پس بده. ولی اون قضیه رو نمیدونم چیکار کنم. تهدیدم کرد. کاش آرش اینجا بود و کمک میکرد. آرش پلیس بود. ولی خب ایران که نبودند. یکم قدم زدم و فکر کردم و آخر هم تصمیم گرفتم زنگی به آرش بزنم. تا شاید بتونه راهنماییم کنه و کاری واسم انجام بده

سریع موبایلم رو برداشتم و با تماس تصویری زنگ زدم به آرش. اتفاقا سر کار بود چون لباس فرم تنش بود

بعد از سلام و احوال پرسی قضیه رو کامل واسش تعریف کردم که خیلی ناراحت شد

گفتم : آرش باید چیکار کنم؟ به حرفش گوش بدم و بدون پلیس برم؟

نه نه اصلا چنین کاری نکن. وقتی تو بری اونجا ممکنه خودت هم به دردمر بپفتی چون از هیچی خبر نداری. شاید اصلا نتونی - آنتیا رو نجات بدی. پس بهتره که پلیس همراهت باشه. حتی اگه آسیبی به تو نرسونه و تو آنتیا رو پیدا کنی قطعا در میره و دیگه نمیتونی به راحتی پیدا کنی. چون اون الان به جرم آدم ربایی و شکنجه هایی که به آنتیا داده محکومه. حتی ممکنه اتفاقی واسه بچت افتاده باشه. البته نگران نباش و به خدا توکل کن. ولی اگر یک درصد آسیبی به بچه رسونده باشه به قتل هم محکومه و جرمش سنگین تر میشه! پس بهتره که سابقه چنین فردی حتما به پلیس اطلاع داده بشه. تازه میگی قبلا هم مزاحم آنتیا میشده و قصد سوء بهش داشته. درسته؟

مغزم داشت منفجر میشد. خدا ازت نگذره کیارش. اگه آسیبی به زن و بچم رسونده باشی خودم میکشمت

با درموندگی جواب دادم : آره

خب پس بهترین راه همون اطلاع دادن به پلیس هست. اصلا از تهدیدش نترس چون نمیتونه کاری انجام بده. تیم پلیس کمکت - میکنند و اون نمیتونه آسیبی به شما برسونه. من یه دوست صمیمی تو ایران دارم که تو آگاهی کار میکنه. حتما سفارشت رو بهش میکنم و میگم حواسش بهت باشه. توکلت به خدا باشه و به دلت بد راه نده ، انشاءالله که اتفاقی نیفتاده. نه واسه خانومت نه واسه بچت

چشمامو بستم و دستمو گذاشتم کنار سرم و شقیقه هام رو مالیدم. سرم از درد داشت منفجر میشد

امیدوارم این طور که میگی باشه -

بعد از خداحافظی از آرش منتظر موندم تا خبر دوستش رو بهم بده تا زودتر به اداره پلیس برم

یه ربع بعد آرش باهام تماس گرفت و دوستش رو بهم معرفی کرد. سریع لباسی به تن کردم و از خونه زدم بیرون. به سمت آگاهی رفتم و گفتم با جناب سرگرد علیرضا مردانی کار دارم. راهنماییم کردن به سمت اتاقتش. وقتی وارد اتاق شدم و سلام و احوال پرسی

کردم خودم رو معرفی کردم که با روی باز ازم استقبال کرد. قضیه رو واسشون تعریف کردم که گفت : کار خیلی خوبی کردید که به پلیس اطلاع دادید. از این موارد زیاد بوده و این تهدید ها فقط یه حرفه. راجب شخصی که الان صحبت میکنید ایشون جرمش سنگینه. البته باید ببینیم تا چه حد به خانومتون آسیب رسیده

سرمو تکون دادم و آدرس رو بهشون دادم که گفتند خودم برم به سمت آدرس تا پلیس هم دنبالم بیان

پاشدم و بعد از تشکر و خداحافظی از اداره پلیس خارج شدم و به سمت آدرسی که کیارش فرستاده بود حرکت کردم. مسیر طولانی بود. از شهر خارج شده بود. حدود یک ساعت تو راه بودم تا رسیدم. یه جایی بود که همش زمین های خاکی بود و تک و توک دو سه تا خونه اونجا پیدا میشد. که اونا هم یا متروکه بود یا نیمه ساز. خونه ای که کیارش گفته بود یکی از همون خونه های متروکه بود. پلیس ها هم رسیدند و دور ایستادند تا مشخص نباشند

سرگرد مردانی اومد سمتو گفت : آقای کمالی شما برید داخل و شروع کنید به صحبت کردن و ازش بخواید تا اجازه بده خانومتونو بیارید بیرون. همون لحظه ما میایم داخل و دستگیرش میکنیم. شما اصلا نگران نباش ما حواسمون هست

سرمو تکون دادم و به سمت خونه ای رفتم که در آهنی زنگ زده رنگ نشده ای داشت. دیوار های اطرافش هم که از آجر های نصفه و نیمه و خراب بود. چون زنگی نداشت دستمو بردم بالا و چند تا مشت کوبیدم به در. نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم تا بیاد. یکم استرس داشتم ولی سعی کردم آرام باشم. چند لحظه بعد کیارش اومد دم در ، درو باز کرد. تا نگاهش به من افتاد گفت : به به آقا ... بارمان

نداشتم ادامه حرفشو بزنه و هلش دادم کنار و گفتم : برو اونور

و وارد خونه شدم

کیارش مشکوک نگاهی به بیرون انداخت و وقتی دید خبری از پلیس نیست اومد داخل و گفت : آفرین پسر حرف گوش کن

با اخم نگاهش کردم و گفتم : خودت اینجوری گفتی. منم گوش کردم

کیارش جلوتر راه افتاد به سمت سالن. چون یه حیاط خرابه هم داشت. وارد شدم و پشت سر کیارش راه افتادم. وارد اتاقی شد و گفت :. بیا اینم زنت

و سریع از اتاق رفت بیرون



ولی من تو شوک بودم. این آنیتهای من بود؟ این زن بسته شده به صندلی با هیكل نحيف و لاغر و صورت كبود و زخمی آنیتهای من بود؟

قبلم به درد اومد از این همه زجری که کشیده بود. چشمش بسته بود و سرش کج شده بود. بدترین حسی بود که میتونستم تجربه کنم. به شدت خودم رو مقصر میدونستم. واسه همین دلم میخواست میمردم و آنیتهای رو تو این وضعیت نمیدیدم. بی قرار به سمتش راه افتادم. زانو زدم جلوش و عمیقا خیره شدم به چهرش. عصبانی شدم. کیارش کثافت. تو که گفתי بلایی سرش نیوردی. بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

ناخودآگاه اشکی از گوشه چشم افتاد. آره من گریه کردم. به خاطر حال آنیتهایم. به خاطر این که دو روز تو این خراب شده بوده و من حالا اومدم سراغش. دستمو بلند کردم و گذاشتم رو اون گونش که سالم تر بود و کمتر زخمی شده بود تا دستم به زخمش نخوره. به دفعه ترسیده از جا پرید و اومد جیغ بزنه که چشمش به من افتاد. چند بار پلک زد و با بهت گفت: بارمان!؟

قطره اشک دیگه ای از چشم چکید و گفتم: جونه دلم قشنگم؟

تازه کیودیای زیر چشمش بیشتر مشخص شد و جیگر منو به آتیش کشید

یه دفعه بغضش شکست و گفت: اومدی؟ اومدی نجاتم بدی؟

بی قرار و بی تاب آروم تو بغلم کشیدمش و گفتم: آروم باش زندگیم. آروم باش. همه چی تموم شد. دیگه کنارتم نمیذارم اتفاقی واست بیفته

با حق گفت: خیلی سختی کشیدم... خیلی اذیتم کرد. هزار بار آرزوی مرگ کردم. چرا زودتر نیومدی؟

یه خدا داشتیم دنبالت میگشتم. من همه این شهر رو دنبالت گشتم ولی تا وقتی که خود کیارش بهم خبر نداد من نفهمیدم که تو کجایی. - ببخشید عزیزم. شرمنده گلم

صدایی از پشت سر گفت: میبینم که خلوت کردید

با شنیدن صدای کیارش مثل ببری که بهش پنجه کشیده باشن غرشی کردم و از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم. یقشو چسبیدم و داد کشیدم: مرتیکه کثافت آشغال به چه حقی دست رو زن من بلند کردی؟

و کیارش رو گرفتم زیر بار مشت و لگد و کتک. البته اون هم بیکار و اینساده بود و با من گلاویز شده بود

فقط صدای گریه های آنیتا که با التماس اسم رو صدا میکرد رو اعصابم خط مینداخت

مشغول کتک کاری بودیم که نیروهای پلیس با اسلحه وارد اتاق شدند. کیارش با دیدن پلیس از من جدا شد و با تعجب زل زد به پلیس ها. پلیس ها اسلحه هاشون رو به سمت کیارش گرفته بودند و یکیشون گفت: بهتره تسلیم شی آقای کیارش اسدی

من که حواسم به کیارش نبود در کثری از ثانیه ازش غافل شدم که کیارش مثل دیوونه ها پرید سمت آنیتا. صندلی آنیتا رو گرفت تو دستش و خم کرد

مثل دیوونه ها در حالی که ترسیده بود گفت: بت گفتم با خودت پلیس نیار گوش نکردی. منم گفتم دیگه رنگ زنتو نخواهی دید

پلیس ها قدمی به سمت کیارش برداشتند که کیارش صندلی رو بیشتر خم کرد و آنیتا از ترس جیغی کشید

کیارش گفت: آگه به قدم جلو بیاید میکشمش

من بهت زده ایستاده بودم و نگاه میکردم. نمیتونستم کاری انجام بدم و آنیتامو نجات بدم

یکی از پلیس ها گفت: باشه باشه

و ایستادند سر جاشون. کیارش که فکر کرده بود موفق شده قهقهه ای سر داد. مطمئن بودم دیوانه شده و عقلم سر جاش نیست. چرا اینجوری میکرد؟

اومدم قدمی برم جلو که کیارش داد کشید: بیای جلو میندازمش

و من به خاطر جون آنیتا مجبور شدم صاف و ایسم و حرکتی نکنم

کیارش همین طوری که صندلی خم شده آنیتا تو دستش بود داشت ما ها رو تهدید میکرد که یه دفعه یکی از پلیس تیری به سمت کیارش شلیک کرد که خورد تو ساق پاش. کیارش دادی کشید و دستشو از صندلی جدا کرد و پاشو چسبید و افتاد رو زمین

... من فریادی کشیدم و به سمت آنیتایی که در حال سقوط روی زمین بود پرواز کردم ولی بهش نرسیدم

صندلی آنیتا از بغل کج شد به سمت زمین و سرش برخورد کرد به میز فلزی که گوشه های تیزی داشت. جوی خون از سرش راه افتاد و بعد پخش زمین شد. مقدار زیادی از خون روی زمین ریخت و کف زمین از خون قرمز شد و چشمای آنیتا بسته شد و بیهوش شد.

!!ناباورانه دستمو گذاشتم رو دهنم و عربده زدم : نnnnnnnه

و به سمتش دویدم. صورت آنیتام زخمی و رنگ پریده بود و از سرش خون شره میکرد

.وحشت زده گفتم : آنیتا؟ آنیتا؟ چشماتو باز کن. آنیتا خواهش میکنم چشماتو باز کن

اشکام از چشمام میریخت و به آنیتا التماس میکردم تا چشمات رو باز کنه. ولی انگار آنیتا تو خوابی فرو رفته بود که هیچ وقت بیدار نمیشد

.دوباره گفتم : آنیتای من؟ همه کسم؟ بلند شو. خواهش میکنم. به حرف بارمانت گوش بده. پاشو چشماتو باز کن

.ولی فایده ای نداشت

..... سرشو گذاشتم رو سینم و از ته دلم فریاد کشیدم : خددددد!!!!

پلیس ها سریع به سمت ما حمله کردند و زنگ زدند به آمبولانس. آنیتامو گرفته بودم تو بغلم و گریه میکردم. بعد از لحظه های طاقت فرسا آمبولانس رسید. سریعا آنیتا و کیارش رو به داخل ماشین منتقل کردند. اومدم سوار آمبولانس بشم که اجازه ندادن. ناچاراً به سمت ماشین خودم رفتم و سوار شدم. پلیس ها هم داخل ماشینشون شدند و دنبالشون راه افتادن. با سرعت ۱۸۰ میروندم. هیچی حالیم نبود و فقط گاز میدادم. از بین ماشین ها لایی میکشیدم و سبقت میگرفتم. بوق و فش بود که پشت سرم بلند میشد ولی من واسم مهم نبود. خدا بهم رحم کرد که خودم طوریم نشد. با دو خودم رو به بیمارستان رسوندم. آنیتا رو خوابوندن روی برانکارد و سریعا بردنش اتاق عمل. منم فقط رسیدم به پشت در بسته اتاق عمل

لحظه ای بعد دکتر از اتاق خارج شد و گفت : همراه خانوم انصاری؟

سریع خودمو بهش رسوندم و گفتم : بله؟

نسبتتون؟ -

.همسرشون هستم -

.لطف کنید این برگه ها رو امضا کنید. خانومتون نیاز به عمل دارند -

در حینی که برگه ها رو امضا میکردم گفتم : دکتر خوب میشه؟

.هنوز چیزی معلوم نیست. واسش دعا کنید -

و راهشو کشید و رفت به سمت اتاق عمل که یه دفعه یه چیزی یادم افتاد و گفتم : دکتر؟

.به سمتم برگشت و سوالی نگام کرد

.با ناراحتی گفتم : زخم حامله بود

دکتر اول تعجب کرد ولی بعد گفت : حتما رسیدگی میشه ، چند ماهش بوده؟

چهار ماه -

.دکتر سری تکون داد و وارد اتاق شد

خودمو انداختم رو صندلی های توی راهرو. اشکی رو که از گوشه چشمم چکید رو با پشت دستم پاک کردم. خدایا دارم تاوان چی رو پس میدم؟ آنتیام داره تاوان کدوم گناه رو پس میده؟ چرا این بلا ها سرمون اومد؟ اون که مسبب این بدبختیاس هیچیش نشده ولی زن من داره بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه. خدایا خودت آنتیام رو حفظ کن. اول خودش. سلامتی خودش. خدایا ما تازه عروسی کردیم. زندگی مون خوب بود. چرا باید اینجوری بشه؟ خدایا آنتیام رو ازم نگیر. من بدون اون نمیتونم. این زندگی رو بدون آنتیام نمیخوام. نذر میکنم اگه آنتیام سالم از این اتاق بیرون بیاد به نیازمندان کمک کنم. خرج تحصیل یکی از بچه های کار رو میدم. جهزیه یه عروس رو میخرم. به یه بیمار سرطانی که پول نداره کمک میکنم. فقط یه بار دیگه بتونم چشمای باز آنتیام رو ببینم. یه بار دیگه بارمان گفتناش رو بشونم. یه بار دیگه اون لبخندش رو که همه زندگیمه رو ببینم. فقط یک بار دیگه! خدایا خودت نجاتش بده. خودت حفظش کن

یاد خانواده هامون افتادم. اونا الان در جریان نیستن. یعنی بهشون خبر بدم؟ اگه بگم که پا میشن میان اینجا. نمیدونم چیکار کنم. فعلا چیزی بهشون نمیگم تا وضعیت آنیئا مشخص بشه. اینقدر با خودم فکر کردم که از زور خستگی و فشاری که اون روز بهم وارد شده بود چشمم گرم شد و همونجا رو صندلی خوابم برد

با شنیدن صدای کسی که صدام میکرد آرام لای چشممو باز کردم

نظافت چی در حالی که سالن رو تی میکشید گفت : آقا پاشو اینجا نخواب. بیمارستان که جای خوابیدن نیست

صاف نشستم سر جام و دستی به چشمم کشیدم

گفتم : بله درسته الان بلند میشم

اونم دیگه چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. به دفعه یاد آنیئا افتادم. سریع ساعت مچیم رو نگاه کردم. نزدیک دو ساعتی میشد که خوابیده بودم و از آنیئا خبری نداشتم

دلم شور میزد. یعنی چی شده؟ حالش خوبه؟

لحظه هایی گذشت تا دکتر از بخش اورژانس خارج شد. با دو خودم رو بهش رسوندم و گفتم : دکتر ، دکتر حال خانومم چطوره؟

دکتر در حالی که ماسکش رو از رو دهنش برمیداشت نگاه غم انگیزی بهم انداخت و بعد از کمی مکث گفت : متاسفم. بچه سقط شده

با شنیدن این حرف شوک عظیمی بهم وارد شد. چی؟؟ بچه ما مرده؟ نمیتونم باور کنم. نه این غیر ممکنه. همین رو به زبون آوردم

دکتر : اینجور که ما متوجه شدیم ضربات زیادی به شکم خانومتون وارد شده. بچه در ۴ ماهگی کامل شده ولی هنوز خیلی حساسه و باید ازش مراقبت کرد. متاسفانه شدت ضربات باعث مرگ بچه شده

دلم میخواست بشینم و گریه کنم. کیارش خدا لعنتت کنه. ازت نمیگذرم. نمیگذرم

نفسم بالا نمیومد. لبامو چند بار باز و بسته کردم و به زحمت پرسیدم : حال زنم چطوره؟

!ضربه بدی به سر خانومتون وارد شده و متاسفانه ایشون وارد کما شدند -

این یکی رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم. کما؟ آنتیای من رفته تو کما؟ ناخود آگاه دوتا دستمو آوردم بالا و آروم زدم تو سرم. وای بدبخت شدم. خدایا خودت رحم کن. میدونستم کما چیه. خیلی هم خوب میدونستم. رشتم به این چیزا ربط داشت. هم راجیش خونده بودم هم از این موارد تو بیمارستان زیاد دیده بودم و همین باعث وحشت و ترس من میشد. دکتر که وضعیت و بهت من رو دید فکر کرد که من چیزی از کما نمیدونم و شروع کرد به دادن توضیحاتی راجب کما

دکتر : کما به حالت بیهوشی عمیق و پایدار گفته میشه. بیمار به کما رفته رو حتی با محرکات دردناک فیزیکی هم نمیشه از خواب بیدار کرد. بیمار به محرکات نور و درد پاسخ نمیده ، فاقد چرخه خواب و بیداریه و از فعالیت های ارادی و هدفمند در بیمار خیری نیست. پیامد کما به علت ، موقعیت ، شدت و وسعت آسیب نورولوژیک بستگی دارد که از بهبودی و بهوش آمدن و تا مرگ متغیره. چنانچه بیمار از کما خارج بشه روند بهبودی تدریجیه. در ضمن افرادی که از کما خارج می شنند با طیف وسیعی از اختلالات جسمی، رفتاری ، ذهنی و روانی موقت و دائمی روبرو میشند. وضعیت سلامتی بیمار پس از خارج شدن از حالت کما هم غیر قابل پیش بینی و راه درمان خاصی برای خارج کردن بیمار از حالت کما وجود نداره. این وضعیت ممکنه ۳ تا ۴ هفته طول بکشه. آگه تو این مدت بیمار از کما خارج نشه و بهوش نیاد وارد زندگی نباتی میشه. اگر از ۶ ماه تا یک سال از زندگی نباتی خارج شد که !میتونه به زندگیش ادامه بده در غیر این صورت فرد فوت میشه

دکتر نگاهی به من انداخت. منی که حس میکردم خون تو رگام منجمد شده. قلبم از کار افتاده

با لکنت گفتم : دکتر زن من از کما خارج میشه مگه نه؟

دستی سر شونم زد و گفت : توکل کن به خدا. ما همه وسیله ایم. همه چیز دست اون بالاییه. برایش دعا کن جوون. اون مادر شده بود. شاید به همین وسیله خدا نگاه خاصی بهش داشته باشه و حالا که بچشو ازش گرفته کمکش کنه

اینو گفتم و منو تنها گذاشت. منی که حس کردم به اندازه ده سال پیر شدم ، شونه هام افتاد و زانو هام خم شد و نتونستم خودم رو نگه دارم و روی صندلی افتادم. هنوز هم تو شوک بودم و به دیوار رو به رو خیره شده بودم

\*\*\*\*

نگاهی به پرستار انداختم و گفتم : خواهش میکنم اجازه بدید ببینمش

نمیشه آقا. گفتم که. برای ما مسئولیت داره -

پریدم وسط حرفشو گفتم : میدونم خانم. همه اینا رو میدونم. اما شما فکر میکنید من این چیزا رو درک نمیکنم. من خودم پرستارم ، هر روز دارم تو همین جا کار میکنم ، هر روز با هزار نفر سر و کله میزنم. من شما رو درک میکنم و میدونم چی میگید. واسه همینه که ازتون خواهش کردم

و نگاه ملتسمی به پرستار انداختم

پرستار که انگار تو عمل انجام شده قرار گرفته بود ناچارا پوفی کشید و گفت : خیلی خب. فقط به خاطر اینکه خودتون با این چیزا آشنا هستید و میدونید چجوری رفتار کنید. من سفارشی نمیکنم. فقط خیلی طول نکشه

لبخندی زدم و گفتم : بله حتما

پرستار از من دور شد و من به سمت اتاق آنتیا راه افتادم. کاور ها رو پوشیدم و به تختش نزدیک شدم. این آنتیای من بود؟ تو لحظه اول نشناختمش. خیلی تغییر کرده بود. دو روز بود که تو این وضعیت به سر میبرد و این اولین بار بود که من تونستم ببینمش. زخما و کبودیای صورتش نسبت به روز اول بهتر شده بود ولی هنوز کاملا از بین نرفته بود. لاغر و نحیف شده بود. شکمش تو رفته بود و خبری از برآمدگی قبل نبود. ماسک اکسیژنی روی دهنش بود و چشمش بسته بود. سرمی به یکی از دستاش وصل بود و مانیتوری که وضعیتش رو نشون میداد. آرام و بی حرکت روی تخت افتاده بود. خیلی با احتیاط دست سالمش رو که سرم بهش وصل نبود توی دستم گرفتم و مشغول صحبت کردن باهاش شدم

چون اگر با فردی که تو کما رفته حرف بزنی ممکنه عکس العمل نشون بده

سلام آنتیای من. خوبی؟ خانومم دو روزه که بیهوشی. چشماتو باز نکردی. صدام نکردی. میدونی چقدر دلتنگتم؟ دلت میاد باهام - اینجوری کنی؟ پاشو و مثل همیشه ذوق کن از دیدنم. با شادی اسممو صدا بزنی و بپر تو بغلم تا من محکم بغلت کنم و از بوییدنت مست بشم. عزیزم پاشو با هم بریم خونه مون. با هم حرف بزیم. اون غذاهای خوشمز تو درست کنی و من اینقدر بخورم که بترکم. بعد بهت بگم آنتیا این غذاهای خوشمزه رو درست نکن. تو هم اخم کنی و بگی تو حواستو جمع کن! آنتیای من پاشو نفسم ، پاشو که دارم بدون تو نابود میشم. پاشو که بدون تو نمیتونم دووم بیارم. دارم از دوریت دق میکنم

بغض تو گلووم جمع شد و گفتم : یادته چقدر راجب آینده دخترمون باهم حرف زدیم؟ یادته چه برنامه هایی واسش داشتیم؟ یادته شمال واسش لباس خریدیم؟ یادته واسه خودت لباس حاملگی خریدی؟ یادته با هم رفتیم سونوگرافی و بهمون گفت بچتون دختره و ما چقدر ذوق کردیم؟

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم : که ای کاش نرفته بودیم. ای کاش نمیدونستیم بچمون چیه ولی الان هم تو رو داشتیم هم بچمونو. ای کاش خودم رسونده بودمت خونه که تو الان ، تو این وضعیت نبودی. پاشو آنتیام. پاشو بهم بگو بارمان آگه چاق بشم تو بازم !!دوستم داری؟ و من بت بگم تو هر جوری که میخوای باش. فقط باش

آنیتا زندگیم تو رو کم داره. تو رو کم نداره اصلا زندگی نداره! پاشو خانومی تا بارمان تو اون چشمای سبزت خیره بشه و توشون غرق بشه.

آروم سرمو به دستش نزدیک کردم و دستشو بوسیدم. قطره اشکم رو دستش افتاد. از جام بلند شدم و گفتم: آنیتام زود خوب شو که این زندگی رو بدون تو نمیخوام. پیشونیشو با لذت بوسیدم و بعد از آخرین نگاهی که بهش انداختم، با در آوردن کاور ها از اتاق خارج شدم. بعد از این که از اتاق آنیتا خارج شدم تصمیم گرفتم یه سر برم خونه خودمون و یه سر و گوشی آب بدم. یکمم استراحت کنم چون واقعا از محیط بیمارستان خسته شدم. حالا خوبه هر روزمو همونجا میگذرونما! ولی خب وقتی توی اون بیمارستان کار نمیکنم ادبیم میکنه و محیطش رو دوست ندارم. یکی از بدی هایی که ما اینجا تنهایییم هم همینیه که هیچ کس نیست کمکمون باشه تا بار فشار کمتر رو دوش یه نفر قرار بگیره. از بیمارستان که خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. چند روز هست که بیمارستان نرفتم و مدام بهم زنگ میزنن که چرا نمیای و من فقط تونستم بگم که درگیرم و واقعا تا یه مدت نمیتونم کار کنم. البته من نمیدونم آنیتا تا چه مدت تو کما هست. ایشالا که زودتر از کما خارج بشه و دوباره به زندگی مون برگردیم. حالا شاید امروز وقتی دوباره خواستم برم بیمارستان پیش آنیتا یه سر هم به بیمارستان خودمون بزنم و راجب مشکلم با آقای هاشمی حرف بزنم تا یکم کارم رو سبک تر کنه. برای این که کمتر فکر و خیال کنم و یکم ذهنم آروم بشه دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم. صدای دلنشین شادمهر توی ماشین پیچید. واقعا صدای زیبایی داشت و آهنگاش معنی و مفهوم داشت. من صداشو دوست داشتم و آهنگ هاش رو گوش میدادم.

دستتو ول میکنم اگه میتونی برو -

یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو

بعد من هر کی بیاد من ازش عاشق ترم

بعد من هر کی بیاد من ازت نمیگذرم

تو نمیتونی بری ، وقتی عاشقی هنوز

هرچی از تو بشنوه ، به خودم گفتم یه روز

زندگی کردم تو رو ، تا نگاه آخرت

من همین نزدیکیم ، یه قدم پشت سرت

بعد من هر کی بیاد باید از من بگذره



تا کجا باید بری تا منو یادت بره

رفتنت عذابته ، خاطراتت با کیه

هرچی تجربه کنی ، بعد من تکراریه

تو نمیتونی بری ، وقتی عاشقی هنوز

هرچی از تو بشنوه ، به خودم گفتمی یه روز

زندگی کردم تو رو ، تا نگاه آخرت

" من همین نزدیکیام ، یه قدم پشت سرت

آهنگ تجربه کن \_ شادمهر عقیلی

با تموم شدن آهنگ من هم به خونه رسیدم. دم ساختمون که رسیدم ماشینی توجهمو جلب کرد. ماشینی که مال هیچ کدوم از همسایه ها نبود. شاید هم کسی تازه خریده یا مال مهمون هاشون بوده. در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و وارد پارکینگ شدم و ماشین رو پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ساختمون تا در رو ببندم که با دیدن دو نفر جلوی در از جا پریدم و شوکه شدم. با تعجب زل زده بودم بهشون و حرکتی هم نمیکردم. نه سلامی نه حرفی. فقط داشتم تجزیه و تحلیل میکردم که چطور ممکنه؟ این دو نفر اینجا؟ حالا؟ تو این موقعیت؟

... وقتی که مرد با روی باز بهم لبخندی زد و گفت : سلام بارمان جان

واقعا خجالت کشیدم و سریع به خودم اومدم. خیلی زشت بود که یه بزرگ تر بخواد اول سلام کنه و شرمندگی من هم به همین خاطر بود. بالاخره از شوک در اومدم و لبخند پهنی زدم و گفتم : سلام پدر جون

رو کردم به مادر آنتیا و گفتم : سلام مادر جون. خیلی خوش اومدید. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. چقدر بی خبر؟

ولی تو دلم اصلا اون چیزی نبود که به زبون آوردم. نه این که از دیدنشون ناراحت شده باشم ولی ای کاش تو این موقعیت نمیرسیدن که میدونم قطعا وقتی متوجه بشن چه اتفاقی افتاده چیز خوبی در انتظارم نیست. بنابراین مجبور شدم ماسک شاد بودن رو به صورتم بزنم و اصلا اظهار نکنم که تو دلم چه غوغاییه

مادر جون و پدر جون هر دو لبخندی زدند و با محبت منو در آغوش کشیدند و بوسیدند. ولی من فقط اضطراب داشتم. استرس این که وقتی وارد خونه شدم نبودن آنیتا رو چجوری توجیه کنم و این که چجوری واسشون توضیح بدم که خیلی شوکه نشن؟

بعد از احوال پرسی ها تعارفشون کردم به سمت خونه که سوار آسانسور شدیم و جلوی واحدمون رسیدیم. مشغول در آوردن کلید از توی کیفم بودم که پدر آنیتا پرسید: بارمان جان بیمارستان بودی؟

من که اصلا حواس نداشتم و نمیدونستم دارم چیکار کنم گفتم: هان؟ هان... چیزه بله بله بیمارستان بودم.

مادرش با شک پرسید: چرا زنگ نمیزنی که آنیتا در رو باز کنه؟

اوه اوه چی بگم؟

بعد از کمی جست و جو میون خرت و پرت های کیفم خوشحال از پیدا کردن کلید، کلید رو بیرون کشیدم و در حالی که داخل قفل خونه می انداختمش و چرخوندمش بی توجه به حرف الهام خانوم گفتم: بفرمایید

لحظه به لحظه استرس من بیشتر میشد. خونه تاریک و نبود آنیتا رو چطور واسشون توضیح بدم؟

وقتی در رو باز کردم و با خونه تاریک مواجه شدم هر دو پرسیدن: آنیتا خونه نیست؟

در حالی که کفشام رو در می آوردم گفتم: راستش نه. آنیتا از صبح رفته خونه دوستش گفت میخواد یکم پیش اون باشه. اگه خبر داشت شما میاید که قطعاً نمیرفت

چه دروغ شاخداری! حالا بعدا چجوری میخوای جمعش کنی؟ حالا بیخیال بعدا الان رو بچسب

ادامه دادم: حالا زنگ میزنم بهش میگم که بیاد خونه. حتما از دیدنتون خیلی خوشحال میشه

وای بارمان بسه دیگه لطفا بیشتر از این ادامه نده و چرت و پرت نگو

هر دو آهانی گفتند و با بفرمایید من وارد خونه شدند

سریع کلید های برق رو زدم و کیف و کتوم رو روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم. کتری رو آب کردم و گذاشتم جوش بیاد تا چایی درست کنم. در حینی که آب جوش می اومد از آشپزخونه خارج شدم و گفتم : ببخشید من برم لباس هامو عوض کنم و بیام

لبخندی زدند و من هم وارد اتاق شدم. لباس هامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم

آقا رضا گفت : بارمان جان به آنیتا زنگ نمیزی؟

با تته پته گفتم : عه ؛ چرا میزنم الان

ولی بر خلاف خواسته اون ها وارد آشپزخونه شدم و با درست کردن چای خودم رو مشغول کردم. چند لحظه بعد در حالی که سینی به دست بودم از آشپزخونه خارج شدم و سینی رو جلوشون قرار دادم. تشکری کردند و من هم مطرب روی مبل نشستم. با فکری که به سرم زد سریع گوشیم رو از روی اپن برداشتم و گفتم : الان زنگش میزنم

گوشی رو برداشتم و یکم صفحش رو نگاه کردم و الکی باهاش کار کردم و گذاشتم دم گوشم و منتظر ایستادم که مثلا داره بوق میخوره. کمی که گذشت گوشی رو آوردم پایین و گفتم : نمیدونم چرا جواب نداد. شاید صداشو نشنیده. چند دقیقه دیگه دوباره زنگ میزنم

الهام خانوم گفت : خب به دوستش زنگ بزن

ترسیده گفتم : نه نمیخواد. حتما سرشون بنده نشنیدن. شاید ممکنه خودش ببینه من زنگ زدم خودش زنگ بزنه

اونام که انگار قانع شده بودند چیزی نگفتند

وای بارمان بسه دیگه. جمع کردن این همه دروغ کار آسونی نیستا. میدونم میدونم ولی هنوز نمیدونم چجوری باید شروع کنم. آمادگیش رو ندارم. گوشی رو روی اپن گذاشتم و رو به الهام خانوم که در حال نوشیدن چای بود شدم و گفتم : خب مادر جون چطور شد که اومدید؟ چرا خبر ندادید؟

الهام خانوم : راستش چند وقت پیش با آنیتا صحبت کردم راجب اینکه شاید بیایم اینجا. البته من از کار رضا خبر نداشتم و نمیدونستم که قبول میکنه بیایم یا نه. ولی وقتی بهش گفتم گفت مشکلی نداره و ما هم که خیلی دلمون واستون تنگ شده بود تصمیم گرفتیم بیایم. واسه همین یه دفعه ای شد. اینجوری هم غافلگیر شدید نه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم : بله خیلی

مادر آنیتا با ذوق گفت : راستی نوم چطوره؟ بزرگ شده؟ وای بی صبرانه منتظرم آنیتا رو ببینم که چه شکلی شده. سونوگرافی نرفته؟ جنسیتش مشخص نشد؟

مامان آنیتا میگفت و من اصلا تو این دنیا نبودم. واسه خودم تو جاهای دیگه سیر میکردم. یاد آنیتا که افتادم و این که الان چه وضعیتی داره و بچمون رو از دست دادیم بغض تو گلویم جمع شد

با همون بغض و صدای خفه ای که از ته چاه میومد گفتم : دختر بود

مامان آنیتا یه دفعه ذوق کرد و کلی شادی کردو خدا رو شکر کرد. ولی از بس ذوق کرده بود فقط نهاد جمله من رو شنیده بود و به فعلش توجهی نکرده بود

ولی آقا رضا یه دفعه گفت : چرا بود؟ مگه دیگه نیست؟

با صدایی که دورگه شده بود بعد از کمی مکث گفتم : نه دیگه نیست

شادی و ذوق الهام خانوم فروکش کرد و متعجب پرسید : یعنی چی؟ یعنی چی دیگه نیست؟

در حالی که سعی میکردم قطره اشکی رو که میخواست از چشمم بیفته رو مهار کنم شروع کردم به تعریف کردن همه چیز. از مشکلاتی که اولش داشتیم. از خسومت کیارش با ما. از همون روزی که سونوگرافی رفتیم و آنیتا رو دزدید و در آخر برخورد سرش به میز و بیمارستان

!وقتی دیگه نتونستم تحمل کنم قطره های اشک از چشمم چکید و گفتم : بچه مرد و الان آنیتا تو کماست

!لحن بیش از حد غمگین من و گریه هام گواهی بود بر راست بودن حرفم و این که اصلا شوخی در کار نبود

یک دفعه مادر آنیتا جیغی کشید و از حال رفت. با دیدن حالش سریع بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا آب قند درست کنم. آقا رضا دست الهام خانوم رو گرفته بود تو دستش و در حالی که ماساژ میداد صدایش میزد. آب قند رو هم زدم و همراه با مقداری آب به سمتش رفتم. بالای سرش ایستادم و چند قطره آب پاشیدم تو صورتش که بهوش اومد. آب قند رو به دست آقا رضا دادم تا بده بهش بخوره. مادر جون کمی از آب قند رو که خورد لیوان رو از لیش جدا کرد و دست پدرجون رو پس زد و شروع کرد به گریه کردن. میون گریه هاش اسم ائمه و امام ها رو صدا میزد و ازشون میخواست تا آنیتا رو واسش حفظ کنن. حال پدر جون هم تعریفی نداشت. ولی اون فقط بی قراری میکرد و دیگه گریه نمیکرد. یکم که گذشت و مادر جون خوب گریه کرد رو کرد به من و گفتم : بارمان پاشو. پاشو منو ببر بیمارستان. من همین الان باید بچمو ببینم

گریه میکرد و اینو میگفت

سعی کردم آرامش کنم : مادر جون آرام باشید تو رو خدا. من همین الان پیشش بودم. آنیئا تو کماست نه میتونه شما رو ببینه نه صداتون رو بشونه. اجازه هم که نمیدن برین تو اتاقتش. پس الان میخواید برید بیمارستان چیکار کنید؟

با ناراحتی گفت : بچم اونجا بین مرگ و زندگی داره دست و پا میزنه تو نشستی اینجا؟

با این که ناراحت شدم از این که اینجوری قضاوتم کرده بود ولی چون شوک بزرگی بهش وارد شده بود بهش حق دادم و گفتم : مادر جون من در تمام این دو سه روز از صبح تا شب بالای سرش بودم. بیمارستان نرفتم. خونه نیومدم. یه امروز رو اومدم خونه تا کمی استراحت کنم و دوباره برگردم. بابا منم آدمم خسته شدم بس که دو روز رو صندلی خوابیدم. بعدم میخواستم یه حمومی برم و به سر و وضعم برسیم. آنیئا هم وضعیتهش فعلا مشخص نیست. حتی پزشکا هم نمیتونن معلوم کنند که بیمار در کما کی از کما خارج میشه. بنابراین ما فقط باید دعا کنیم. همین

الهام خانوم که انگار تا حدی قانع شده بود ناچارا گفت : باشه الان نه ولی بعدا باید بریم

سر مو تکون دادم و گفتم : چشم حتما اون موقع میریم

چون دیگه شب شده بود پاشدم زنگ زدم تا از بیرون برامون غذا بیاره. وسایل شام رو آماده کردم و وقتی غذا رو آوردن داخل ظرف ها کشیدم و صداشون زدم. شام رو در سکوت خوردیم و بعد از اون وقتی خواستم بلند شم تا میز رو جمع کنم مادر جون نگاهی بهم انداخت و گفت : بارمان جان مادر نمیخواد دیگه دست بزنی. من خودم جمع میکنم

: سریع گفتم

... نه نه بذارید خودم جمع میکنم. شما خسته اید تازه از راه اومدید

پرید وسط حرفمو گفتم : نه بیشتر از تو. از خستگی چشمات قرمز شده. برو عزیزم. برو استراحت کن. حداقل الان خیالم راحت شد. که دخترم چه شوهری گیرش اومده و واقعا خوبی رو در حقش تموم کرده. ببخشید اگه یه وقت حرفی زدم. حال خوشی نداشتم

لبخندی زدم و گفتم : اختیار دارید این چه حرفیه. من واسه آنیئا هر کاری میکنم دیگه این که یه کار کوچیکه

بعد از اون از مادر جون تشکر کردم و به سمت اتاقمون راه افتادم. حالمو برداشتم تا قبل از خواب دوشی بگیرم و بتونم یکم راحت تر بخوابم. بعد از یه دوش یک ربهه وارد اتاق شدم و وقتی لباس هام رو پوشیدم دراز کشیدم رو تخت. برگشتم به سمت جای آنیتا که خالی بود و غم وجودمو فرا گرفت. بالشتشو کشیدم تو بغلم و بویدمش. بوی آنیتا رو میداد. حداقل شاید این بالشت میتونست یکم آرام کنه. از خستگی زیاد دیگه هیچی نفهمیدم و با بالشت آنیتا به خواب رفتم. صبح وقتی بیدار شدم مادر جون زودتر بلند شده بود و میز صبحانه رو آماده کرده بود.

سلام کردم و صبح بخیر گفتم که با روی باز جوابم رو داد. نشستم پشت میز و چند لحظه بعد هم پدر جون اومدو مشغول خوردن شدیم.

داشتیم چاییم رو هم میزدیم که مادر جون گفت : بارمان جان الان میتونیم بریم بیمارستان دیگه؟

قاشق رو از تو استکان در آوردم و گفتم : بله بعد از صبحانه میریم

مادر جون چیزی نگفت و در سکوت صبحانه خورده شد. بعد از اون پاشدم و لباس هام رو عوض کردم. اون ها هم آماده شدند و به سمت بیمارستان راه افتادیم. وقتی رسیدیم به سمت اتاق آنیتا رفتم و اونا هم دنبالم میومدند

دکتر آنیتا رو دیدم ، که سریع به سمتش رفتم و گفتم : آقای دکتر وضعیت خانومم چطوره؟

دکتر لبخندی بهم زد و گفت : اینقدر که تو تو این چند روز حالت زنت رو پرسیدی کسی تا حالا نپرسیده بود. به تو میگن عاشق واقعی! حالش بهتره و زخم سرش بهبود پیدا کرده. ولی خب گفتم که در مورد در کما بودنش نمیتونم چیزی بگم. تقریباً الان نزدیک یک هفته که تو کماس. اگر تا سه هفته دیگه بهوش نیاد وارد زندگی نباتی میشه و این خیلی خوشایند نیست. پس واسش دعا کن که تا چند هفته دیگه بهوش بیاد

سرمو تکون دادم و تشکر کردم. دکتر داشت از من دور میشد که یه دفعه چیزی یادم افتاد و گفتم : ببخشید آقای دکتر؟

دکتر ایستاد و منتظر نگاهم کرد

گفتم : مادر و پدرش از سفر اومدند و الان خیلی بی تابن که بچشونو ببینند. اجازه بدید چند لحظه ببینمش

دکتر : باشه ایرادی نداره با پرستار هماهنگ میکنم

لبخندی زدم و گفتم : مرسی

!به سمت مادر و پدر آنیتا رفتم و گفتم : میتونید برید ببینیدش اما هر کدوم جدا جدا و فقط چند دقیقه

هر دو سرشون رو تکون دادند و با راهنمایی پرستار اول مادر جون وارد اتاقش شد. بعد از اون هم پدر جون به دیدنش رفت. مادر جون در حالی که روی صندلی های بیمارستان افتاده بود و دعا میخوند گریه میکرد و از خدا شفاعت آنیتا رو میخواست

من هم بغلش نشستم و سکوت کردم. گذاشتم تا با خدای خودش خلوت کنه و کمی آرام بشه

گوشیم زنگ خورد که از جیبم درش آوردم و صفحه رو نگاه کردم

امید بود. تماس رو وصل کردم و گفتم : سلام امید

سلام داداش خوبی؟ -

.خوبم بد نیستم -

آنیتا چطوره؟ بهتره؟ -

.ای خیلی فرقی نکرده -

ایشالا که بهتر میشه. بارمان پاشو بیا بیمارستان. چند روزه نیومدی بیمارستان از کارت عقب افتادی. اونجا نشستن تو چه سودی -  
داره؟

یوفی کشیدم و گفتم : نمیدونم. ولی وضعیت روحی که دارم اجازه نمیده کار کنم

.اتفاقا بیا و خودت رو سرگرم کن تا کمتر زجر بگشی. اینجوری که بهتره -

ناچارا گفتم : باشه شاید امروز یه سر اومدم

.آره بیا. منم هستم بیا که ببینمت -

باشه. فعلا کاری نداری؟ -

نه قربانت بای -

بای -

بعد از تماسم با امید تصمیم گرفتم که برم بیمارستان و به کارم ادامه بدم. حداقل این جوری کمتر فکر و خیال میکردم. از روی صندلی پاشدم و رو به مادر جون گفتم: مادر جون من باید برم بیمارستان. خیلی از کارم عقب افتادم. شما میمونی اینجا؟

آره. تو هم برو به کارت برس پسر. من اینجا پیشش هستم -

پس چجوری برمیگردید خونه؟ -

حالا یا زنگ میزنم خودت بیای دنبالمون یا هم با مترو میریم -

من ممکنه کارم طول بکشه -

عیبی نداره به کاریش میکنیم -

لبخندی زد و بعد از خداحافظی از بیمارستان خارج شدم. سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان خودمون راه افتادم. یه دفعه یه چیزی یادم افتاد که با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم: آخ داشت یادم میرفت

امروز سرگرد مردانی بهم زنگ زد و گفت برم آگاهی راجب پرونده کپارش باهام کار داره

بعد از تموم شدن شیفتم تو بیمارستان میرم. رسیدم بیمارستان و سریع لباسمو با روپوش سفید رنگم عوض کردم و مشغول کارم شدم. امید هم وقتی منو خیلی خوشحال شد و کلی تشویقم کرد که رفتم بیمارستان

چند ساعت شیفتم رو هم گذروندم و بعد از بیمارستان به سمت آگاهی راه افتادم. وقتی رسیدم به سمت اتاق سرگرد مردانی رفتم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم و دست دادم. نشستم رو صندلی رو به روی میزش و منتظر موندم



سرگرد دستاش رو قفل کرد تو هم و گذاشت رو میز و شروع کرد به حرف زدن

سرگرد : خب جناب کمالی راجب قضیه شما باید بگم که کیارش اسدی دستگیر شده و الان تو بازداشتگاه هستش. البته روزی که توسط پلیس تیر خورد به بیمارستان منتقل شد ولی الان که زخمش بهتر شده تو بازداشتگاه هست تا وضعیتش مشخص بشه

پرورنده جلوش رو باز کرد و بعد از کمی بررسی کردن گفت : خب جرم این آقا آدم ربایی ، شکنجه و آزار و اذیت و قتل هستش

به گفته دکتر خانومتون ، بچه ۴ ماهه کامل بوده و یک انسان کامل محسوب میشده. پس جرم ایشون قتل هست. البته باید راجب خانومتون صبر کنیم. ایشون فعلا تو کما هستند و وضعیت مشخصی ندارن

... کمی مکث کرد و ادامه داد : اگر خانومتون از کما بیرون نیان هم

با درد چشمامو بستم. خدایا این دیگه چه مصیبتی بود. حالا من حتی اگه بگم میخوام کیارش اعدام بشه بچه من برمیکرده؟ زنم از کما بیرون میاد؟ کیارش بمیره چه اتفاقی میفته؟

با حرف سرگرد سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم

سرگرد : پس فعلا باید صبر کنیم تا وضعیت خانومتون مشخص بشه. انشاءالله وقتی از کما خارج شدند اون موقع رای اصلی صادر و وضعیت کیارش اسدی مشخص میشه. پس فعلا تو بازداشتگاه میمونه

چیزی نگفتم و با تکون دادم سرم حرفاش رو تایید کردم. بعد از اون سریع بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی اتاق رو ترک کردم. به مادر جون زنگ زدم که گفت هنوز بیمارستانه. مسیروم رو به سمت بیمارستان تغییر دادم و به بیمارستان رفتم. با اصرار مادر جون رو به خونه بردم. چون قبول نمیکرد که بره و من مجبور شدم به زور ببرمش. وقتی رسیدیم خونه خودمون از خستگی هر کدوم یه طرف افتادیم. من که سریع بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر به اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف و ساعدم رو گذاشتم رو پیشونیم. چقدر جای خالی اینتا حس میشد. چقدر دلنتگش بودم. دلنتگ صداس و حرفاش ، لبخندا و خنده هاش ، صدام زدن هاش ، آغوشش و چشمای بازش. یک هفته رو اینجوری دووم آورده بودم و نمیدونستم اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه چی در انتظارمه. یه قلب تنها و خسته که غم بزرگی رو به همراه داره. با همین فکر کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم

\*\*\*\*

سه هفته از بیهوش بودن اینتا میگذره و نزدیک یک ماهه که اینتا توی کماست. مادر جون و پدر جون به خاطر کار آقا رضا مجبور شدند برگردند و نتوانستند اینجا بمونند. با این که مادر جون خیلی بی تابی میکرد و میخواست بمونه و بیهوش اومدن اینتا رو ببینه ولی چون پدر جون کار داشت باید برمیکشتمند. کار هر روز من تو این یک ماه سر زدن به اینتا و پرسیدن وضعیتش ، بیمارستان خودمون

و کار و در آخر خسته و کوفته میرسیمد خونه. وضعیت برگشته بود به همون دوران مجردی. زندگی تنهایی و بی همدم. ولی تنها به فرق داشت. فرقی که اون موقع آنیتایی تو زندگیم وجود نداشت که بشه همه زندگیم و من به اون زندگی عادت کرده بودم. ولی حالا نه نمیتونم. هر شب دارم بدون شنیدن صدای آنیتا، بدون در آغوش کشیدنش و بدون بوییدن و بوسیدنش به خواب میرم. هر روزم رو بدون دیدن آنیتا سر میکنم. صدایش رو نمیشونم. کسی نیست که با عشق صدام بزنه. و حالا من دارم توی این تنهایی آب میشم. دارم درد نبودن آنیتا رو با همه وجودم حس میکنم. همش دارم غذاهای بیرون رو میخورم. کسی نیست که واسم غذا درست کنه خودمم وقتی میرسم خونه اینقدر خستم که حتی بعضی شبا شام نخورده میخوابم. و اینه زندگی این یک ماه من بدون آنیتا! بدون همسر! بدون !همدم و مونس! بدون عشقم

امروز هم مثل روزهای دیگه اول میرم بیمارستان تا به آنیتا سر بزنم بعد هم میرم سرکار خودم. مسیر بیمارستان رو در پیش گرفتم و بعد از نیم ساعت رسیدم. تقریباً همه افراد بیمارستان من رو میشناختند دیگه. بس که هر روز اینجا بودم. پرستار دیگه بهم گیر نمیداد و میداشت آنیتا رو ببینم و باهاش حرف بزنم. امروز هم مثل روزهای دیگه کاور ها رو پوشیدم و وارد اتاق آنیتا شدم. نگاهی بهش انداختم. زخمای صورتش کاملاً خوب شده بود و اثری از کبودی و قرمزی نبود. فقط روی دستش بود که پر از کبودی و جای سوراخ شده سوزن بود! الهی من بمیرم براش. چون هر روز سرم بهش میزدند جای دیگه ای از دستش نبود که جای سوزن نباشه. سرمو بردم جلو و جای تک تک سوزن ها رو بوسیدم. دستمو گذاشتم رو دستش و در حالی که دستش رو نوازش میکردم شعری رو هم زمزمه میکردم

بدون تو شبام پر از غم و سرماست " -

آره بدون تو ته راهمه ته دنیااست

بدون تو شبام پر از غم و آهه

" اگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه آره این گناهه

آهنگ بدون تو \_ زانیار خسروی

آنیتای من سلام. خوبی عزیزم؟ چطوری خانوم خوش خواب من؟ یک ماهه چشمت رو بستنی و بازشون نکردی. حداقل میداشتی یه - بار نگاهت کنم. خانوم خوشگلم کی میخوای پاشی؟ میدونی بارمان بدون تو چی کشیده؟ میدونی زندگی نمیکنه مردگی میکنه؟ میدونی چند وقته داره با نبودتو میسازه؟ ولی به خدا دیگه نمیتونم. دیگه توان ندارم. خستم. خستم از این روزمرگی. خستم از این ریتم یک نواخت این مدت. خستم از تنهایی هایی که کشیدم. یک ماه بود اما به من یک سال گذشت! کم نبود به خدا نبود! وقتی تو نیستی میفهمم اصلاً نمیتونم زندگی کنم. نمیتونم به زندگی بدون تو ادامه بدم. پس به خاطر منم که شده پاشو. پاشو بهم بگو دوستم داری. یک ماهه این جمله رو از زبونت نشنیدم و نیاز دارم که بشنوم. پاشو بهم بگو دیگه هیچ تنهام نمیداری، هیچ وقت ترکم نمیکنی! پاشو آنیتای من. بارمان داره بدون تو دق میکنه. مامانت هر روز گریه میکنه و سر نمازش دعا میکنه. بابات دم نمیزنه ولی مشخصه چه غمی تو دلشه. چه اندوهی تو چشماشه. هر روز زنگ میزنن سراغت رو میگیرن. ولی جواب من فقط یه چیز بوده "فرقی نکرده". پاشو آنیتا پاشو امروز فرق کن. چشمتو باز کن و من رو به عنوان اولین نفر ببین. دوستت دارم عشق من! دوستت دارم دنیای من! اگه اینا ... رو بگم قول میدی بیدار بشی؟ دوستت دارم خانوم دوستت دار

بقیه حرفم با اتفاقی که افتاد نصفه موند. آنیئا تند تند پشت سر هم نفس میکشید و صدای بوق دستگاہ ها بلند شده بود و یه چیزایی رو نشون میداد. شوکه از جام بلند شدم و به صحنه رو به رو خیره شده بودم. به قدری تو بهت بودم که حتی نمیتونستم برم بیرون و پرستار و دکتر رو صدا کنم. انگار لال شده بودم. زبونم بند اومده بود. بعد از ثانیه های طولانی بالاخره به خودم اومدم و از اتاق دویدم بیرون و دکتر و پرستار رو صدا زدم. سریع با سرعت خودشون رو به اتاق رسوندن. دکتر شروع کرد به معاینه کردنش. من هم همچنان ایستاده بودم و نگاه میکردم. باورم نمیشد. یعنی این علائم، علائم بهوش اومدن بود؟ یکم گذشت که دکتر لبخندی زد و ماسک رو از روی صورت آنیئا برداشت و گفت: چشماتشو باز کرد

با سرعت نور خودم رو به تختش رسوندم. راست میگفت. چشمای آنیئا باز بود و حاج و واج این ور و اون ور رو نگاه میکرد. از زور خوشحالی اشک تو چشمام جمع شده بود. دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت: تونسته به محرکات فیزیکی پاسخ بده. این یعنی شنیده و تونسته درک کنه. کنجکاوم بدونم چی بهش گفتی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: بهش گفتم دوستت دارم.

دکتر گفت: به این میگن معجزه عشق. عشق جواب داده. پس مشخصه زنت هم خیلی تو رو دوست داره که اینجوری واکنش نشون داده. تو خودت تونستی زنت رو برگردونی. هر روز اینجا نشستی بالا سرش و اون قدر باهات حرف زدی که بالاخره عکس العمل نشون بده

از زور خوشحالی هیچی نمیتونستم بگم و فقط به چشمای آنیئا خیره شده بودم که گیج ما رو نگاه میکرد. به سمتش رفتم و خیره شدم تو چشماتش. نگاهش که به من افتاد یه لحظه چشماتش ثابت شد و خیره شد تو نگاهم. لبخند بزرگی زدم و گفتم: آنیئای من؟ عشق من؟ بیدار شدی؟

... لباسو چند بار باز و بسته کرد و با صدای ضعیفی گفت: با ... بار .... بارمان

لبخندم دو برابر شد. بهترین چیزی بود که تو اون لحظه میتونستم حسش کنم. با عمیق ترین نیاز ممکن و دلالتگی گفتم: جونه دل بارمان؟ الهی بارمان دورت بگرده

آنیئا چیزی نمیگفت و فقط نگاه میکرد. ولی همینم برای من دنیایی بود

دکتر گفت: آقای کمالی لطف کنید تشریف ببرید بیرون بیمار باید آزمایش بده

لبخندی زدم و گفتم: چشم

و از اتاق خارج شدم. از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. میخواستم این خبر خوشحال کننده رو با همه شریک بشم. اول از همه زنگ زدم به خانوادش و خبر دادم که الهام خانوم از شادی اشک شوق میریخت و پشت تلفن خدا رو شکر میکرد. بعد هم زنگ زدم

به امید و مهلا که گفتند سریع خودشونو میرسونن بیمارستان. بعد هم زنگ زدم به خانواده خودم. مامان از قضیه خیر داشت. روزی که فهمید انقدر پشت تلفن گریه کرد که به نفس نفس افتاد و هق هق میکرد. خیلی آنیتا رو دوست داشت و وقتی که متوجه شد چنین اتفاقی واسش افتاده به اندازه مادر خودش که نه اما کمتر از اون هم ناراحت نشد.

شماره مامان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده

صدای خستش تو گوشم پیچید : سلام پسر مامان

سلام مامان خوبی الهی قربونت برم؟ -

خوبم پسر. تو خوبی؟ آنیتا چطوره؟ -

وقتی اسم آنیتا رو آورد بغض تو گلوش جمع شد و با بغض اسمش رو آورد

خوبم مرسی -

بغضش شکست و در حالی که گریه میکرد گفت : آنیتا بهوش نیومده؟ الهی بمیرم واسه عروسم. الهی باعث و بانیش خیر نبینه. ببخش پسر که ما نتونستیم بیایم سر بزیم. امان از این کارهای بابات که همیشه سرش شلوغه و کارش واسش مهم تره. ولی دیگه تحمل نمیکنم. این دیگه چه وضعیه؟ دو تا بچه دارم هر کدوم یه ور. اون که یه کشور دیگه اینم که یه شهر دیگه. دق کردم از تنهایی و دلنتگی. میدونی چند وقته ندیدمتون؟ دلم براتون یه ذره شده

و به گریه کردنش ادامه داد

لبخندی زد و با شادی گفتم : الهی قریون شکلت برم مامانم گریه نکن جیگرم کباب شد. میخوام یه خبر خوب بهت بدم. آنیتا بهوش اومده

مامان با صدای بریده بریده و شوکه گفت : راست میگي؟ راست میگي بارمان؟

خندیدیم و گفتم : آره مامان دروغم چیه. خودم چشمای بازش رو دیدم

وای خدایا شکرت. خدایا شکرت بالاخره دعاهامون جواب داد. چشمت روشن پسر. ایشالا سالم و سلامت باشه -

سلامت باشید مامان -

یکم دیگه هم با مامان صحبت کردم که امید و مهلا از راه رسیدن. از مامان خداحافظی کردم و به بچه ها سلام کردم

مهلا نگاه آشفته ای بهم انداخت و گفت : بارمان حالش خوبه؟ مطمئنی؟

آره بابا جلوی خودم چشماش رو باز کرد. فقط الان رفته واسه آزمایش. بعد که منتقل شد به بخش میتونیم بریم ببینمش -

مهلا چیزی نگفت و روی صندلی نشست

پاشدم و گفتم : بچه ها من میرم بیرون و برمیگردم. یکم چیز میخوام بخرم. زود برمیگردم

جفتی سرشونو نکون دادند و منم با گفتن فعلا ازشون دور شدم. سوار ماشین شدم و به سمت گل فروشی راه افتادم. وارد مغازه شدم و دسته گلی از گل های زیبا و خوشبو خریدم. گفتم چند تا رز آبی هم توش بذاره. آنیئا رز آبی خیلی دوست داشت. بعد هم از فروشگاه کمپوت و به سری خوراکی خریدم که بخوره. به سمت بیمارستان راه افتادم و رفتم سمت اورژانس و گفتم : ببخشید خانوم آنیئا انصاری به بخش منتقل شده؟

مسئول پذیرش نگاهمی به سیستم جلوش انداخت و گفت : بله ۱۰ دقیقه ای میشه

خوشحال گفتم : کدوم اتاق؟

اتاق ۲۱۳ -

ممنونم -

راه افتادم به سمت اتاقی که گفته بود. از خوشحالی دستم می لرزید. تقه ای به در زدم و وارد شدم. مهلا و امید بالای سر آنیئا بودند و باهش حرف میزدند. حیف که دیر رسیدم وگرنه نمیدانستم کسی جز خودم اولین نفر عشقمو ببینه. مهلا و امید که نگاهشون به من افتاد لبخند زدند و مهلا گفت : بیا بارمان که کشتمون بس که سراغت رو گرفت

بعد هم با لبخند شیطانی دست امید رو گرفت و گفت : تنتهاتون میذاریم

و از اتاق رفتند بیرون

خیره به آئینا بودم. روی تخت دراز کشیده بود ولی تختش بالاتر بود و تقریباً به حالت نشسته بود. با لبخند نگاهم میکرد. از دیدن نگاهش دلم لرزید. بی قرار و بی تاب با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و گل رو پرت کردم روی میز و نشستم روی تخت. چشمامو دوختم به چشماشو با ذوق خیره شدم بهش. عشق خودم بود. با همون چشمای سبز زیباش. همون چشما که دنیای من بود. همون درخشندگی و عشق و زندگی توش موج میزد

... لبخند عمیقی بهم زد و با لحن عاشقی گفت : مرد من! بارمانم

اجازه حرف زدن رو بهش ندادم و با عمیق ترین نیاز خودمو کشیدم جلو و کشیدمش تو بغلم. دستامو فرو کردم تو موهاش و چنگی به موهاش زدم. چشمامو بستم و عطر تنشو بو کشیدم. دلنتگ بودم. خیلی زیاد. اون قدری که حد نداشت

آئینا هم دستاشو پیچید دور گردنم و خنده ای سر داد

سرمو فرو کردم تو گردنش و در حالی که نفس میکشیدم گفتم : عشق من ، دنیای من ، نمیدونی تو نبودی چی کشیدم. مردم. خدایا شکر که دوباره عشقمو بهم برگردوندی

فشار دستای آئینا دور کتفم بیشتر شد. محکم همدیگه رو بغل کرده بودیم و قصد جدا شدن نداشتیم. این یک ماه چی بهمون گذشته بود؟ خدا میدونه! بالاخره راضی شدیم و از هم جدا شدیم. دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و محو چشماش شدم. اما تعجب کردم. چیزی تو چشماش بود که یه لحظه داغونم کرد. یه چیزی مثل یه غم حتی یه هاله ای از اشک. دستمو نوازش وار کشیدم روی صورتش و گفتم : آئینای من از چیزی ناراحته؟

هیچی نمیگفت و فقط میخکوب چشمام بود. مردمک چشماش میلرزید. چونش شروع به لرزیدن کرد

با نگرانی گفتم : عزیز دلم چی شده؟ حالت خوبه؟

... بالاخره بغضش شکست و در حالی که قطره اشکی آروم از چشمش پایین افتاد با هق هق گفت : بارمان ... بچم ... دخترم

و دیگه نتونست ادامه بده. دوباره کشیدمش تو بغلم که حداقل درد منو از تو چشمام نخونه و نفهمه که من هم چقدر به اندازه خودش ناراحتم. پدر بودم درست ، ولی هیچ وقت نمیتونستم حس یه مادرو درک کنم. بچه ای رو که ۴ ماه با خودش بزرگ کرده بود ، شب ! و روز باهاش زندگی کرده بود ، تو وجودش پرورشش داده بود حالا دیگه نبود! و این خیلی عذاب آور بود

در حالی که سعی میکردم بغض تو صدامو پنهان کنم گفتم : گریه نکن همه کسم. اتفاقیه که افتاده. با گریه کردنت چیزی درست نمیشه جز اینکه فقط خودتو عذاب بدی. روزی که دکتر بهم خبر داد بچه سقط شده من مردم ... مردم و زنده شدم و فقط به فکر تو بودم که وقتی بهوش اومدی چجوری میخوای با غم نبود بچت سر کنی. غصه نخور دلبرکم ما هنوز خیلی جوونیم. وقت داریم که دوباره بچه دار بشیم

اشکاش شدت گرفته بود. طوری که حس میکردم سرشونم خیس شده. با صدایی که از زور گریه بریده بریده شده بود گفت : بارمان بچمو از دست دادم. دخترم بچه اولم. فرزندمون رو از دست دادیم. میدونستم در برابر اون ضربه ها دووم نمیاره ولی نتونستم ازش محافظت کنم. من چجور مادری هستم؟ من نتونستم از بچم نگهداری کنم. خدا وظیفه مادری رو به گردنم گذاشته بود و من درست ... عمل نکردم

کمرش رو نوازش کردم و گفتم : عزیز دلم کی گفته تو حق مادریت رو ادا نکردی؟ کی گفته تو مادر بدی هستی؟ تو همه جوره ازش حفاظت کردی. جونت رو واسش گذاشتی. چه بلایی سرت اومد؟ به خاطر بچت بود. به خاطر این بود که خواستی از اون حفاظت کنی. ولی قسمت نبود این بچه بمونه. حتما حکمت خدا بوده. غصه نخور خانومم. خودت رو سرزنش نکن

از خودم جداش کردم و دستمو کشیدم رو صورتش و اشکاش رو پاک کردم

لبخندی بهش زد و گفتم : گریه نکن فدات بشم. اشکات داغونم میکنه

آنیئا فین فینی کرد و چیزی نگفت

لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم : بخند. بخند دیگه گریه بسه. بخند ببینم. یه ماه ندیدمت دلم آب شده بود واسه خنده هات

صورتش از هم باز شد و لبخندی رو صورتش نشست. از دیدن لبخندش ذوق کردم و آروم سرمو بردم جلو و بوسه ای روی لباش نشوندم. خدایا مرسی که دوباره خوشبختی مون رو برگردوندی

... پنج سال بعد

آنیئا

با صدای بلندی گفتم : بنیئا؟ بنیئا؟

با صدایی بلند تر از من گفتم : بله مامان؟

شیطونک بیا اینجا ببینم -

باشه مامان -

کمی منتظر ایستادم ولی خبری نشد. آخر هم تاب نیوردم و از اتاق خارج شدم و اوادم اعتراض کنم که با دیدن صحنه رو به رو ساکت شدم

بنیتا نشسته بود پشت بارمان و در حالی که تی شرتش رو میکشید میگفت : برو اسب خوشگلم. آفرین برو برو

و پیتیکو پیتیکو میکرد

مرده بودم از خنده. یاد خودم افتادم. وقتی که همسن بنیتا بودم و همش پشت بابام سوار میشدم

بارمان هم میخندید و میگفت : بابایی ، قربون شکلت برم خسته شدم به خدا. سر زانو هام ساییده شد بس که کل این خونه رو دور زدم

بنیتا با اعتراض گفت : عه بابایی تو رو خدا .. یکم دیگه

من هم که هم چنان محوشون بودم و لبخند میزدم

یه دفعه هم بارمان بلند شد و در حالی که با یه دستش بنیتا رو از رو کمرش بر میداشت و تو بغلش میکشیدش گفت : بیا ببینمت شیطون بابا. دلت برا بابا نمیسوزه اینقدر اسبش میکنی؟

... بنیتا خنده ای سر داد و با لحن بچگونش گفت : خب خیلی حال میده بابایی

بارمان هم خندش گرفت و موهاش رو نوازش کرد و بوسه ای روی گونش نشوند

دیگه تاب نیوردم و در حالی که از اتاق خارج میشدم گفتم : میبینم که پدر و دختر خوب با هم خلوت کردید

بارمان نگاهی بهم انداخت و گفت : بله پدر باید با دخترش خلوت کنه



و بعد رو به بنیتا گفت : مگه نه عزیز بابا؟

بنیتا در حالی که به یقه بارمان ور میرفت گفت : او هوم

به سمت بنیتا رفتم و دستامو به سمتش دراز کردم که نوقی کرد و اومد تو بغلم

بارمان گفت : مامانش یه چیزی بهش نمیگی هر روز بابا رو اسب میکنه و دور خونه میتابونه؟

در حالی که خندم گرفته بود گفتم : چیکارش داری دخترمو؟ خب دوس داره باباشو اسب کنه

بنیتا که نوق کرده بود از دفاع من خندید و گفت : ببین بابایی مامان راست میگه

بارمان با چشمای گرد شده ما رو نگاه میکرد. ما هم بهش میخندیدیم

بارمان چشماشو ریز کردو گفت : منو دست میندازید؟

!من و بنیتا هم زمان شونه هامون رو انداخیم بالا و گفتیم : نه

بارمان حرصش گرفته بود و فکش منقبض شده بود. تو دلم کلی بهش خندیدم و قربون صدقش رفتم. ولی حیف که جلو بچه نمیشد ابراز کرد

تو چشمای سبز رنگ بنیتا که به خودم رفته بود خیره شدم و گفتم : جیگر مامان مگه نگفتم بیا تو اتاق کارت دارم؟

... بنیتا سرشو پایین انداخت و گفت : ببخشید مامان داشتم با بابایی بازی میکردم خب

باشه قربونت برم. اشکالی نداره. فقط بدو بریم آماده شیم که دیر نشه -

چشمکی بهش زدم و گفتم : خودت میدونی که؟

بنیتا هم در حالی که سعی میکرد به چشمشو مثل من باز و بسته کنه گفت : میدونم

از دیدن حرکتش دلم ضعف رفت براش و دولا شدم و بوسه ای روی گوشش نشوندم

بنیتا هم ورجه ورجه کنان به سمت اتاقتش دوید

به سمت بارمان رفتم و در حالی که خودم رو تو بغلش مینداختم گفتم : ما عاشق آقاییمون هستیم

بارمان دستاشو پیچید دور کمرمو گفت : بله فقط با این وروجک منو دست بندازید منم که مظلوم

خندیدم و گفتم : عشق حسود من! خب حال میده وقتی فرصت رو در میاریم. آخی یادته وقتی هنوز بچه نداشتیم دستت انداختم و گفتم چقدر حال میده؟

بله یادمه که بعدش هم من تو رو دست انداختم -

خندیدم و گفتم : عشق دوست داشتی من! خیلی دوستت دارم. مرسی که همیشه هوای من و بنیتا رو داری. مرسی که مرد این خونه تو هستی.

قربونت برم خانومم. منم دوستت دارم عزیز دلم. تو و بنیتا خوشبختی من رو تکمیل کردید -

لبخندی بهش زدم. کم کم داشتت سرامون نزدیک هم میشد و اصلا هم حواسمون نبود. تو میلی متری لبای بارمان بودم که با صدای بنیتا از جا پریدم و سریع عقب کشیدم

بنیتا در حالی که لباس هاش رو در آورده بود گفت :مامان نمیای؟

ولی وقتی ما رو دید ساکت شد و هیچی نگفت

منم سریع از بارمان فاصله گرفتم و در حالی که سعی میکردم اتفاق چند لحظه پیش رو ماست مالی کنم گفتم : چرا عزیزم تو برو منم الان میام

بنیتا هم سرشو تکون داد و سریع وارد اتاقش شد

من و بارمان یه نگاه بهم انداختیم و پخی زدیم زیر خنده

گفتم : بچم خجالت کشید. ما هم که اصلا مراعات نمیکنیم

بارمان لبخند شیطانی زد و گفت : عیبی نداره

پشت چشمی واسش نازک کردم و به سمت اتاق بنیتا راه افتادم. وارد اتاق بنیتا شدم و به سمت کمدهش رفتم. پیراهن خوشگل سفید صورتیش رو با جوراب شلواری صورتی کمرنگ برداشتم و به سمتش رفتم. پیراهن و جوراب رو بهش پوشوندم و مشغول شونه زدن موهای حالت دار بورش شدم. پوست سفید و چشمای سبزش به من رفته بود ولی موهایش شبیه باباش و عمش بود. چون موهای بارمان خیلی بور تر از من بود. دنیا هم میگفت وقتی بچه بوده موهایش بور بوده. همون طور که موهای نرمش رو شونه میزدم ناگهان تو فکر فرو رفتم و برگشتم به پنج سال پیش. بعد از اون اتفاق وقتی من از کما بیرون اومدم حکم کپارش صادر شد و به خواست ما که دوست نداشتیم اعدام بشه حبس ابد شد و الان تو زندانه. نمیدونم که الان احساس پشیمونی میکنه یا نه؟ مهم نیست دیگه هیچ وقت نمیخوام به کپارش و اون اتفاقات فکر کنم. بعد از کما وقتی متوجه شدم بچم مرده تا یک ماه افسردگی گرفتم و هر روز گریه میکردم. تا این که چند وقت بعدش دوباره باردار شدم. وقتی دوباره باردار شدم اینقدر خوشحال شدم که حد و حساب نداشتم و خدا این دختر کوچولوی خوشگل و ناز رو بهمون هدیه داد. اسم بنیتا رو بر این اساس انتخاب کردیم که بنیتا بر وزن آنیثا بود و اولش حرف <ب> رو داشت شبیه اسم بارمان. و این بهترین اسمی بود که میتونستیم واسش انتخاب کنیم چون شبیه اسمای خودمون بود. بعد از این که من باردار شدم وقتی ۶ ماهه بود مهلا هم باردار شد و خدا بهشون یه پسر خیلی با نمک و دوست داشتنی داد. مهلا و امید اسم پسرشون رو آرتا گذاشتند. آرتا ۶ ماهه از بنیتای من کوچیک تره. بنیتا امسال ۴ سالگیش تموم شد و وارد ۵ سالگی شد. وقتی که زایمان کردم دنیا و آرش بهمون خیر دادند که میخواند واسه همیشه برگردند ایران و ما فوق العاده از این اتفاق خوشحال شدیم و خوبیش این بود که اومدند تهران و ما الان تنها نیستیم و یه فامیل اینجا داریم. من و بارمان بعد از چند سال کار کردن توی بهترین بیمارستان تهران به درجه سر پرستار ارتقا پیدا کردیم و خیلی خوشحال بودیم. من تا وقتی بنیتا دو سالش بود سر کار نمیرفتم ولی بعد تصمیم گرفتم دوباره شغل دوست داشتیم رو ادامه بدم و شروع به کار کردم. با این که خیلی سخت بود و بنیتا خیلی بیهونه میگرفت. ولی روزا میردمش خونه عمه دنیاش و بعد میرفتم دنبالش. الان هم که مهد میره بعد از مهد میره دنیا و با آرتین بازی میکنه

با صدای بنیتا رشته افکارم پاره شد و از فکر و خیال بیرون اومدم

مامان بسه دیگه چقدر موهامو شونه میکنی؟ -

برس رو کنار گذاشتم و با لحن بچگونه ای مثل خودش گفتم : ببخشید دختر مامان. حواسم نبود. حالا هم برگرد تا گیره موهاشو بزنم

بنیتا به سمتم برگشت که گیره صورتی رنگش رو که به دختر خوشگل روش بود به موهای وصل کردم و در آخر بوسیدمش و گفتم : خب دخترم هم که آماده شد. حالا بنیتا خانوم بشینه شیطونی هم نکنه که لباسش چروک نشه تا مامان بره آماده شه. باشه مامان؟

بنیتا سرشو تکون داد و باشه ای گفت

به سمت اتاق خودمون رفتم. بارمان مشغول عوض کردن لباس هاش بود. لبخندی بهش زدم و خودم هم مشغول لباس پوشیدن شدم. یکی از بهترین لباس هام رو انتخاب کردم و بعد هم نشستم و آرایش زیبایی روی صورتم انجام دادم

همون طور که به صورتم رژ گونه میمالیدم گفتم : بارمان به دنیا زنگ زدی؟

آره عزیزم گفت تا به ربع دیگه راه میفتن -

خب خدا رو شکر. همش نگران بودم نکنه نیان و بنیتا ناراحت بشه. میدونی که چقدر عمه دنیاشو دوست داره -

بارمان از پشت بهم نزدیک شد و دستشو دور گردنم حلقه کرد و از تو آینه لبخندی بهم زد و گفت : منم تو رو خیلی دوست دارم

خندیدم و سعی کردم دستاشو از دور گردنم باز کنم. آرایشم که تموم شد به سمت بارمان برگشتم و گفتم : بارمان اون کت مشکیت هست که خطای سفیدی داره ، اونو بیوش خیلی خوشگله

!اون خیلی شیک نیست؟ خیلی خوشتیپ میشما -

با خنده به سمتش رفتم و با لطافت گونشو بوسیدم و آروم زیر گوشش گفتم : عشق من باید همیشه خوشتیپ باشه

بارمان زل زد تو چشمامو گفت : وقتی خانوم آدم خیلی خوشگل و خوشتیپه خود آدم نباید خوشتیپ باشه؟

چیزی نگفتم و کیفمو برداشتم و گفتم : میرم وسایل بنیتا رو آماده کنم. تو هم زود بیا که دیر شد. فقط ۲۰ دقیقه دیگه وقت داریم

باشه عزیزم -

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق بنیتا رفتم. کف اتاقش نشسته بود و با پازلش بازی میکرد

گفتم : بنیتا جان بریم مامان؟

بنیتا پاشد و گفت : بریم

از تو قفسه کمدش بلز و فلوتش رو برداشتم و گفتم : به اینا احتیاج نداری؟

بنیتا با چشمای گرد شده گفت : وای مامان. خوب شد گفتمی داشت یادم میرفت. اگه یادم میرفت چی؟

لبخندی به روش زدم و گفتم : حالا که من برداشتم. ولی از این به بعد خودت باید حواست به چیزات باشه

با حرکت بامزه ای سرشو تکون داد و بلز و فلوت رو از دستم گرفت و بدو بدو از اتاق رفت بیرون. منم از تو اتاق رفتم بیرون که بارمان رو دیدم. فوق العاده شده بود. اون کت و شلوار خیلی بهش میومد

در حالی که داشتم با چشمم قورتش میدادم گفتم : جوووون آقامون

که با حرکت بارمان که لبشو میگزید ساکت شدم. بارمان خیلی حساس بود که جلوی بنیتا اینجوری حرف نزنم

منم خندیدم و چیزی نگفتم

بنیتا سریع به سمتش رفت و گفت : بابا بابا بغلم کن

بارمان خم شد روی زمین و بنیتا رو تو بغلش کشید. نگاهی بهش انداخت و با خنده گفت : مگه خودت نمیتونی راه بری قشنگم؟

بنیتا : دوست دارم تو بغلم کنی. بغل بابایی دووووسنتنت

!من و بارمان جفتی خندمون گرفته بود. درسته که میگن دخترا خیلی بابابین

بارمان با لحن آرومی بهم گفت : فقط امیدوارم این ها نشونه هایی از لوس بودن نباشه که اصلا خوشم نمیداد

به اخمش نگاه کردم. نگاه چقدرم بهش میاد. با اخم خوشگل میشه

منم آروم گفتم : حرص نخور عشقم. حالا یکی دو بار بغلش کن ولی دیگه خیلی هم بهش رو نده که پرو نشه

بارمان سرشو تکون داد و هر سه از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت محل اجرای کنسرت راه افتادیم

بنیتا در حالی که وسط صندلی عقب نشسته بود خودشو جلو کشید و پرسید : عمه دنیا اینا هم میان؟

بارمان با لحن جدی و در حالی که حواسش به خیابون بود گفت : آره دخترم

بنیتا : خاله مهلا چی؟ اونم میاد؟ آرتا؟

آره دخترم خاله مهلا هم میاد -

بنیتا دستاشو بهم کوبید و گفت : آخ جون

بیست دقیقه بعد رسیدیم به محل اجرا. وارد سالن که شدیم استاد بنیتا به سمتمون اومد و گفت : سلام چرا اینقدر دیر اومدید؟ بچه های دیگه آماده شدند

سلام کردیم و من بنیتا رو پیش بقیه بچه ها بردم تا آماده بشه. تو نگاهش استرس رو میخوندم

جلوی پاش نشستم و گفتم : چی شده دخترم؟

با ترس گفت : مامان میترسم

چرا عزیز دلم؟ -

اگه بد بزنی چی؟ -

نه قربونت برم. تو کلی تمرین کردی خیلی هم خوب میتونی بزنی. نگران نباش عزیزم -

بنیتا سرشو تکون داد و چیزی نگفت

مامان جان من باید برم دیگه الان استادت میاد باهات حرف میزنه باشه؟ -

باشه -

از اتاقی که بچه ها داخلش آماده میشدند خارج شدم و به سمت سالن اصلی رفتم. بارمان رو توی ردیف دوم پیدا کردم و رفتم کنارش نشستم

بارمان : آماده شد؟

آره ولی یکم استرس داشت -

با شنیدن صدای کسی که سلام میکرد از جام بلند شدم و با شادی گفتم : سلام دنیا جون

دنیا منو در آغوش کشید و گفت : سلام بر زن داداش خوشگلم

نگاهی به بارمان انداخت و گفت : سلام بر داداش خوشتیپ اخمو

بارمان : اخمو عمته

دنیا : عقل کل عمه من باشه عمه تو هم هستا

از بحثشون خندم گرفت و گفتم : بیخیال این حرفا بیاید بشنید

آرتین اومد سمتمو گفت : زن دایی بنیتا کجاست؟

عزیزم بنیتا پشت صحنس داره آماده میشه واسه اجرا -

آرتین آهانی گفت و کنار مادرش نشست. چند لحظه بعد هم مهلا اینا اومدند و دوباره بازار سلام و احوال پرسى راه افتاد. همگی نشستیم. سالن هم تقریباً پر شده بود و همه اومده بودند. با صدای مجری که همه رو به سکوت دعوت میکرد ساکت شدیم و برنامه شروع شد.

مجری : خب الان اجرای گروهی بچه ها رو داریم. گروه بچه های ارف

صدای دست زدن همه بلند شد و منتظر موندیم تا به روی صحنه بیان. همه بچه ها شروع به اومدن کردن و بنیتا هم خیلی مغرورانه و با اعتماد به نفس در حالی که بلزش دستش بود وارد سالن شد.

دنیا گفت : الهی عمه قربونت بره چقدر خوشگل شده

قربون صدقش رفتم و زیر گوش بارمان گفتم : نگاه کن عین تو میمونه. همه کاراش به تو رفته

بارمان لبخند پر غروری زد و ساکت شدیم و اسه شنیدن اجرا. تمام بچه ها ، بچه های زیر ۷ سال بودند و موسیقی مخصوص کودکان بود. شروع به اجرای چندین آهنگ کودکانه کردند که واقعا هم قشنگ میزدند و تمام سالن لذت برده بودند

وقتی اجرای گروهی تمام شد نوبت به اجراهای تکی رسید. استاد بنیتا فقط یه سری از بچه ها رو برای اجرای تکی انتخاب کرده بود و اون ها هم بهترین هنرجوها بودند

مجری : خب میخوایم اجرای تکی فلوت رو داشته باشیم. از سرکار خانم بنیتا کمالی دعوت میکنم که به روی صحنه بیان و اجرای زیبایشون رو انجام بدن

همه شروع کردیم به دست زدن و بنیتا با فلوتش وارد صحنه شد. خیلی آرام و ریلکس روی صندلی نشست و بعد از کمی مکث در حالی که فلوتش رو توی دهنش گذاشته بود شروع به نواختن کرد

آهنگ نازنین مریم بود که بنیتا کلی تمرین کرده بود و خیلی بهش مسلط بود. واقعا خیلی عالی و بی نقص زد. وقتی تموم شد من و بارمان اولین نفر جلوش بلند شدیم و براش دست زدیم. بعد از اجرای بنیتا بقیه بچه ها هم اجرا کردند و کنسرت به اتمام رسید. همه بچه ها با استادشون عکس گرفتند و بعد هم گفتند پدر و مادر ها میتونند بیان و با بچه ها عکس بگیرند. به سمت بنیتا رفتیم و بغلش کردم و گفتم : آفرین عشق مامان. عالی زدی. خیلی خوب بود

بارمان : بابا فدای اون استعدادت بشه. آفرین دخترم عالی عالی بود



و بنیتا از این همه تشویق غرق شادی و سرور شده بود. با بارمان بنیتا رو بغل کردیم و گفتم که دنیا از مون عکس بگیره

!هر سه لبخند زدیم و چلیک!! صدای دوربین

داستان زندگی ما با عشق شروع شد و با عشق هم جریان داره. درسته که پستی بلندی هایی توش داشت ولی نیروی قوی عشق نتونست ما رو از هم جدا کنه. عشق واقعی میتونه کاری کنه که قبلت تند تر از همیشه بپه. و تو میدونی واسه کسی میتپه که ارزشش رو داره. زندگی پر عشق ما با اومدن بنیتا عاشقانه تر شد و ما روز به روز خوشبخت تر و خوشحال تر از دیروز به زندگی مون .... ادامه میدیم. در آرزوی ادامه این عشق جاوید و ماندگار تا ابد

پایان